

بسم الله الرحمن الرحيم

سنگ سیاہ

نویسنده: مرضیہ یگانہ



سنگ سیاه

پارت 1#

من نمیفهمم جناب سروان ، شما میفرمایید که در همین پروژه ی حساسی میخواید از نیروی غیر نظامی خانوم استفاده کنید!؟

این من بودم که از بین همه ی حاضران جلسه ، این سوال را پرسیدم. منی که سابقه کاریم در مدت هفت سال خدمت در نیروهای ویژه و لباس شخصی ستاد مبارزه با مواد مخدر ، درخشان و پر تقدیر بود. حالا اصلا برایم قابل هضم نبود که به دختر بیست و پنج ساله که پدرش قبلا یک تبهکار بوده و در دو عملیات ویژه به ما کمک کرده ، بخواهد با ما همکاری شود.

: جناب سروان درودی نگاه جدی اش را به من دوخت و جواب داد

جناب بهراد..... این خانم ، یعنی خانم سوگل سوری ، میتونه همون برگ برنده ی ما در این _ عملیات باشه. اگه فقط و فقط پدرش قبل از فوتش ، تمام رمز و رموز کارش رو بهش یاد داده باشه این دختر میتونه همکار خوبی برای نقش مقابل شما باشه

: جا خوردم. همکار من!! هنوز نگاه بُهت زده ام به صورت جناب سروان بود که پرسیدم

ببخشید... منظورتون از همکار من ، چیه!؟ _

.طبق رای اکثریت ، شما به عنوان مامور ما در این عملیات انتخاب شدید _

نگاهی به مرادی و فرهانی و نامدار که لیخند مرموزی به لب داشتند ، انداختم. باز هم اسم مرا نوشتند و خودشان، عقب کشیده بودند

: نفس بلندی کشیدم و سرم چرخید سمت جناب درود و گفتم

بله _

پس آقای بهراد با جناب سروان فروغی برای پاره ای از مذاکرات به دیدن خانم سوری ، _ بروید و مقدمات این عملیات رو فراهم کنید... اگه خانم سوری تکنیک های مورد نظر ما رو داشت که قیها و اگر نه باید عملیات رو به تعویق بندازیم و به دنبال نیروی متخصص دیگه باشیم. پایان جلسه. موفق باشید

جناب سروان با گفتن جمله ی آخر اولین نفر از پشت میز برخاست و از اتاق خارج شد. : امیر علی (نامدار) با رفتن جناب سروان بلند خندید و محکم به شانه ام زد و گفت

.خب کیان جان.... این شما و این خانم سوری _

: اخمی سمتش حواله کردم و گفتم

باشه. میدونید خانم ها رو توی اینجور عملیات ها قبول ندارم ، من و جلو میندازید!؟ _
.نشونتون میدم صبر کنید

: امین (فرهانی) خندید و گفت

صبور باش جناب ستوان بهراد . اسمش که خوبه ، شاید همین سوگل خانم شما رو ادب کرد .
و نظرتون رو در مورد خانم ها عوض

: صدای خنده ی امیر علی و امین بلند شد که ایمان گفت

شلوغ نکنید آقایون رتبه الف..... یه کاف غریب پیدا کردید ها ، ولش کنید بزارید 24 ساعت .
قبل از دیدار خانم سوری تمرکز کنه

اینبار صدار ی خنده ی هر سه ی آن ها بلند شد و مرا در اتاق جلسه رها کردند و رفتند. امیر
علی و امین و ایمان چون همگی اول اسمشان با الف شروع میشه به خودشون لقب آقایان
رتبه الف را داده بودند و به من میگفتند آقای رتبه کاف

اگر ذهنم درگیر عملیات ویژه ی ستاد نبود حالشان را جا می آوردم. ولی نه حوصله ی گل
گل داشتم نه وقتش را... حالا اولین کاری که باید میکردم این بود که این خانم سوگل سوری
را ببینم. باید یه نقطه ضعفی یه ایرادی یه عیبی در او می یافتم تا مانع از همکاری شدنش با
خودم میشدم اما زهی خیال باطل

■●■●

سنگ سیاه

پارت 2#

همراه فروغی که یه رتبه از من بالاتر بود رفتیم دیدن همکاری جدید...جنوب شهرتهران
'در منطقه شهری ، در یک مجتمع شلوغ و پرجمعیت

وقتی از ماشین پیاده شدم ، نگاهم بی دلیل جذب چند پسر بچه ی دبستانی شد که توی
کوچه داشتن گل کوچیک بازی میکردند. چشمانم با چرخش توپ به این سو و آن سو
میرفت. در عرض چند ثانیه به گذشته پرکشیدم . به عالم رؤیاهای خوش 'به دنیای ساده و بی
غم بچگی

..چیه؟ نکنه میخوای بری باهاشون یه دست گل کوچیک بازی کنی..

:پوزخند زدم و گفتم

.آره بدم نمیومد اگه دغدغه کاری م نبود یه دست گل کوچیک بازی میکردم..

...یه گل کوچیک طلبت ، حالابیا..

:همراه فروغی رفتم.زنگ واحد 24 را زدم ومنتظر شدیم . صدای ظریف زنانه ای جواب داد

بله_

ترجیح دادم فروغی بجای من جواب دهد

فروغی گفت

سلام. خانم سوری باشما تماس گرفتند برای ملاقات امروز _

بله'بله بفرمایید طبقه پنجم_

در باز شد و همراه فروغی وارد شدیم

مجمع شیک وتر و تمیزی نبود'اما از همان ظاهرش هم پیدا بود که مدیر مجتمع چندان رسیدگی کافی ندارد. مثلاً یکی برگه های قبوض آب و برق و گاز جلوی در افتاده بود و لگد مال میشد

سوار بر آسانسور به طبقه پنجم رفتیم. واحد ۲۴ دقیقاً پشت آسانسور بود. جلوی درب واحد ایستادیم و فروغی زنگ واحد را زد

کنجکاو دیدن این خانم سوری بودم و قبل از دیدنش، تصویر خیالی اش را برای خودم مجسم میکردم. دختر بیست و پنج ساله ی صاحب سوری، مردی تبهکار که بعد از گذراندن حبس اش در اواخر عمر در دو عملیات ویژه، به ما کمک قابل توجهی کرد و بعد به طرز مشکوکی خودکشی کرد

در باز شد. خانم جوانی کنار در ایستاده بود. در اولین نگاه، تنها چیزی که توجهم را جلب کرد، صورت سبزه اش بود

فروغی پرسید

خانم سوری؟_

بله بفرمایید. خودم هستم_

...با اجازه_

فروغی کفش هایش را از پا در آورد و با گفتن بلند "یاالله" وارد خانه شد

من هم به یک سلام بسنده کردم و پشت سرش وارد شدم. تمام صورتم از سوگل سوری! نقش بر آب شد. صورت سبزه ی این خانم بیشتر شبیه گل شب بو، بود تا سوگل

از این فکر "استغفرالله" ی گفتم و با اشاره دست خانم سوری نشستم روی مبل راحتی درون سالن

خانه ای پنجاه متری و یک خوابه ولی بسیار تمیز و مرتب و با سلیقه. خانم سوری مانند شلوار کرم رنگی پوشیده بود و شال بادمجونی رنگی سر کرده بود. خودش، ساده پوش، بنظر میرسید اما سلیقه اش در چیدمان خانه و دکوراسیون و وسایل تزئینی اینطور نبود

فروغی بحث را باز کرد و گفت

خب خانم سوری همونطور که مطلع هستید و باشما در مورد عملیات ویژه ی ما صحبت شده، اومدیم ببینیم میتونیم از تکنیک و مهارت های شما در این پروژه استفاده کنیم یا نه. خدا پدرتون را رحمت کنه این اواخر توی دو تا از عملیاتهای ویژه ی ما بانبروهای یگان ویژه، خوب همکاری کردند و باعث شدند تا عملیات با موفقیت به پایان برسه. واقعاً جاشون خالیه. امیدوارم شما هم مثل پدرتون از ویژگی های ایشون برخوردار باشید

...نگاهم از میان گلدانهای حُسن یوسف چیده شده کنار پنجره ، رفت سمت خانم سوری
امیدوارم بتونم کمکتون کنم اما هنوز متوجه نشدم منظورتون دقیقاً چه ویژگی است؟_

■●■●

سنگ سیاه

پارت 3#

اینبار ترجیح دادم به جای فروغی جواب بدهم.
نگاهم مستقیم به چشمان نافذ خانم سوری خیره شد.
یعنی واقعا نمی دونید پدرتون چطوری به ما کمک کردند یا لازم می دونید که من به زبون_
بیارم؟
نگاه چشمان سیاه و نافذش طوری در چشمانم نشست که لحظه ای از جدیت نگاهش،
ترسیدم که نکته این دختر قصدش همکاری با ما نیست و فقط می خواهد ما را به بازی
بگیرد.
می دونم ولی برام سواله که پدر من به رحمت خدا رفته و من چطور می تونم به شما کمک_
کنم وقتی ویژگی های پدرم را ندارم
:فروغی محکم تکیه زد به پشتی مبل و گفت
خانم سوری ما خیلی روی کمک شما حساب باز کردیم... امیدوار بودم پدرتون به چیزایی به_
شما آموخته باشه تا بتونیم به جای ایشون از شما کمک بگیریم
پدر من خودش رو فدا کرد بسه... من زندگی پرهیجان نمی خوام. دارم نوبی به شرکت_
وارداتی کار می کنم، حقوق کمی دارم ولی راضیم... دوست ندارم به سرنوشت پدرم دچار
بشم.
حرصم گرفت. بدهکار هم شدیم. انگار نه انگار که بخاطر همکاری مرحوم سوری با نیروهای
ویژه ی ستاد مبارزه با مواد مخدر در جرمش تخفیف خورد و محکومیت چندین ساله اش به
چند ماه مبدل شد. اما باز خودم را کنترل کردم و سکوت را ترجیح دادم که فروغی به جای
:من گفت
قبول دارم که مرگ پدرتون مشکوک بود ولی پدر شما چون قبل از همکاری با نیروهای ما،_
دوستان خلافکار زیادی داشته ، مسلمنه که بعد از همکاری با ما، دشمن پیدا کرده بود ولی
این در مورد شما صدق نمی کنه
با خونسردی نگاهش را از ما گرفت و همراه با آهی بلند به گوشه ای از خانه ، نزدیک همان
گلدان های حُسن یوسف، دوخت و گفت

پدرم از همکاری با شما پشیمون نبود ولی از من خواست با شما همکاری نکنم.

دیگر جوش آوردم و بلند و حرصی گفتم

اگه پشیمون نبودند چرا باید همچین درخواستی از شما کنند؟

خانم سوری! پدر شما در قبال همکاری با ما در مجازاتشون تخفیف خورد، این کم چیزی نیست.

نگاهش برگشت سمت من و عصبی جوابم را داد

پدرم جاننش را بخاطر همکاری با شما داد، اینم کم چیزی نیست.

مصمم در نگاه سیاهش خیره شدم و گفتم

پدر شما خودکشی کرد... همین.

عصبی از جا برخاست و گفت

اینطور جلوه دادن.

من هم از جا برخاستم و گفتم

جناب فروغی، این بحث بی فایده است، گویی خانم سوری هنری را که ما دنبالش هستیم، ندارند و در ضمن راضی به همکاری با ما هم نمی شوند

فروغی به ناچار از جا برخاست و گفت

به هر حال خانم سوری... ما واقعا به کمک شما نیازمندیم... فکراتون را بکنید و خبر بدید.

بعد دست در جیب کتش کرد و گفت

فرزاد جان... سوئیچ ماشین دست شماست؟

نخیر... دست خودتون بود.

...دست منه... ببخشید.

نگاه هر دوی ما رفت سمت دست خانم سوری. سوئیچ را در هوا تکان داد و با جدیت نگاهش به سمت من گفت

البته که هنری که شما می خواهید رو ندارم ولی باز در مورد پیشنهادتون فکر می کنم.

!!خشکم زد. چطور تونست سوئیچ ماشین رو از جیب فروغی برداره

■●■●

سنگ سیاه

پارت 4#

اگه خودم با چشمای خودم نمی دیدم ، هرگز باور نمی کردم. تقریبا جلسه ما بی نتیجه به پایان رسید و هیچ حرفی جز ابهام و تعجب از سوئیچی که در دست خانم سوری پیدا شد، : باقی نماند . از خانه خانم سوری خارج شدیم. در آسانسور بودیم که گفتم

.فکر کنم سوئیچ ماشین رو گذاشتی روی میز ، اونم برداشته _

.به جان تو یادم هست که گذاشتم توی جیب کتم _

یعنی میگی جیب رو زده!؟ _

.چی بگم _

: پوفی کردم و کلافه گفتم

.اینجوری نمیشه، این خانم رو باید بکشونیم اداره، اونجا باهاش حرف بزنیم _

: فروغی دستی روی شانه ام گذاشت و گفت

!..شما که زیاد موافق همکاری این خانم نبود _

الانم نیستم فقط میخوام دقیق متوجه ی حرکاتش بشم. اگر واقعا از همین تکنیک های _
خاص برخوردار باشه، به درد این عملیات محرمانه میخوره

.فروغی خندید و من باز به فکر فرو رفتم

آرروز خیلی خسته شدم. درگیری کاری ام کم بود. این خانم سوری و فکرش هم به درگیری
هایم اضافه شد. بعد از ظهر زودتر از همیشه برگشتم خانه. در خانه را که با کلید باز کردم،
: مادر داشت به گلدان های توی حیاط آب میداد. با دیدنم ذوق کرد و گفت

!سلام..... چه عجب زود اومدی _

.سلام.....خسته بودم ، امروز کارم زیاد بود _

بشین همین جا توی بالکن، تازه حیاط رو شستم، یه چایی برات می آرم حال و هوات عوض
میشه.

اطاعت کردم و روی حصیر همیشه پهن توی ایوان نشستم و نگاهم را به گلدان های سبز و
قشنگ مادر که دور تا دور حیاط را گرفته بود، دوختم

: مادر شیر آب را بست و درحالی که سمت من می آمد گفت

.خیلی ساکتی..... نکنه اخراج شدی _

.نیمچه لبخندی به لبم اومد

.آره اخراج شدم _

.اخم غلیظی به چهره ی مادر نشست

.وااااا..... برای چی؟ کی از تو بهتر پیدا میکنن _

.خنده ام گرفت

مادر در حالیکه همینطور که از حسنات من میگفت ، رفت سمت خانه تا برایم چایی بریزد.
ولی صدایش هنوز شنیده میشد

مهربون، دلسوز، فداکار، خوشرو.

: تکیه به دیوار خانه ، روبه ویوی حیاط زدم و بلند گفتم

مگه میخوای بری خواستگاری که اینجوری ازم تعریف میکنی. اونجا اداره اس. چیکار به مهربونی من دارن.؟!

.اتفاقاً میخوام برات برم خواستگاری..... یه دختر خوب برات پیدا کردم نگو و نپرس _

: با سینی جایی برگشت و تا سینی رو روی زمین گذاشت و گفت

.دختر کبری خانم خیاط... همونی که رفتی چادر منو که دوخته بود ازش گرفتی _

: نگاه خنثی ی من به صورت پر ذوق و شوق مادر بود که ادامه داد

!مثل مادرش یه پا خانه دار... کد بانو... هنرمند...خیاط... ، برم با مادرش حرف بزنم..؟ _

: نفسم را از سینه بیرون دادم که مادر جوابم را گرفت و گفت

باز نگو عملیات دارید و بعداً و این حرفا... الان 5 ساله هر وقت میگم بریم خواستگاری _
همین حرف ها و زدی. این عملیات ها حالا حالاها هست ولی تو داری پیر میشی پسر خوب

.پس بزار این عملیات آخری تموم بشه بعد...این فرق داره _

.مادر چشم غره ای به من رفت و گفت : این آخریه ها

:چشمکی زدم و گفتم

.آخری _

■●■●

سنگ سیاه

پارت 5#

پشت میز مهمان اتاق فروغی نشسته بودم وکلافه ازدیر آمدن خانم سوری،آستین پیراهنم را کمی بالا دادم ونگاهی به ساعت مچی ام که کادوی تولدم ، از طرف کیمیا خواهرم و مادرم بود،انداختم

همان موقع چندضربه به در خورد و در باز شد.خانم سوری بود.مانتو و شلوار مشکی ومقنعه ای طوسی رنگ سرکرده بود.من وفروغی به احترامش برخاستیم و سلام و احوالپرسی خشک و رسمی بینمان رد و بدل شد .فروغی تعارفش کرد به نشستن

جلوآمد روبه روی من نشست.بی اختیار نگاهش کردم.صورتی جدی و پر جذبه داشت.با ابروانی مشکی و پهن که باچشمان مشکی اش همخوانی داشت نگاه تیز مرا شکار کرد که :سرم را پایین انداختم و فروغی گفت

خانم سوری...فکراتون روکردید؟_

:منتظر شنیدن حرف هایش بودم که گفت

بله...فکر می کنم ارزش نداره که بخاطر کار شما، وصیت پدرم رو زیر پا بگذارم، مخصوصا_
که همکارتون زیاد موافق همکاری من باشما نیست

:سرم فوری بالا آمد.نگاهش به من بود.اخم کردم و گفتم

:مَنو می فرمایید؟_

:در سکوت فقط نگاهم کرد که گفتم

...اولا خانم محترم...الان دقیقا_

:دوباره نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم

ده دقیقه است ما رو معطل خودتون کردید، ما اینجا بیکار نیستیم که یه بار بیاییم منزلتون_
و یه بار با تاخیر شما تشریف بیارید اداره که حرف بزنیم، در ثانی، کی گفته ارزش این
عملیات، کمتر از وصیت پدر شماست؟ شما می دونید جون چند نفر بسته به موفقیت ما در
این ماموریت ویژه داره؟

باخونسردی نگاهم کرد.این خونسردی ذاتی نگاهش روی اعصابم بود.خیلی وقت داشتیم که
حالا باید آلف یه دختر خانم یخ و بی مزه می شدیم

:سروش را از من برگرداند و رو به سمت فروغی جواب داد

، به هر حال نظر من منفیهِ_

اونقدر عصبی بودم که حس کردم یه گلوله ی آتشم.نفسم رو از میون دندون های قفل
شدم بیرون دادم و زیر لب گفتم

....لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ_

:فروغی باخونسردی گفت

خانم سوری...ما به کمک شما در این عملیات نیاز داریم_

فکر نمی کنم_

:دیگرتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم

فروغی جان چرا منت میکشی؟ نمیخوان کمک کنند خب، اصلا این خانم استعدادی هم ندارند_
که ما بهش نیاز داشته باشیم

:نگاه همچنان سرد و بی روح سوری روی من بود که گفت

میشه بپرسم ساعت دقیقا چنده؟_

:سوالش وسط بحث داغ ما ، بی ربط بود ولی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

چهار و نیم_

میشه دستتون رو جلوتر بیارید، خودم بینم؟_

!!از این حرفش کفری شدم.یعنی من دروغ می گفتم؟

: با حرص دستم را دراز کردم و گفتم

.بفرمایید_

در حالیکه دستم را سمتش دراز میکردم تا خودش ، ساعت را بخواند ، نگاهم را از شدت حرص و عصبانیت سمت فروغی برگرداندم و با چشم اشاره ای کردم که جلسه رو تموم کنه .و بگه که بره

.ممنون_

:دستم را عقب کشیدم که فروغی گفت

.باشه...اصرار نمی کنم خانم سوری.هر طور که مایلید_

.از روی صندلی اش برخاست و گفت:_با اجازه

:بعد تا کنار در رفت و ایستاد.برگشت و به من نگاهی کرد و گفت

.جناب بهرادر...در نگهداری اموالتون بیشتر دقت کنید_

:هنوز متوجه ی منظورش نشده بودم که ساعت مچی ام را درهوا تکان داد و گفت

.فکرکنم مال شماست_

.مانم برد

●●●●

▮سنگ سیاه

پارت 6#

:اخمی به صورت نشاندم و از جا برخاستم و رفتم به سمتش و دستمو دراز کردم و گفتم

...ساعت لطفا_

:ساعت مچی ام را کف دستم گذاشت که با حرص و عصبانیت گفتم

در ضمن خانم محترم...اصلا مناسب شما نیست که یا جیب همکار مارو بزینید یا ساعت مچی_
.منو

.قصدم زدن نیست وگرنه الان بجای همکاری با شما باید پشت میله های زندان می بودم_

:نگاه آتشین و عصبی ام را به او دوختم و گفتم

!پس قصدتون شوخیه؟!مگه ما وقت شوخی داریم که شما ما رو به مسخره گرفتید؟_

لیخند کنایه داری تحویل داد. یعنی آره ، تا حدی به مسخره تون گرفتم.از اینکارش حرصی تر شدم که گفت

جناب بهراد...چرا عصبی میشیدی...این منم که باید عصبی باشم که دو مرتبه است دارم به_ شما و همکارتون نشون میدم استعدادی که شما دنبالش هستید، در من هست ،ولی باز به همکارتون می فرمایید که من به درد مأموریت شما نمیخورم

سرم را ازش برگردوندم تا عصبانیت کم شود که فروغی از پشت میز برخاست و اومد سمت ما و گفت

.خانم سوری ، همکار من قصد بدی نداشته..بفرمایید بنشینید تا باز باهم حرف بزنیم_

من دیگه حرفی ندارم...ترجیح میدم به وصیت پدرم عمل کنم هم زنده بمونم هم جونم رو_ برای کسانی که منو باور ندارن به خطر نندازم

داشتم از شدت عصبانیت منفجر میشدم وهر لحظه ممکن بود ترکش های این انفجار بره سمت خانم سوری که فروغی دستی به شانه ام زد و گفت

.کیان جان شما بفرما...من تنها با ایشون صحبت میکنم_

:باید یه چیزی میگفتم وگرنه آروم نمیشدم. باحرص گفتم

.آره حتما میرم الاف نیستم که بشینم اینجا این خانم هنرهای جیب بریشو نشونم بده_

.بعد خانم سوری رو دور زدم و دستگیره در را گرفتم و از اتاق خارج شدم

:برگشتم به اتاق خودم، در اتاق را که باز کردم امیر علی نامدار به شوخی گفت

.بچه ها صاحبش اومد... بجسید به کار_

:امین فراهانی هم به شوخی گفت

.نه بابا کیان از خودمونه_

:ایمان مرادی هم گفت

کیان جان، من گفتم دست نزن ولی گوش نکردن و پاکت نخود وکشمشی که مادرت برات_ گذاشته بود رو باهم خوردیم

از آنجایی که از رفتار خانم سوری خیلی عصبی بودم و نمیتونستم عصبانیت رو سرش خالی کنم ،نخود و کشکش بهانه ی خوبی بود برای خالی کردن عصبانیت سر آقایان رتبه ی الف.

:فریاد کشیدم

.بی جا کردین رفتید سر کشوی من_

ماتشان برد. انتظار فریادم رو نداشتند امیر علی از روی میزم پایین اومد و خودشو جمع و جور کرد. امین سرفه ای کرد و گفت

.بیخشید قصد بدی نداشتیم_

:وایمان فوری باقی مونده ی نخود و کشمش رو گذاشت داخل کشوی میزم وگفت

.بهشون گفتم دست نزن ولی گوش نکردن _

● ■ ■

■ سنگ سیاه

پارت 7#

نمیدانم چرا پدرم اسمم را سوگل گذاشت. من که از همان بدو تولد مادرم را ندیدم و تنها با پدرم زندگی کردم و پدرم همیشه دوست داشت مرا بجای اینکه دخترانه تربیت کند، مثل یک مرد' بار بیاورد. پس چرا اسمم باید سوگل میشد؟ من که محبوب کسی جز پدرم نبودم. تنها پدرم بود که با عشق صدایم میزد

" سوگل من "

آنقدر با احساس که از داشتن همچین اسمی به خودم افتخار میکردم. اما تصور من از اسم " سوگل " با معنی آن فرق داشت. تصور من از سوگل دختری بود به زیبایی گل ، که محبوب همگان بود. اما من بخاطر سبزه بودن پوستم ، چیزی از زیبایی گل را نداشتم و بهمین خاطر خودم ، اسم " سنگ سیاه " را روی خودم گذاشته بودم. گرچه پدرم از این کارم راضی نبود ، اما هر وقت از دستم عصبی میشد مرا با همین نام صدا میزد و هر وقت دختر حرف گوش کن ، " خوبی برایش بودم ، میشدم " سوگل بابا

اما با همه این احوالات ، پدرم مرد خوبی بود. گرچه اوایل در بچگی بخاطر کار خلاف به زندان افتاد و حبس کارش را کشید، اما بعد دست از خلاف برداشت و حتی یکی از نیروهای ویژه ی پلیس آگاهی شد ، که توانست با هنر باز کردن یک گاوصندوق ، در یکی از عملیاتهای پلیس ، به موفقیت آن عملیات ، کمک بزرگی کند . پدرم دوست داشت من هم دختر خوب و سر براهی باشم اما چون علاقه زیادی داشت که من پسر میبودم و پلیس میشدم ، تکنیک ها و فنهایی که روزگاری در کارهای خلاف از آنها استفاده میکرد را به من تعلیم داد تا بعد ها بتوانم مثل خودش به نیروهای ویژه پلیس کمک کنم. اما مناسفانه عمر پدرم یاری نکرد تا شاهد همکار شدن من ، با نیروهای پلیس باشد. مرگی مشکوک و به ظاهر خودکشی که با حرفهای روزهای آخر عمرش ، مطابقت داشت. مدام بمن هشدار میداد که مراقب خودم باشم و ناجایی که ممکن است از تکنیک هایی که به من آموزش داده بود ، استفاده نکنم . بعد از فوت پدر ، من ماندم و تنهایی که انگار از بدو تولد با من بود ولی احساس نشده بود

سراغ یک کار حلال رفتم. در یک شرکت واردات شکلات های خارجی کار پیدا کردم. حقوق کمی داشتم ولی راضی بودم . تا اینکه به روز با من تماس گرفتند و پس از دادن آشنایی با پدرم از من برای یک مأموریت ویژه ، در ستاد مبارزه با مواد مخدر کمک خواستند

● ■ ■

خودم خیلی مشتاق به همکاری بودم اما وقتی دو تا از ماموران ویژه ی ستاد برای صحبت به منزل پدری ام آمدند ، پشیمان شدم .یکی از آنها مامور جوانی بود بسیار اخمو و پر جذبه که انگار از همان بدو ورود دنبال سوژه ای برای ارتکاب جرم می گشت .اصلا از نگاه کنجکاو و مشکوکش که مدام درخانه می چرخید ،خوشم نیامد. مخصوصا که وقتی عدم همکاری را اعلام کردم، مرا به تمسخر گرفت .طوری از پدرم حرف زد که انگار منظورش یک مجرم تبهکار ،حبس ابد ،است .خیلی حرصم گرفت .اما از آنجایی که خونسردی از صفات بارز من است ، اصلا به رو نیاوردم ودر عوض تلافی حرف هایی که شنیدم ، سوئیچ ماشین را که روی میز گذاشته بودند ، در یک لحظه قاپیدم و هردوی آن ها را شگفت زده کردم .

اما کار من با آن دو نفر به همین جا ختم نشد .دوباره به بهانه ی صحبت مرا به اداره کشاندند.حالا دیگه شمشیرم را با آن مامور جوان اخمالو که روی پلاک روی سینه اش نوشته بود ، " ستوان کیان بهراد " از رو بستم . حتی از طرز حرف زدنش هم خوشم نمی آمد.طوری حرف می زد که انگار مرا در صحنه ی ارتکاب جرم دستگیر کرده است و برای بازجویی به اداره آورده است . اینبار باید خود او ، را ادب می کردم .دنبال فرصت و سوژه ای بودم که خودش به دستم داد.ساعت مچی اش را نشانم داد تا مدت زمان تاخیر مرا گوشزد . " کند که....با خودم گفتم " این همان چیزی است که دنبالش می گردی

باز کردن بند ساعت مچی آن هم از نوع قفلی ،برای من کار سختی نبود.در عرض کمتر از دو ثانیه وقتی داشت مثلا از غفلت من ،سؤاستفاده می کرد و به همکاریش چشم و آبرو می آمد ، که مرا رد کند ، بند ساعتش را باز کردم وساعتش را در جیبم گذاشتم. یادمه پدرم همیشه می گفت " هیچ وقت خودت را به کسی ثابت نکن ، این کار تو نیست ، زمان خودش همه چی را ثابت می کند." اما من طاقت گذشتن این زمان را نداشتم .می دانم که از حرف پدرم سرپیچی کردم ولی این تنها راه برای تلافی حرف هایی بود که جناب ستوان بهراد به من نسبت داده بود . من که همیشه خاکی و با تواضع بودم چرا حالا باید درمقابل پسر جوانی که خودش را پلیس بین الملل میدید و مرا یک تبهکار با سابقه صبر می کردم ، تا زمان !ویژگی هایم را اثبات کند؟

همانطوری شد که فکرش را میکردم .جناب بهراد چنان از دستم عصبی شد که جناب فروغی ، همکار ایشان مجبور شد از ایشان بخواهد که از اتاق بیرون برود.کنارآمدن با جناب فروغی خیلی راحت تر بود .ادب و احترام خاصی برایم قایل بود و بسیار محترمانه از من برای همکاری با نیروهای ویژه ی ستاد در خواست کرد. بدم نمی آمد با همکاری دراین ماموریت ویژه ، استعدادهایم را به رخ بکشم .من که بعد از فوت پدرم ، تنها شده بودم وهیچ کسی جز صدای خود پدرم در خاطر خاطراتم نبود که مرا تحسین کند ، حالا بخاطر ارضای حس خودنمای م ، قبول کردم که با آن ها همکاری کنم

.غافل از اینکه این ماموریت یک ماموریت ساده نیست وچه عواقبی خواهد داشت

سنگ سیاه

پارت 9#

جناب سروان درودی نگاهی به من و نگاهی به خانم سوری انداخت و گفت : _من به خاطر همکاری شما با ما در این ماموریت صمیمانه تشکر میکنم ، مخصوصا شما خانم سوری دست به سینه به پستی مبل تکیه زدم و نگاهم را لحظه ای به خانم سوری دوختم.لبخندی به لب داشت که برای من مسخره بود.اینکه حاضر به همکاری با ما نبود ولی نمیدانم یکدفعه چی شد که قصد همکاری کرد و حالا از تشکر جناب سروان ذوق زده شده بود، برایم مسخره می آمد.

جناب سروان ادامه داد:

ما تونستیم با کمک یکی از نیروهای نفوذیمون که مدت دوساله ، تونسته وارد یک باند_ بزرگ مواد مخدر بشه ، واعتمادشون رو جلب کنه ، جلوی خیلی از محموله های ورود و مواد مخدر رو بگیریم اما جدیداً ، این باند به شیوه ای جدید محموله های مواد مخدرش رو جابه جا می کنه که ما هنوز نتونستیم پی به شیوه ی جدیدشون ببریم و چون امکان لو رفتن موقعیت مامور نفودی ما هست ، ترجیح دادیم که با ورود دو نیروی دیگه به این ماموریت بتویم ، پرونده ی این باند بزرگ رو ببندیم و این ماموریت رو به اتمام برسونیم .البته این عملیات همونقدر که مهمه ،خطر آفرین هم هست .اگر اشتباهی از شما دو نفر سر بزنه ، هم موقعیت خودتون هم موقعیت مامور نفودی ما به خطر می افته.ستوان شاکری ، که همون مامور نفودی ما هستند، و به اسم مستعار مهران مهرجو در این عملیات شما رو به عنوان دایی خودشون به نام شروین صباحی وشما رو خانم سوری ، به عنوان زن دایی خودشون به نام نازنین ناهیدی وارد این ماموریت می کند

یک خونه ی ویلایی به همراه ماشین برای شما در صورت نیاز ،تدارک دیده شده

ستوان شاکری ،برای ورود شما ،به سر کرده ای این باند مهندس آذری ،توضیح داده و احتمالاً طبق گذارشات ستوان شاکری شما در بدو ورود به مهمانی منزل مهندس آذری . دعوت می شید

. برای این مهمانی لباس مناسب در اختیار شما گذاشته میشه

خیلی تاکید می کنم که مراقب حرکاتو رفتارتون باشید . شما ، ستوان بهراد ، دراین . ماموریت، مهندس متالوژی هستید وصادر کننده ی سنگ های ساختمانی

. دو شناسنامه با اسم مستعارتون براتون تدارک دیده شده که در اختیارتون گذاشته می شه

. هرگونه اطلاعات در مورد عملیات فقط با رمز به گوشی شما پیامک می شه

و بسته به شرایط و موقعیت عملیات ، وظایف بعدی شما به شما اعلام خواهد شد.سوالی هست؟

: خانم سوری پرسید

بخشید.....در طول عملیات ،می تونم به خانه ی خودم برم یا باید در خانه ای که_ گفتید ،سکونت کنم ؟

سروان درودی نفس بلندی کشید و گفت: _ در این مورد هنوز تردید داریم .
اگر جلسه ای آشنایی شما خوب پیش بره و ماموران ما گذارش کنند که کسی شما رو تعقیب نمی کنه ، شما بعد از همون مهمانی می تونید به منزل خودتون برید .
اما اگه کسی را برای تعقیب شما در نظر بگیرند ، به موبایل ستوان بهراد ، پیامکی می دیم با این مضمون که " در منزل هستی امشب ؟ " این پیام یعنی که ، شما به همون منزلی برید . که براتون تدارک دیدیم .
همین را کم داشتیم که باخانم سوری هم خونه شوم ، دستی به پیشانیم کشیدم و بی اختیار نگاهم سوی خانم سوری روانه شد . در یک لحظه نگاه سیاه چشمانش ، نگاهم را شکار کرد . فوری نگاهم را از حلقه های سیاه چشمانش گرفتم و به سوی سروان درودی فرستادم و گفتم : _ ماموریت از کی آغاز میشه ؟
از همین امروز..... همراه یکی از بچه ها ، برید تا مقدمات این عملیات رو فراهم کنید _

● ■ ● ■

■ سنگ سیاه

پارت 10_ سوگل #

از اتاق جناب سروان درودی که بیرون آمدم ، همراه یکی از بانوان ستاد ، برای آمادگی بیشتر برای همکاری در آن عملیات ، رفتم . نه می دانستم آمادگی برای این عملیات چیست و نه می دانستم کجا می رویم . با یکی از ماشینهای شخصی ستاد رفتیم . اولین توقف ما ، در خیابان عربض و پهنی بود که هیچ مکان خاصی نبود . همراه خانم فتحی که یکی از نیروهای ستاد بود ، وارد خانه ای شدیم . خانمی در آن خانه بود که بعد از گفتن اطلاعات خانم فتحی : برای ماموریت ، نگاهم کرد . دقیق و موشکافانه . سر تا پایم را برانداز کرد و گفت :
صورتش پاکسازی می خواد ، یک اصلاح و ابرو هم می خواد ، موهاشم یه رنگ بشه بهتره و _ لباسشم... یه تیپی براش می سازم که هیچ کی شناستش

! تازه مفهوم آمادگی را فهمیدم . آمادگی یعنی اصلاح و ابرو ، مد و به روز شدن

روی صندلی مخصوص اصلاح نشستم . چون سبزه بودم و پر مو ، خودم هر بار می رفتم ! اصلاح ولی اینبار فرق داشت . این اصلاح برای آمادگی عملیات بود

اصلاحم که تمام شد ، رفت سراغ ابروهایم . همانطور که مدل ابروهایم را برانداز می کرد :
پرسید

اسمت چیه دخترم؟ _

سوگل _

: خانم فتحی فوری گفت

. خانم سوری لطفا از امروز تمرین کنید که فقط به اسم مستعار عملیات ، شناخته بشید _

بله... بخشید حواسم نبود... نازنین ناهیدی_

خانم میانسالی که بسیار شوخ و مهربان بود خندید و گفت

چه نازنینی بسازم من! ابروهای پهن و خوش فرمی داری، اجازه می دی یکم بیشتر _
بردارم چون شما مثلاً متهلی

...بله_

چشمانم را بستم و در زیر نیشگون های موجین، به فکر فرو رفتم. هنوز دقیق نمی دانستم چرا این عملیات را قبول کردم. شاید چون حس کنجاویم می خواست تجربه ی پدرم را احساس کنم و یا شاید هم می خواستم پوز آن ستوان مغرور و خودخواه را به خاک بمالم. هنوز از دست رفتار چند روز پیشش دلگیر بودم. حق نداشت به من به چشم به دختر تبهکار نگاه کنه

همیشه از اینکه پدرم زمانی یکی از خلافکاران شهر بوده، خجالت می کشیدم و تمام افتخارم این بود که پدرم دست از خلاف کشید و با پلیس همکاری کرد. به همین خاطر برایم قابل هضم نبود که کسی بخواهد باز دست روی نقطه ی سیاه زندگی پدرم بگذارد

کار خانم آرایشگر که تمام شد. چشم باز کردم و از تعجب دیدن ابروهای کشیده و خوش حالت کمانی ام، لبخند زدم که پرسید

چطوره؟_

عالیه_

بالاخره ما نیروهای ویژه هستیم دیگه_

خندیدم که گفت

حالا می خوام به صورتت یه بخور بدم و یه ماسک پاکسازی برات بذارم که حسابی پوستت _
رو شفاف می کنه

او همچنان از ادامه ی برنامه هایش می گفت و من همانطور مات چهره ی تغییر یافته ام ،
در آینه ، شده بودم

●●●●

سنگ سیاه

پارت 11_ سوگل #

تا بعد از ظهر ، کارمان طول کشید .موهایم رنگ شد.صورت‌م اصلاح و ابرو ، و پاکسازی شد .موهای دستم هم اپلاسیون شد و من با تغییر فاحشی درآینه ی بزرگ جلوی . رویم ،نمایان شدم

: خانم فتحی با لبخند حاکی از رضایت نگاهم کرد و گفت :
!خیلی عوض شدی_

. ممنون_

.حال نویت لباساشه .بیا اینو بپوش بینم،سایزت هست یانه_

یه مانتوی بلند ولی جلو باز آبی نفتی خوشرنگ.مانتویم را درآوردیم و مانتوی آبی نفتی خوشرنگ را روی تاپ مشکی ام پوشیدم .چقدر اندازه ام بود و به تنم می نشست

:لبخند روی لبانم پهن شد که خانم فتحی گفت

. اون روسری آبی نفتی که گل های زرد داره ،اون به این مانتو می خوره_

. اتفاقاً منم همینو می خواستم بهش بدم_

.بعد همان روسری آبی نفتی که گل های زرد بزرگی داشت ، را سرم کرد

دیگه لبخندم قابل مهار کردن نبود.انگار دختری شده بودم بالا شهری که از دیدن خودم .درآینه سیر نمی شدم

.عالیه_

: خانم فتحی این را گفت و بعد جعبه ای مقابلم گرفت و گفت

. اینم زیور آلات_

: درجعبه ی چوبی را باز کردم .پُر بود از انگشتر،گردنبند،دستبندوغیره با کنجکاوی پرسیدم

اینا طلا هستند؟_

نه ...با یه طلا فروشی که همکار ماست صحبت کردیم و درصد ناخالصی این زیور آلات رو بیشتر کردیم تا ارزش چندانی نداشته باشه و در عوض فقط برای عملیات های ویژه ارزش استفاده کنیم

یک انگشتر با گل درشتی که روی رکابش سوار بود،برداشتیم و به دستم کردم .به دستم می آمد.دستم را بالا آوردم و از درون آینه نگاهی به آن انداختم که خانم فتحی گفت

صبا خانم چگونه؟_

. اینم خوبه بذار یه گردن بند با زنجیر بلند بهت بدم که به لباست بخوره_

بعد درون جعبه گشت و یک زنجیر و پلاک بیضی شکل بزرگی که درون قابش یک شاخه گل : بود،انتخاب کرد و گفت

.این با انگشترتم بیت می شه حالا می مونه،کفش و کیفیت ...دنبالم بیا_

همراه با صبا خانم که تازه اسمش را دانسته بودم ،رفتم سمت اتاقی که در یکی از کمدهای . دیواری را باز کرد و دهان مرا از تعجب باز ماند .سرتاسر کمد دیواری پر بود از کفش وکیف

یک جفت کفش ورنی پاشنه دار مشکی به همراه یک کیف زنانه ی ورنی و زیبا به سمت گرفت وگفت :

بفرمایید...اینم تکمیل_

: کفش را پوشیدم .کمی پایم را می زد که گفتم

. به کم پام رو می زنه_

. چه بد... چون دیگه ساینز بزرگترش رو نداریم.....بین به مدت تحمل کنی،جا باز می کنه_

به ناچار قبول کردم و همراه به پاکت بزرگ از لباس و کفش و کیف و روسری با چهره ای . فراوری شده از خانه ی صبا خانم بیرون آمدم

به اداره برگشتیم .همراه خانم فتحی به سمت اتاق سروان درودی می رفتم که در راه به جناب بهراد برخوردیم

چنان نگاه تحسین برانگیزی به من انداخت که نتوانستم جلوی غرورم را بگیرم و با افتخار : سرم را از او برگرداندم که خانم فتحی ادای احترام کرد و گفت

.ایشون حاضر هستند جناب ستوان_

.خوبه ...فردا عملیات شروع میشه ...جناب سروان درودی باشما کاردارند..میتونید برید_ .بله_

بی اجازه ،نگاه گذرابی به او انداختم .باز همان غرورلغنتی وحس خود برتر بینی نگاهش ،داشت مرا خُرد می کرد.حرصم گرفت.نباید اینقدر به خودش می بالید . چون حس انتقام مرا برمی انگیخت

●■●■

سنگ سیاه

پارت 12 #

شب خسته به خانه برگشتم .خیلی خسته تر از شب های قبل . چون سر راه به همراه امیر علی نامدار ، همکارم برای آمادگی برای ماموریت به آرایشگاه ویژه ی ستاد رفتم وکمی به سرو وضع رسیدم.ریش هایم را بخاطر عملیات،کاملاً زدم و موهایم را هم کمی کوتاه کرد و لباس های ویژه ام را به همراه کفش به من داد.قرار شد فردا ظهر برای بازدید از خانه ای . که برایمان تدارک دیده شده بود،برویم

: در خانه را که باز کردم.مادر و کیمیا روی ایوان نشسته بودند.کیمیا با جیغ گفت

.وای داداش گلم اومد_

: بعد دوید سمت من و مثل بچه های دو سه ساله از گردنم آویزان شد و گفت
: داداش جون_

سلامت کو باز؟_

.اخ ببخشید ...سلام_

.اینجوری که تو سلام می کنی و از گردنم آویزان می شی باز به چیزی می خوای_

:دستانش را از دور گردنم باز کرد و گفت

ببین داداشی ... یادته گفتم توی دوستانم به دختر زرنگ و درس خون هست که خیلی_
...خوشگله و

: فوری تا آخر حرفش رو خوندم و گفتم

. خب_

.خب نداره دیگه...فردا میای بریم به کافی شاپی به جایی ببینیش_

. فردا نمی تونم_

. چه بد ! آخه من فردا قراره باهاش برم بیرون_

: اخم کردم و پرسیدم

!کجا؟_

. می خوام بریم باهم مانتو بخریم_

: با اخم نگاهش کردم و گفتم

!بیخود، چقدر مانتو می خری تو؟ _

.واسه من که نه ...واسه اون_

: صدای مادر بلند شد

.کیمیا ولش کن بچه ام خسته است، حالا بزار بیاد به دقیقه بشینه_

با این حرف مادر ، کیمیا را کنار زدم و رفتم سمت ایوان و روی حصیر نشستم .نگاهی به
: سینی چای روی حصیر انداختم و گفتم

!به به خوش می گذره ها_

:کیمیا با اخم و تخم آمد نشست روبه روم و گفت

.داداشی ...من خیلی پُر تو رو بهش دادم ،بیا دیگه_

: با عصبانیت بهش توپیدم

. کار دارم ،بیکار نیستم که مثل جنابعالی توی خیابون ها بچرخم_

. ماما ..ببین چی می گه_

:مادر باز پشت دخترش در اومد و گفت

...خب دخترم حوصلش توی خونه سر رفت_

بشینه دو تا تست بزنه ،خیر سرش مثلا امسال کنکور داره_

من نمی خوام برم دانشگاه ...مگه زوره_

پس بشین لااقل دو تا هنر یاد بگیر بتونیم فردا پس فردا به زور تو رو قالب به پسر بد بختی_

کنیم

: مادر لبش را گزید و گفت

!! | ...کیان_

: کیمیا با دلخوری گفت

اولا اون بدبخت خیلی دلشم بخواد که بامن ازدواج کنه ...ثانیا هنرهای من کشف نشده_

است

دهنت رو ببند دختره ی چشم سفید...خجالتم نمی کشه_

من اینو گفتم که مادر با عصبانیت چشم غره ای بهم رفت وکیمیا با ناراحتی رفت

: داخل.مادر با دقت در چهره ام دقیق شد و گفت

. چته تو؟! چرا سر به سر این بچه می داری_

خسته ام ...اگه می خواد سر به سرش ندارم ،سر به سر من نداره، از راه اوادمم جلوم رو گرفته که بیام دوستش رو ببینم ؟! یعنی دو زار عقل توی سر این دختر نیست.فکر میکنه اگه من مامور ویژه شدم باید منو ببره مثل کیف وکفش به همه نشون بده

:مادر نفس بلندی کشید و باز ارزش طرفداری کرد

خب بچه است هنوز...چایی تو بخور و برو از دلش در بیار،نمی خوام فردا با دلخوری بری_

عملیات

●●●●

سنگ سیاه

پارت 13 #

. خودم نمی دانستم چرا یکدفعه ،برزخی شدم و عصبی

همیشه قبل از ماموریت عصبی میشدم . مخصوصا این ماموریت که همکارم به دختر جیب بُر بود!

چایی ام را که سر کشیدم ،آرام تر شدم .دلم نیامد ،فردای آنروز با دلخوری کیمیا ،به ماموریت بروم .به همین خاطر بعد از خوردن چایی به سمت اتاقش رفتم . درزدم

بله_

در را باز کردم و از همان چار چوب در به تماشایش ایستادم. موهای بلندش را باز کرده بود و :رو به سوی پنجره ،روی تختش نشسته بود که گفتم

.خب حالا،لوس نشو،قهر نکن...شوخی کردم باهات_

!این چه شوخیه که دل آدمو می شکنه؟!_آخی دلت شکست؟_

:با احم سرش رو ازم برگردوند که گفتم

. باشه قهر کن ولی من فردا می رم ماموریت ،اگه یه بلایی سرم بیاد،خودت مقصری_

:فوری سرش را چرخاند سمتم وگفت

.الکی نگو_

. الکی نمی گم_

: باهمان لب و لوجه ی آویزان گفتم

. تو هیچ وقت طوریت نمی شه_

.حالا.....اومدیم همین دفعه طوریم شد_

:اخمش محکم شد که برای در آوردن حرصش گفتم

! اونوقت میشی خواهر شهید بهراد ...چه کیفی می کنی ها_

:باحرص بالشت روی تختش را سمتم پرتاب کرد و گفت

..... خیلی بی مزه ای_

: بالشت رو در هوا گرفتم و گفتم_

. منتظرم که بیای منو ببوسی و بگی که تا برمی گردم مراقب مادر هستی_

:لبش را کج کرد و گفت

. ببوسمت؟!...عمرأ_

. باشه ...پس لااقل شهید شدم ،بیا بالا سر جنازه ام_

:نتوانست خودشو کنترل کند و همراه با جیغی بلند به سمتم حمله ور شد و گفت

.خودم شهیدت می کنم_

در حالیکه بالشت میون دستانم را مانعی برای ضربات کیمیا قرار داده بودم گفتم : _چقدر
نو وحشی شدی دختر

:مادر از صدای جیغ جیغ کردن های کیمیا به خانه برگشت و گفت

چتونه باز شما دونفر؟! کیان؟! گفتم برو از دلش دربیار ،باز چی بهش گفتمی حرصش رو
درآوردی ؟

: باخنده گفتم

.من چیزی بهش نگفتم این خودش دیوونه ست_

: بالاخره مچ هر دو دستش را محکم گرفتم و نگهش داشتم و گفتم
 . بسه دیگه ... خیلی خب ... معذرت می خوام _
 : آرام شد و با نگاه درگیر اشکش ، به من خیره شد و گفت
 . اگه بری به بلایی سرت بیاد ، به خدا نمی بخشمت _
 : خندیدم و گفتم
 . نترس خواهر خُل و چُل خودم . من فقط و فقط به دست تو شهید می شم عزیزم _
 : باخنده اشکاش را پاک کرد و گفت
 ... خیلی بد جنسی کیان ... دعا می کنم _
 . خدا به زنی بهت بده که مثل خودت ، حرصت بده
 . اخمام رو توهم کردم و بلند گفتم : ا _ ... بسه دیگه
 بعد صورتش را بوسیدم و گفتم : حواست به مادر باشه ها
 : با همان اخم و تخم سرش را تکان داد و گفت
 . موفق باشی آقای بد اخلاق _
 : جلوی لبخندم را گرفتم و گفتم
 . حالا تا از گرسنگی شهیدم نکردید ، برید سفره رو بیارید . شام بخوریم ، فردا صبح باید برم _

■●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 14

حس می کنم زمان هم جاننداری است لجوج . گاهی که باید بگذرد ، چنان لغتش می دهد و
 نمی گذرد که در همان ساعت و دقیقه ، حبس شده ای و گاهی هم که باید بگذرد ، چنان
 . سریع ثانیه هایت می گذرد که گویی از اول نبوده اند
 دقیقا مثل روز مأموریت من . از صبح تا ظهر که اداره بودم ، چنان سریع گذشت که انگار به
 دقیقه بیشتر اداره نبودم . ظهر که شد و به آدرسی که محل اسکان ما بود ، رفتم . قبل از من
 یک تیم سه نفره از بچه ها ، که از شانس بدتر از بد من ، همان نامدار و فراهانی و مرادی ،
 بودند ، به خانه اعزام شدند . خانه ای در منطقه ی شمال شهر تهران ، با حیاطی دلباز و
 بزرگ . خانه ای دوبلکس که حداقل سه خواب در طبقات بالا و دو خواب در طبقه ی پایین
 داشت . خدا رو شکر کردم که لااقل آن سه کله پوک برای همراهی من در آن خانه مستقر
 شدند و قرار نیست که در آن خانه تنها باشم . حالا مگر زمان میگذشت ؟

روی یکی از میل های سلطنتی پذیرائی لم داده بودم که در باز شد خانم فتحی بود به همراه خانم سوری یا ناهیدی که بهتر بود از آنروز ناهیدی صدایش می کردم. البته اگر مجبور نمی شدم که نازنین صدایش کنم. چون نه نازنین بود نه نازی داشت. تماما غرور بود

، وقتی همراه همین خانم فتحی از آرایشگاه مخصوص نیروهای ما برگشت

.چنان قیافه ای برایم گرفت که لحظه ای شک کردم که همان دختر جیب بُرِ خلافتکار باشد

کم کم همه ی تیم جمع شدند. فروغی هم آمد و دستور داد همه در پذیرائی جمع شوند. همه روی همان میل های سلطنتی هفت نفره نشستیم که فروغی گفت

.خب ...لازم به ذکره که چند نکته ی باقیمانده را برای شما گوشزد کنم_

.همه سکوت کرده بودیم و با دقت گوش می دادیم

شما سه نفر ، آقای نامدار و فراهانی و مرادی ، شما سه نفر حق خروج از خانه را ندارید_ دستگاه های شنود رو چک کنید .همچنین دوربین های درون خانه را ... در صورت آمدن هرکسی غیر از ستوان بهراد و خانم سوری، شما حق خروج از همان اتاق کنترل را هم نخواهید داشت . چون امکان اینکه بعد از شروع عملیات این خانه تحت کنترل باند مهندس آذری قرار بگیره ، هست ، پس به هیچ عنوان ریسک نکنید و از خانه خارج نشوید

هرگونه سرو صدایی غیر از سر و صدای معمولی برای یک زن وشوهر ،ممکنه موجب جلب توجه همسایه ها و در نتیجه به خطر افتادن موقعیت ما در این ماموریت بشه

:نگاه فروغی سمت من چرخید وادامه داد

و اما شما...بهتره از امروز هم شما و هم خانم سوری همدیگر را به اسم شروین و نازنین_ صدا کنید تا برای مهمانی امشب در منزل آذری آمادگی داشته باشید....شما بر خلاف این سه نفر در صورتی که گزارش عدم تعقیب توسط ماموران ما، اعلام شد، می تونید به منزل خودتون برید البته فقط شب ها و روزها باید حتما در خانه بمانید

با موبایل هاتون به هیچ وجه به هم پیامکی در مورد عملیات ندید.هرکاری هم که ما با شما داشته باشیم ،توسط این سه نفر یا به گوشی شروین اعلام می شه.شماره این خط های گوشی شما، فقط برای مامورینه و نمی تونید این شماره رو در اختیار خانواده هاتون قرار بدید .

چند تا کارت اعتباری براتون شارژ شده ، برای احتیاجات خانه می توانید از آن ها استفاده کنید.باید بدویند که ما قصد داریم شما با خانواه ی آذری رابطه ی صمیمانه ای ایجاد کنید تا بتونیم این ریسک رو بکنیم که شاید مهندس آذری با توجه به اعتمادی که به مامور ما مهران مهرجو داره به همکاری شما هم در ارسال محموله های مواد مخدر ش ،اعتماد کنه

.پس برای ایجاد این رابطه ی صمیمانه ،مهمانی بگیرید، مسافرت برید و جلب اعتماد کنید

●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 15

: فروغی دو عدد شناسنامه روی میز گذاشت و گفت

اینم شناسنامه هاتون. اگه اخیانا نیاز به مدارک دیگه ای داشتید، به نامدار بگید براتون در اولین فرصت درست می کنه ...سوالی دارید؟...در ضمن فرمانده ی این عملیات ، ستوان بهراد هستند ، پس همگی شما باید در این خانه از دستورات ایشان تبعیت کنید

. سکوت من و بقیه یعنی سوالی نبود.فروغی و خانم فتحی از جا برخاستند

.پس موفق باشید_

با رفتن فروغی و خانم فتحی ، عملیات رسماً آغاز شد.نامدار و فراهانی و مرادی هم به اتاق .. کنترل رفتند و من ماندم و خانم سوری

همچنان روی مبل نشسته بودم و به خانم سوری که با کنجکاوی وصف نا پذیری داشت در خانه می چرخید ، نگاه میکردم . انگار نه انگار که این یک ماموریت بود . کلافه از این اشتیاق بی دلیل که در رفتارش می دیدم، دستم را جلوی چشمانم گرفتم و سری تکان دادم

فقط خدا باید به من رحم می کرد. من با این همکار!! دریک ماموریت حساس مبارزه با مواد !!مخدر

نفس بلندی کشیدم و از افکارم بیرون آمدم.خانم سوری هم که یه چرخ کامل در خانه زده : بود، نشست روی مبل رو به روی من گفت

.خونه ی فوق العاده قشنگیه_

: با خونسردی گفتم

.این فقط یه ماموریته _

. معلوم نیست تا کی طول بکشه و ممکنه تا چند وقتی خونه ی ما هم باشه_

: از شنیدن این حرفش ،بوفی کشیدم وکلافه زیر لب گفتم

! ای خدا ، من ، اینو ، چه جوری تحمل کنم_

تا شب کلافه و عصبی بودم.شب طبق آدرسی که فروغی به من داده بود،برای شام باید به منزل مهندس آذری می رفتیم .خانم سوری هم حاضر و آماده شده بود.حقا که با دیدنش در آن لباس های شیک و زیبا،حیرت کردم.اصلاً باورم نشد که خودش باشد. مخصوصاً که زست .مغرورانه ای گرفته بود که انگار واقعا یک دختر بالای شهری است

.پورشه را از پارکینگ خانه بیرون آوردم که سفارشات فروغی به یادم آمد

کیان جان ، حواست به این ماشین باشه ، امانته، اگه تصادف کنی ، کل اداره رو باید_ .بفروشیم پولشو بدیم ها

خنده ای از این حرف فروغی به لیم آمد که خانم سوری در ماشین را باز کرد و نشست روی : صندلی جلو که برای اطمینان گفتم

من رو شروین صدا کنید...حواستون که هست؟_

.بله ...منم نازنین هستم_

نفس راحتی کشیدم و راه افتادم. آدرس منزل مهندس آذری زیاد دور نبود. بیست دقیقه در راه بودیم. ماشین را درون کوچه ی پهن خانه اشان پارک کردم و هم قفل فرمان را زدم هم دزدگیر.

زنگ خانه را که زدم، دلشوره ای به سراغم آمد. نگاهم سوی خانم سوری رفت. او هم حالش بی شباهت به حال من نبود

در باز شد. از دو پله ی جلوی در وارد حیاط شدیم و راه سنگ فرش شده ی میان چمن ها ی . دو طرف حیاط را به سمت خانه طی کردیم

ورودی خانه که رسیدیم، آقای قد بلند و لاغری، پیراهن آبی فیروزه ای به تن داشت و : کرواتى زده بود که با دیدنمان گفت

جناب صباحی؟ _

بله _

: دستش را به سمت دراز کرد و گفت

. آذری هستم _

: لبخندی زدم و گفتم

. خیلی از دیدارتان خوشبختم ... شروین صباحی، دایى مهرانم _

بله بفرمایید _

● ■ ■

رمان سنگ سیاه

پارت 16

: دستم را سمت خانم سوری، یا بهتر بگویم نازنین دراز کردم و گفتم

. همسرم هستند، نازنین ناهیدی _

: سرش را به رسم ادب خم کرد و گفت

. بسیار خوشبختم بانو... بفرمایید _

وارد خانه شدیم که خانمی با یک بلوز بادمجانی رنگ و دامن بلند و مشکی در حالیکه شالی را به حالت نمایشی روی سرش انداخته بود، جلو آمد که مهندس او را با دست نشان داد و گفت :

. همسرم هستند، فریبا خانوم _

: نازنین دستش را سمت فریبا خانم دراز کرد و گفت

. سلام ... نازنین هستم _

سلام عزیزم ... خیلی از دیدنتون خوشحال شدم ، مهران خیلی از شما برامون تعریف _
کرده ... بفرمایید

وارد پذیرائی شدیم . سالنی دایره مانند که با سه پله از ورودی ال مانند سالن ، جدا می شد . روی یکی از مبل های سلطنتی دوفره نشستیم و خانم سوری هم به رسم تبعیت کنارم نشست .

فریبا خانم و همسرش هم رو به رویمان ، روی مبل سه نفره نشستند که ، فریبا خانم پرسید :

خیلی مشتاق دیدار شما بودیم ، مهران خیلی از شما برامون تعریف کرده ، از خودتون _
برامون بگید ، چند ساله ازدواج کردید ؟

: لبانم را از هم باز کردم و گفتم

. دوسال _

: که همزمان با من خانم سوری گفت

. سه سال _

: سر هر دویمان چرخید سمت هم . با نگاهم و لبخندی ظاهری به او گفتم

... عزیزم دو ساله _

: چشم در چشم من ابرویی بالا انداخت و گفت

. نه شروین جان ... عقده من هم حساب _

: لبخندم کشارتر شد و گفتم

. خب بله ... خانم ها اینطوری حساب می کنند _

: آقا مهندس خندید و گفت

خانم ها وقتی می خواهند سنشون رو حساب کنند ، از بعد از ازدواج حساب می کنند ، اما _
. وقتی می خواهند سابقه ی همسر داریشون رو به رخ بکشند از تاریخ عقد حساب می کنند

: همه خندیدیم جز خانم سوری که خیلی جدی گفت

جناب آذری .. می دونید دلیل اینکار خانم ها چیه ؟ _

: سکوت آقای آذری باعث شد خانم سوری جواب دهد

، اینه که تمام عقاید خانم ها قبل از ازدواج فقط به ذهنیته و بعد از

ازدواجه که عقاید و باورهای خانم شکوفا می شه

: ابروهای فریبا خانم از تعجب بالا رفت وبعد در حالیکه برای خانم سوری کف می زد گفت

آفرین نازنین خانم ما خانم ها بعد از ازدواج می شیم متخصص خانواده چون هیچ _
کس مثل ما ، نمی تونه در آن واحد هم از پس کارهای خانه بر بیاد هم همسر داری کنه

بعد همراه هم خندیدند و من و جناب مهندس فقط نظاره گر آن ها شدیم که فریبا خانم : پرسید

. خب عزیزم نگرانی شما چطوری با جناب صباچی آشنا شدید_

نگاهم چرخید سمت خانم سوری که با دستش لبه ی مانتویش را روی پاهایش کشید و گفت :

، راستش جریان ما خیلی مفصله_

حوصله ی گوش دادن دارید؟

:جناب مهندس به جای همسرش گفت

.خیالتون راحت ...من و همسر عاشق شنیدن قصه ایم بفرمایید_

●●●

■سنگ سیاه

پارت 17

خودم هم کنجکاو شدم که خانم سوری می خواهد چه داستانی در مورد آشنایی ما ، سر هم کند که گفت :

ایشون مهندس متالوژی بودند و در کارخانه ی پدرم، به همین عنوان کار می کردند.دو سه_ مرتبه ای که به کارخانه ی پدرم رفتم،ایشون مرا دیدند و به دل نه صد دل عاشق شدند

از شنیدن این جمله ی آخرش بی اختیار چنان خنده ای سر دادم که نگاه متعجب مهندس :آذری و همسرش به سمتم جلب شد که مجبور شدم بگویم

. ببخشید ...نازنین جان به کم غلو میکنند_

:خانم سوری یا همان نازنین ، گفت

!غلو می کنم شروین جان؟_

:فقط لبخند زدم و با حرصی که داشتم پشت لبخندم مخفی می کردم ، گفتم

.فقط به دلم نشستنی ...همین_

:سرش را ازم برگرداند و رو به سمت نگاه مشتاق همسر مهندس ، گفت

خلاصه ایشون آمد خواستگاری که پدرم همان جلسه ی اول ایشون رو سُست و گذاشت_ کنار تا دفعه ی آخرش باشه ،خودشو دسته بالا بگیره

:نگاهم با تعجب باز برگشت سمت نازنین و گفتم

!!نارین خانم_

:اما او بی توجه به من ادامه داد

البته از اون جایی که گفتم دل ایشون حسابی پیش من گیر کرده بود، ایشون دست_برنداشت و بازم اومد خواستگاری

: سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم

.فکرمی کنم ها ...همون دفعه ی اول بله رو گفتید_

:خانم سوری چپ چپ نگاهم کرد و بعد ادامه داد

. بار دوم هم جواب نه شنید_

: زیر لب غر زدم

. نشونت می دم_

:اما او نمی شنید و همچنان داشت با آب و تاب ادامه می داد

خلاصه...وقتی دیدند به این شکل نمی تونند به من برسند ، یه روزنامه جلوی در خونمون_پهن کردند و کار رو گذاشتند کنار و صبح تا شب نشستند روی اون روزنامه ، که اِلا و یلا ، منو . بهش بدهند

: چشمام چهار تا شد .صدای خنده ی مهندس و خانومش هم بلند شده بود که گفتم

!!!من!!!! ...من بست نشستم جلوی در خونه ی شما؟_

: با لبخند، صاف زل زد به من و گفت

.بله_

:و بعد ادامه داد

سرتون رو درد نیارم فریبا خانم، ایشون دو ماه تمام همین کارش بود...طوری که تموم_همسایه ها اومدن به پدرم گفتند؛

آقای ناهیدی ، دختر تو بده به این پسره که شب تا صبح داره ناله می زنه و التماس می "

. کنه، آسایش واسمون نمونده

:با لبخندی حرصی گفتم

. من نبودم عزیزم...اشتباه می کنی_

:مصمم و جدی جواب داد

.خودت بودی شروین جان...انکار نکن_

:فریبا خانم باخنده گفت

جناب شروین خان معمولاً آقایون بعد از اینکه ازدواج می کنند ، حافظیشون از خاطرات قبل_از ازدواج پاک می شه.این فقط در مورد شما صدق نمی کنه، مهندس هم اینطوره

. بعد صدای خنده ی فریبا خانم و خانم سوری باهم برخاست

خون خونم را می خورد. حرصی و عصبی ، بی خود و بی دلیل داشتم لبخند می زدم که نازنین گفت:

ایشون بالاخره برای بار سوم اومد خواستگاری . این دفعه دیگه خوب فهمیده بود که پدرم_ را چطوری راضی کنه واسه همین جلوی پای پدرم زانو زد و گفت؛ جناب ناهیدی تا دخترتون_ رو به من ندید من از اینجا نمیرم

با کف دستم ، آرام داشتم به گونه هایم دست می کشیدم و حرصم را خالی می کردم که ادامه داد:

. خلاصه پدرم دید ایشون خیلی مُصِر و جدیه ، دیگه قبول کرد_

: بالبخند گفتم

. البته واقعاً اینطور نبود... من دو ماه بیکار نبودم که پیام جلوی منزل ایشون زانو بزنم_

: نگاه نازنین برگشت سمت من و گفت

. چرا می خوای انکار کنی شروین جان... کارت قشنگ بود عزیزم_

: با حرص به اونگاه کردم و زیر لب گفتم

. خونه هم برمی گردیم_

: خنده ای کرد و رو به سوی آقای مهندس گفت

شما خودتون مردا رو بهتر از من می شناسید جناب مهندس ، حاضر نیستند از دوران _ عاشقی شون حرفی بشنوند چون فکر می کنند خیلی بی عقلی کردند که رفتند خواستگاری

: آقای مهندس خندید و گفت

دقیقا همون طور که مهران گفته بود، شوخ و خوش مشرب ... خانم ایشون گِلوشون خشک_ شد، قرار نیست پذیرائی کنید؟

آخ... آخ ، ببخشید ، از بس داستان آشنایی جناب صباحی و همسرشون جذاب بود ، پاک یادم_ رفت... ببخشید الان میام خدمتتون

: فریبا خانم که رفت ، مهندس رو به من گفت

خب جناب صباحی هنوزم در کارخانه ی پدرِ همسرتون ، کار می کنید؟_

. بله ... پدر همسرم به رحمت خدا رفتند و کار خونه شون رو به من سپردند_

. چه جالب! خیلی دوست دارم به روز پیام از نزدیک کارخونتون رو ببینم.
...بفرمایید در خدمتم...البته قبلش باید افتخار بدید به شام تشریف بیارید منزل ما.
. چشم حتما...ما که از مصاحبت با شما سیر نمی شیم.

:لبخند زدم و در جواب گفتم

. ما هم همین طور جناب مهندس.

طول نکشید که خانم مهندس با یک سینی شربت آمد. لیوان پایه دار و بلند شربت را برداشتم و بعد نگاهی به سوی نازنین ، همکار آبرو بر خودم انداختم. او هم لیوان شربتی برداشت. فریبا خانم اینبار آمد میل کناری نازنین نشست و با هم مشغول صحبت شدند من و جناب مهندس هم درمورد کار و اقتصاد و غیره ، گرم صحبت شدیم .
که گاهی صدای خنده های خانم مهندس توجه ام را جلب می کرد
نگاهم باز رفت سمت خانم سوری . داشت چیزی برای خانم مهندس تعریف می کرد که خانم مهندس مشتاقانه گوش می داد و می خندید
. انگار داشت از خودش خاطره می بافت و مرا خرد می کرد

●●●

سنگ سیاه

پارت 19

سر میز شام ، نگاهم روی آنهمه غذا و تشکیلات و سالاد و دسر بود که خانم سوری فوری یک پیاله سوپ برایم کشید و گفت

بخشید ...چند وقته آزمایشات مهندس نشون داده که ایشون کلسترول شون بالا رفته .
واسه همین فقط سوپ بخورند...بهتره

:دهانم از تعجب باز ماند. خانم سوری پیاله ی سوپ را گذاشت جلوی دستم و گفت

. بفرمایید شروین جان نگی به فکر نبودم که ناراحت می شم.

:نفسم را برای کنترل عصبانیت از سینه بیرون دادم و با لبخندی زورکی گفتم

. شما هم که رژیم داری ، به فکر خودت باش.

. بله عزیزم...من فقط به کم سالاد می خورم و به کم جوجه.

: مهندس آذری گفت

. نازنین خانم به امشب رو به جناب مهندس ، مرخصی بدید، اینهمه تدارک دیدیم.

بعد چند تکه جوجه درون بشقاب گذاشت و گرفت سمت من وگفت

.یه امشب چیزی نمی شه_

.ممنونم جناب مهندس_

بشقاب را گرفتم و ابرویی بالا انداختم و رو به خانم سوری که نقشه اش نگرفت ،با لیخند :گفتم

.دیگه ببخش عزیزم،یه شب هزارشب نمی شه_

:سریش را از من برگرداند و گفت

.خود دانی_

بعد از شام ،دوباره صحبت های ما گل انداخت.مهندس از یه سفر خانوادگی و دسته جمعی می گفت و من فقط تایید می کردم

اما بحث خانم هاداغ تر بود.خیلی دوست داشتم بدانم این خانم سوری

به خانم مهندس چی می گفت که بنده خدا آن طور مشتاقانه گوش می کرد و گاهی از ته دل می خندید

.بعد از خوردن یک قهوه ،مهمانی را به اتمام رساندیم و خداحافظی کردیم

.مهندس و همسرش برای بدرقه ی ما تا کنار در خانه اشان آمدند

: خانم سوری هم که انگار دست بردار نبود تا لحظه ی آخر مدام می گفت

حالا فریبا جان به زودی یه مهمونی می گیرم ،دعوتتون می کنم باقی ماجرا رو اونجا_
واست تعریف می کنم

:فریبا خانم مشتاقانه جواب می داد

.آره ، من تحمل صبر کردن ندارم_

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم ، که خانم سوری فوری کفش هایش را از پا در آورد و با ناله گفت

.لعنتی ، پام رو زخم کردن_

:باعصبانیت گفتم

.ببخشید لازم نبود داستان آشنایی ما اونطور تخیلی و فیلم هندی باشه ها_

.چرا لازم بود_

: با حرص پرسیدم

واسه چی لازم بود؟_

.شما نیاز به ادب شدن داشتید جناب بهراد_

خیلی پرو تر از آنی بود که فکر می کردم. زیر لب لا اله الا الله گفتم که از کوره در نروم که نشد.با حرفی که زد، عصبی ترم کرد

شما فکر کردید چون پلیس هستید، و دو تا نشون روی سر شونه هاتونه ، هرکسی رو بخواید می تونید خار کنید؟

:صدایم بلند شد

خانم محترم من شما رو خار کردم یا شما منو؟_

:بی اختیار ادایش را در آوردم و گفتم

زانو زد جلوی پدرم و گفت تا جواب مثبت ندید از اینجا نمی رم....این چرت و پرت ها چی_
!بود گفتید؟

حقتون بود جناب ستوان....شما انگار یادتون رفته که دو مرتبه منو دختر جیب بُر خطاب_
کردید؟

.تازه فهمیدم علت اینهمه خصومت چیه

●●●●

سنگ سیاه

پارت 20

پیامکی از سوی فروغی مبنی بر اینکه به خانه عملیات برویم نیامد . به همین دلیل مجبور
شدم که خانم سوری را به منزلش برسانم

درطول راه هر دو ساکت بودیم .من هنوزم از رفتارش عصبی؛ بودم و او درگیر پاهایش بود
:که کفش های پاشنه بلندش ، زخمشان کرده بود.جلوی در خانه اشان که رسیدیم گفتم

.... فردا صبح تشریف بیارید ،خانه ی_

: که هنوز حرفم را تمام نکرده ،گفت

. بله می دونم_

:و از ماشین پیاده شد و گفت

یه نصیحت بهتون می کنم جناب بهراد ...هرکسی برای خودش شخصیتی داره ، _
بهتره...کسی رو مسخره نکنید و به همه احترام بذارید چون دنیا مثل یه توپ گرد می مونه که
. می چرخه و یه روزی هم بقیه شما رو مسخره می کنند

!جواب اینکه آن وقت شب اورا تا درب منزلش رساندم ،این بود؟

که مرا اینگونه مسخره کند؟!..تازه این من بودم که باید عصبی می شدم ، با آن اراجیفی که
در منزل مهندس تحویل داد

خودم را لعنت کردم که چرا او را رساندم تا همچنین حرفی به من بزند. آنقدر خسته بودم که وقتی برگشتم به منزل شروین صباخی که نقش خودم در عملیات بود، حوصله ام نکشید که به خانه برگردم و وقتی ماشین را درون پارکینگ جا زدم، به داخل رفتم و یکی از اتاق های خواب طبقه ی پایین را انتخاب کردم. با همان لباس روی تخت افتادم. به چرت نیم ساعته باعث شد تا کمی سر حال شوم و برای خوابیدن، لباس هایم را در بیاورم

. هوا گرم بود و من برهنه زیر ملحفه ی روی تخت، به خواب رفتم

صبح شده بود. بعد از خواندن نماز صبح، رکابی ام را تنم کردم و باز از خستگی خوابم برد. نمی دانم ساعت چند بود که با سر و صدایی که گاهی می آمد و گاهی قطع می شد، کمی هوشیار شدم. احتمالا یا امیر علی بود یا ایمان یا امین. کلافه و عصبی از اینکه مرا از خواب بیدار کردند، از روی تخت پایین آمدم و با همان رکابی و شلوارک راحتی سمت سالن رفتم و فریاد زدم

!چه خبرتونه_

ناگهان خشکم زد. او هم با چشمانی که از شدت تعجب کاملا باز شده بود، خیره به من شد. که از عصبانیت فریاد زدم

!شما اینجا چکار می کنید؟_

. خودتون گفتید فردا صبح بیام_

: با حرص فریاد زدم

. چشمتون رو ببندید خانم محترم_

: فوری دو دستش را جلوب صورتش گرفت و گفتم

چطوری اومدید داخل؟_

. جناب فروغی کلید خانه را به من دادند_

عصبی و کلافه برگشتم به اتاق و لباسم را عوض کردم که صدای امیر علی را از درون سالن شنیدم

چی شده خانم سوری؟_

فوری برگشتم به سالن و قبل از آنکه خانم سوری حرفی به امیر علی بزند و آن ها، مرا :مضحکه ی دستشان کنند گفتم

. خانم شما بفرمایید صبحانه رو حاضر کنید_

: بعد رو به امیر علی که متعجب نگاهم میکرد گفتم

. برو به بچه ها بگو بیان صبحانه بخورند_

: امیر علی که هنوز کنجکاو بود علت فریادم را بداند، پرسید

!چرا اینقدر عصبی هستی تو؟! چرا فریاد زدی؟_

: محکم فریاد کشیدم

. به تو ربطی نداره... برو کاری که گفتم رو انجام بده_

. امیر علی فوری به سمت پله ها دوید و رفت

بعد از خوردن صبحانه ،امیر علی در حالیکه قصد خروج از آشپزخانه را نداشت گفت
:وای دلم هوس به خورش کرفس کرده_
: محکم به کمرش ضربه ای زدم وگفتم
...شکمو خان..بفرما سر کارت_
می خواهید من برای ناهار خورش کرفس درست کنم؟_
:نگاهم چرخید سمت خانم سوری که ادامه داد
.البته اگر جناب بهراد ،کمک کنند و منو برای خرید ببرند بازار روز_
:نفسم در سینه حبس شد که امیر علی گفت
.بله..حتما...خود جناب بهراد عاشق کرفس هستند_
:اخم کرده گفتم
..نخیر...اصلا_
:ایمان که صدای ما را شنیده بود فوری به جای من جواب داد
.اصلا من به جای جناب بهراد شما رو می برم خرید_
:با تعجب نگاهش کردم و گفتم
..بسه ...کنسرو لوبیا میخوریم _
:اما خانم سوری گفت
.خورشت کرفس که بهتر از کنسرو لوبیاست_
:امین با ذوق گفت
.وای عالی..همون دیشب که کنسرو لوبیا خوردیم ،برای تمام عمرم بسه_
: باحرص فریاد زدم
.شما چتونه!! مگه اومدید پیک نیک ...شما حق خروج از خونه رو ندارید_
:هر سه سکوت کردند که خانم سوری دست به سینه نگاهم کرد و گفت

. پس حتما ناهار همون کنسرو لوبیا رو می خوریم.

:مجبور به اعتراف شدم

. نه...خودم شما رو می برم خرید.

:لبخند رضایت روی لب امیرعلی و امین و ایمان ظاهر شد که با اخم گفتم

. ولی حتما این سهله انگاری شما رو گذارش می کنم.

مجبور شدم خانم سوری را برای خرید ببرم . یک خورشت کرفس ساده تبدیل شد به یک خرید مفصل ، از گوشت و مرغ گرفته تا رب و ماکارانی و کرفس و تن ماهی و غیره

.باهفت پاکت پر از خرید برگشتیم و کلی خرج روی دست اداره گذاشتیم

پاکت ها را گذاشتم روی میز درون آشپزخانه و رفتم نشستم توی سالن.ولی گه گاهی نگاهم به خانم سوری می افتاد که یه نفره ، از پس شستن گوشت و مرغ و کرفس و سبزی و پختن غذا بر نمی آمد.تلاشش را می دیدم که چطور سعی دارد به تنهایی از پس همه ی کارها بر بیاد ولی موفق نبود

. چندین بار قصد کردم به کمکش بروم ولی باز پشیمان شدم

اما نمی دانم چرا نمی توانستم آرام بگیرم.مطمئنا با این اوضاع ،ناهار برای ظهر حاضر نمی شد.این شد که به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم

کمک می خواهید؟

:سریش چرخید سمت من و همراه بانفسی بلند گفت

.وای اگه کمکم کنید که عالی.

چکار کنم؟

می تونید کرفس ها رو خرد کنید؟

نشستم پشت میز ناهار خوری و شروع به خرد کردن کرفس های شسته شده کردم.او هم سبزی را شست و مقداری از کرفس ها ی سرخ کرده را برای ناهار آروز سرخ کرد.هر دو :سرگرم کار بودیم که امیر علی وارد آشپزخانه شد و گفت

.وای من گرسنه شدم، غذا کی حاضر می شه.

:عصبی از اینکه آنهمه کار را می دید و باز ابراز گرسنگی می کرد گفتم

.به زحمت بکشید تا زودتر حاضر بشه.

چشم ...من چکار کنم؟

خانم سوری با لیخند گفت

خدا رو شکر انگار چیزی که توی این خونه زیاده، نیروی کاره.

بعد در حالیکه سبد مرغ های تکه شده را جلوی دست امیر علی می گذاشت گفت

لطفا اینا رو بسته بندی کنید، هر سه تیکه مرغ به قسمت.

امیر علی هم مشغول شد. چند دقیقه ای سکوت بینمان حاکم بود تا اینکه امیر علی آرام زیر گوشم گفت

!مدیریت این خانم سوری خوبه ها...بین چطور از بچه های ستاد داره کار می کنه.

خودش خندید و من به شوخی بی مزه اش فقط اخم کردم که باز گفت

چته تو پسر! حالا اگه به لیخند بزنی آسمون به زمین می آد؟

نگاه تندی بهش کردم و گفتم

لیخند زدن دلیل می خواد. مگه دیوانه ام که الکی لیخند بزنم.

چه حرف ها...لیخند زدن به دنیا باعث ایجاد موج مثبت توی زندگی می شه.

: پوزخندی به لبم آمد و گفتم

آره اینو که واقعا بهش ایمان دارم...یعنی اونقدر موج مثبت توی زندگی تو می بینم که می ترسم زیر اینهمه موج خفه بشی

: سرش را کج کرد و گفت

. منفی نگر

آقایان چایی میل دارید؟

:امیر علی فوری گفت

...بله

:و باز زیر لب زمزمه کرد

این خانم سوری چقدر هوای ما رو داره...به این می گن به نیروی خوب برای به عملیات موفق.

:نفسم را محکم فوت کردم و گفتم

. سرت به کار خودت باشه

:دو لیوان چای روی میز، کنار دستمان نشست که امیر علی بلند فریاد زد

.ایمان...امین...بیابین چایی

:خشکم زد. با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

احمق جان چکار می کنی؟...مگه نمی دونی نباید صداتو بلند کنی؟ اگه کسی از همسایه ها_
تعداد ما رو بفهمند، ممکنه عملیات لو بره

:امیرعلی بی خیال، گفت

.نه بابا صدا بیرون نمی ره_

!حرصم گرفت.چطوری این نیروی بی خیال وارد ستاد شده بود، مانده بودم

طولی نکشید که امین و ایمان هم به جمعمان اضافه شدند.کارها تقریباً تمام شده بود و
لیوان های چایی سرد . چایمان را که خوردیم، دیدم انگار امیر علی و ایمان و امین ، جا خوش
کردند که همه را از آشپزخانه بیرون کردم و با تشکر و تهدید به گزارش ستاد آشپزخانه را
خلوت کردم

همه که از آشپزخانه بیرون رفتند ، عطر خورشید کرفس در سرم پیچید.سرکی به آشپزخانه
:کشیدم.خانم سوری داشت برنج خیس می کرد که پرسیدم

غذا کی حاضر میشه؟_

.یکی دو ساعت دیگه...ببخشید دیر شد...چون دیر غذا رو گذاشتم_

.خسته نباشید_

".نگاهش مستقیم خیره در چشمانم شد.شاید باور نکرد که من به او گفتم؛ "خسته نباشید

:لبخندی زد و گفت

.ممنون_

:هنوز نگاهش در نگاهم بود که گفت

.جذبه ی زیادی دارید... همه ی همکاراتون ازتون می ترسند_

:بالحنی جدی گفتم

همه جز شما...نه؟_

.خندید ولی حرفم را تایید نکرد

●■●■

□رمان سنگ سیاه

پارت 23

کرفسی که قرار بود برای ناهار حاضر شود برای شام حاضر شد . میز شام با سلیقه ی
منحصر به فرد خانم سوری چیده شد. نگاه همه ی ما روی چیدمان سفره خشک شده بود که
:خانم سوری گفت

بفرمایید _

نشستم پشت میز ولی نگاهم همچنان روی تزیین زیبای برنج با رنگهای آبی، سبز، زرد و قرمز جامانده بود. نتوانستم جلوی کنجاویم را بگیرم و پرسیدم

بیخشید این برنجهای رنگی رو چطور درست کردید؟ _

لبخندش را به زور از روی لبش جمع کرد و گفت

سبز؛ آب سبزی... زرد؛ زعفران... قرمز؛ سس کچاب... آبی؛ آب کلم بنفش _

امیرعلی بلند گفت

جانم به این عملیات... من حاضرم هر روز با خانم سوری برم عملیات _

با پایم محکم به پای امیرعلی کوبیدم که فریاد بلندی زد که با اخم نگاهش کردم... فوری متوجه شد و گفت

البته منظورم اینه که شما هم فرمانده ی عملیات باشید _

محکم نفسم را از سینه بیرون دادم... انگار اصلا عقلش به این حرف ها قد نمی داد! زیر لب گفتم

...درست صحبت کن، آبرو بر _

بفرمایید _

همه مشغول خوردن شدند و با اولین قاشقی که به دهان گذاشتند، همه با هم گفتند

!وای این محشره _

خانم سوری با ذوق گفت

واقعا؟ نوش جان... بفرمایید _

واقعا دست پخت خانم سوری عالی بود. هیچ عیبی و ایرادی به غذایش وارد نبود. اما قرار هم نبود که با تعریف و تمجید امیرعلی و ایمان و امین عملیات را به رستوران تبدیل کنیم. به همین خاطر تنها کسی که به غذای او ایراد گرفت، من بودم

در میان به به و چه چه همه گفتم

به نظرم برنجش یه کم خامه و کرفسش هم کم سرخ شده _

نگاه متحیر همه به سمت من چرخش کرد و البته نگاه خانم سوری

خانم سوری لبخند زد و در کمال ناباوری گفت

چشم فرمانده! حتما در دفعات بعدی لحاظ میشه _

با آنکه خانم سوری بی چون و چرا حرفم را پذیرفت ولی امیرعلی گفت

کجاش خامه؟ _

زیر لب آرام زمزمه کردم

!امیرعلی _

اما نشنید و رو به سوی ایمان گفت

!نه ایمان... خامه؟_

ایمان دانه ای برنج را با دستش له کرد و گفت

!نه_

با صدایی کمی بلندتر از قبل گفتم: _امیرعلی

اما باز هم نشنید یا ترجیح داد نشنود و رو به سوی امین کرد و گفت

!!!!جان من امین... این خامه؟_

امین هم خواست حرفی بزند که محکم روی میز زدم و گفتم

.بس کنید_

بالاخره امیرعلی آرام گرفت. با آنکه خیلی دلم می خواست یه بشقاب دیگه برای خودم
:بکشم ولی به خاطر ایرادی که گرفتم گفتم

.ممنون خانم سوری_

:و بعد از پشت میز برخاستم و با اخمی پر جذبه نگاهی به سه تفنگدار کردم و گفتم

.آقایان پنج دقیقه دیگه توی سالن باشید... یک ثانیه دیر کنید توبیخ می شید_

قیافه هر سه آنها مثل بادکنکی شد که با یک سوزن بادش در حال خالی شدن بود. خوب شد.
تا حالشان جا بیاید و بفهمند که ما در ماموریت هستیم نه در رستوران

●●●●

✍رمان سنگ سیاه

پارت 24

انگار واقعا بد فرماندهی نبودم. سر پنج دقیقه هر سه ی آقایان رتبه ی الف در پذیرایی
بودند. به دور از آشپزخانه، دور میز گردی که توی سالن بود، نشستیم که نگاه تندی به هر
:سه شان انداختم و گفتم

واقعا خجالت نمی کشید؟ ما توی ماموریت هستیم ولی انگار شما آمدید تا فقط خوب_
بخورید و خوب بخوابید! از فردا فقط سر ساعت صبحانه و ناهار و شام می آید پایین...
.استراحت هم اگر می خواهید بکنید توی اتاق خودتون

انگار یادتون رفته اگر دوربین های کوچه و خانه چک نشن ممکنه که ماموریت ما به سادگی
!!!الو بره

خوب تحت تاثیر حرف هایم قرار گرفتند که نفس راحتی کشیدم و آسوده تکیه زدم به پشتی
:صندلیم که امیرعلی گفت

اما که هر وقت اومدیم پایین، یکی از ما پای دوربین ها مونده _

اخم کردم و جواب دادم

یک نفر برای اینهمه دوربین کافیه؟! در ضمن برای آخر هفته احتمالا باید مهندس آذری و همسرش رو دعوت کنیم، شما حق خروج از اتاقتون رو ندارید که هیچ، نباید هیچ صدایی از ...اتاقتون بیرون بیاد. ماموریت رو جدی بگیرید وگرنه

ایمان سرش را با بی حوصلگی کج کرد و گفت

.کیان جان... ما اولین ماموریتمون نیست که... می دونیم اینارو _

:عصبی گفتم

!می دونید؟!... پس چرا صدای فریاد این آقا سر ظهر بلند شد؟ _

:با دستم امیرعلی را نشانه رفتم که امین جواب داد

.خب این که به قول جناب فروغی نخودی محسوب میشه _

از این حرف امین بیشتر حرصم گرفت؛

اگه نخودیه، پس تو همچین ماموریت مهمی چکار میکنه؟ _

.شاید خواستند بهش بها بدن بلکه درست کار کنه _

امیرعلی فقط هاج و واج به من و ایمان نگاه می کرد. انگار نه انگار که در مورد او حرف میزدیم .

.می دانستم آخرش همین امیرعلی خان با همین سهل انگاریهاش ماموریت را لو میداد

ایمان و امین و امیرعلی به اتاق کنترل رفتند و من همانجا در سالن ماندم که خانم سوری با :سینی جای به سمتم آمد و سینی را روی میز گذاشت و گفت

!فرمانده ی سرسختی هستید و خیلی جدی _

.وسط ماموریت که جای شوخی نیست _

:رو برویم نشست و پرسید

!می شه پرسم چرا ایرادِ آلکی از آشپزی من گرفتید؟ _

:مصمم و جدی گفتم

.الکی نبود... برنج خام بود، کرفس هم خوب سرخ نشده بود _

!واسه همین چهار کفگیر برنج خوردید و یه بشقاب خورشت؟ _

:دستم رو شد! اخم هایم را محکم تر کردم و گفتم

.خانم سوری... اگر بلد نیستید آشپزی کنید، مجبور نیستید... وظیفه ی شما چیز دیگه ایه _

.باشه... هر چی شما بگید فرمانده، ولی... مطمئن باشید نوبت فرماندهی منم می رسه _

:از شنیدن این حرفش با تعجب نگاهم به سوبش چرخید که لبخندی پیروزمندانه زد و گفت

بالاخره من که همیشه سوگل سوری نمی مونم... به وقتایی هم باید بشم نازنین ناهیدی...
درسته فرمانده؟

نفسم را با مکث بیرون دادم. تیزتر از آن بود که مثل آقایان رتبه ی الف به راحتی حرف هایم را قبول کند... در واقع مرا تهدید کرد. اما مودبانه و با احترام. این کارش مرا خیلی عصبی کرد که گفتم

لازم به ذکره که شما حق ندارید روی حرف من حرف بزنید. دلم نمی خواد این جمله رو باز تکرار کنم.

●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 25

:جدی و با جذبۀ، درست مثل خودم جواب داد

بله می دونم ولی لازم به ذکره که منم خدمتون عرض کنم، منم کسی نیستم که حرف زور، توی گتم بره.

: دهانم باز شد و جملات پشت سرهم از دهانم خارج

شما فقط برای یک هنر اونم جیب بُری وارد این عملیات شدید تا در صورت نیاز، بتونید، مدارک مورد نیاز ما رو از خانه ی مهندس آذری به چنگ بیارید

.و این هنر شما نیاز به این همه افتخار نداره

نگاهم خیره در چشمان سیاهش بود که رنگ غم نگاهش به سیاهی چشمانش افزود. فوری از جا برخاست و رفت سمت آشپزخانه. همان لحظه از گفتن حرفم پشیمان شدم. نمی خواستم آن حرف را بزنم. نمی دانم چطور شد که آنگونه با او حرف زدم. پشیمان از حرفم: دنبال راه برای جبران بودم که خانم سوری از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

.با اجازه من می رم منزل.

و بعد قبل از آنکه من حرفی بزنم، از خانه خارج شد. نگاهم بی اختیار جذب ساعت شد. ساعت نزدیک 10 شب بود. فوری از جا پریدم و رفتم سمت حیاط

.صبر کنید.

:ایستاد اما برنگشت که گفتم

.می رسونمتون.

:قدم هایش را تند کرد و گفت

.آزانس گرفتم.

و بعد قبل از آنکه من به او برسم از حیاط گذشت و در حیاط پشت سرش بسته شد . برگشتم . خانه که صدای موبایلم را شنیدم

. فروغی بود

.بله.

.سلام...پیامک دادم ...چک کن.

.بعد گوشی را قطع کرد و من نگاهی به پیامک گوشی ام انداختم

" . منزل تحت کنترل...لطفا از امشب همه در منزل بمانید "

ما تم برد.دلشوره گرفتم .اگه تحت کنترل بودیم با رفتن خانم سوری سمت منزلشون که در شهر ری بود، مطمئنا عملیات لو می رفت.چرا که با یه پرسش و جستجوی ساده از محل، شخصیت اصلی خانم سوری مشخص می شد

:فوری پیام دادم

".نازنین رفت"

:فروغی جواب داد

برو دنبالش ...به طوری وانمود کن یه دعوای زن و شوهری بوده وقهر...حواست باشه"

" .رفتار شما تحت نظره

دویدم سمت سوئیچ ماشین و در عرض چند دقیقه ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم در حالیکه یه چشمم به صفحه ی گوشی ام بود و یه چشمم به خیابان به موبایل خانم سوری :پیام دادم

ما تحت نظریم.. نرید سمت منزل ...همین اطراف بچرخید دارم می آم دنبالتون ...دقیق"

" بگید ماشینتون چیه و الان کجا هستید؟

اگر عملیات لو می رفت ،اول از همه جان ما چند نفر در خطر می افتاد.جوابم را نداد.با اضطراب زیر لب زمزمه کردم

.اخه الا موقع قهر کردن بود.

:دوباره پیام دادم

" .جواب بده"

.اما جوابی نیامد.شماره اش را گرفتم ومنتظر وصل تماس شدم

...هر بوقی که می خورد و گوشی اش را برنمی داشت ،مرا عصبی تر می کرد تا اینکه

●●●●

◻رمان سنگ سیاه

.بالاخره گوشی را برداشت

.بله_

.همین حالا پیام هاتو چک کن_

.گوشی را قطع کردم و باز منتظر شدم .که جواب پیامکم آمد

" .نزدیک بزرگراه ...اول بزرگراه...پراید سفید ، راهنما زدیم "

نفسم بالا آمد.به سر چهار راه رسیده بودم و چراغ از شانس بد من قرمز بود.پشت ثانیه :شمار چراغ قرمز در فکر بودم که پسر بچه ای به شیشه ماشینم زد

.آفاگل بخر_

!!فکر بدی نبود...یه شاخه گل

.یه شاخه بده_

.شاخه گل سرخی به من داد که دست در جیم کردم . پول همراهم نبود

:با شرمندگی گفتم

.ببخشید پول همراهم نیست_

.ماشین به این مدل بالایی سوار می شی ولی پول نداری!!...باشه بابا...کادوی من به شما_

اسمت چیه؟_

.آیت_

.باشه ...سر اولین فرصت پولشو برات می آرم آیت جان_

.چراغ سبز شد و من براه افتادم

درست قبل از ورودی بزرگراه ،پراید سفیدی کنار خیابان چراغ خطرهایش را زده بود که با پورشه جلویش توقف کردم و همراه شاخه گل به سمت پراید رفتم.در صندلی عقب را . بازکردم و سرم را خم

:نگاه خانم سوری به من افتاد که گفتم

.لطفا تشریف بیارید پایین_

خانم سوری که از ماشین پیاده شد،شاخه گل سرخ را تقدیمش کردم و فوری برای رفع :سوء تفاهم گفتم

.ما تحت نظریم....مثلاً که من آمدم دنبال همسرم_

:لبخندی زد و شاخه گل را از دستم گرفت و گفت

.مثلا نداره.....حرف بدی زدید...ولی خب شاخه گل قشنگی هم هدیه کردید، می بخشم_

خواستم حرفی بزنم که رفت سمت ماشین. لبخندی از حرفی که زد و به زور هم که شده
شاخه گل را به عذرخواهی من تعبیر کرد ، روی لبم نشست

:نشستم پشت فرمان که گفت

.جناب بهراد...جیب بُر اصلا اصطلاح مناسبی نبود و نیست_

:فوری گفتم

.بله معذرت می خوام ولی خب در شغل ما ... گفتن این ، الفاظ عادی_

.برای شما ، شاید...ولی من در شغل شما نیستم...واقعا ازتون دلخور شدم_

.پوزش می طلبم_

:آسوده تکیه زد به صندلی اش و زمزمه کرد

.می پذیرم_

من هم آرام شده بودم ، هم عملیات لو نرفت و هم عذاب وجدانی که بخاطر رنجش خانم
سوری داشتم از بین رفت

:نزدیک خانه که بودیم گفتم

خوبه آخر هفته که مهندس آذری و همسرشون رو دعوت کردیم،از خاطره ی امشب یه_
دعویی بسازید و برای همسرشون تعریف کنید تا اگه مامور کنترل ما،ماجرای امشب رو
براشون گذارش کرده بود،اون رو به یه دعوی زن و شوهری تفسیر کنند

.چشم فرمانده_

چقدر ارزشنیدن اسم فرمانده...آنها از زبان خانم سوری،سرشار از شوق شدم و بی اختیار
زمزمه کردم

.چشمتون بی بلا_

●●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 27

از آن شب که نزدیک بود ، عملیات لو برود ، خانم سوری هم مجبور به ماندن در خانه شد .خدا
رو شکر چیزی که در آن خانه زیاد بود، اتاق بود. پنج اتاق داشت ، که دو تا در طبقه ی پایین
بود و سه تا در طبقه بالا

از سه تا اتاق طبقه بالا، یکی اتاق خواب برای امیرعلی و امین و ایمان بود و دیگری اتاق
کنترل و یک اتاق هم خالی

از اتاق های طبقه ی پایین ، یک اتاق برای من و دیگری برای خانم سوری

با آنکه به خانم سوری گفته بودم که می تواند آشپزی نکند و من موظفم که فکری برای ناهار یا شام کنم، اما باز آشپزی می کرد

و الحق که دست پختش عالی بود .امیرعلی که خودش را بخاطر غذاهای خانم سوری می کشت چنان آبروریزی راه می انداخت که نگو و نپرس .انگار در طول عمرش همیشه کنسرو خورده و حالا به تازگی داره مزه ی غذاها را می چشد

مخصوصا ماکارانی خانم سوری ، به نظر من از همه بی نظیر تر بود.اما من نه زبان تعریف و تمجید داشتم و نه بخاطر پر رو تر شدن امیرعلی و باقی بچه ها، از غذاهای خانم سوری تعریف می کردم.تنها کسی که همیشه یک ایراد از غذا می گرفت من بودم

خانم سوری هم انگار ،با این قضیه کنارآمده بود.چون همیشه منتظر ایراد من می بود و گاهی که یادم می رفت و از پشت میز بر می خاستم به کنایه می گفت

!چه عجب !...انگار امروز غذا خوب بوده_

اما من باز ایراد می گرفتم.بالاخره آخر هفته فرا رسید.برای خرید مهمانی آخر هفته به همراه خانم سوری به بازار روز رفتیم .کلی خرید کردیم و به خانه برگشتیم.فروغی قول داده بود که یکی از نیروهای خانم را به عنوان خدمتکار برایمان بفرستد تا با ما در خانه بماند. ما هم همان یک نیرو را کم داشتیم تا اتاق خواب هایمان تکمیل شود

روز مهمانی فرا رسید.آنقدر کار داشتیم که حتی از امیرعلی و ایمان هم کمک گرفتیم.خانم سوری یک دستکش یکبار مصرف به همه ی ما داد و بعد کارها را تقسیم کرد. امیرعلی خیارشورها رو

خرد کرد.من هویج را و خانم یاری، همکار جدید که به عنوان خدمتکار وارد عملیات شده بود، .سالاد درست کرد

خانم سوری هم مشغول آشپزی بود.ایمان هم میوه ها را می شست .همه مشغول کار بودیم :که ایمان گفت

.من میوه ها را شستم_

:نگاه ایمان به خانم سوری بود که دستور بعدی را صادر کند که من ، بی منظور گفتم

.برو خونه رو مرتب کن،..گردگیری کن،...جارویزن،...باغچه رو آب بده_

. چشم_

ایمان از آشپزخانه بیرون رفت که نگاهم به خانم سوری افتاد. نگاه معنا داری به من انداخت و باز سرگرم کار شد.حتی آن لحظه هم متوجه ی منظور نگاهش نشدم

با کمک همه،کارها سر ساعت پنج تمام شد.ایمان و امیرعلی به اتاق کنترل رفتند و من و خانم سوری هم برای آماده شدن به اتاق خودمان . خانم یاری هم

. که آماده بود و اسم مخصوص عملیاتی اش ، شهلا خانم

.از اتاقم که بیرون آمدم ، نگاهم بی اختیار رفت سمت اتاق خانم سوری

در همان لحظه او هم از اتاقش بیرون آمد.لباسش برازنده اش بود و او را در عرض چند ثانیه تبدیل کرده بود به نازنین ناهیدی

نگاهم را فوری از او گرفتم و خواستم به سالن برگردم که گفت
آقای کیان بهراد_

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 28

اولین بار بود اسم کوچک مرا ، صدا می زد. ایستادم که جلو آمد و رو به رویم ایستاد و با
جدیت نگاهم کرد

نگاهش نفوذی داشت که دلم لرزید. سرم را فوری پایین گرفتم که گفت
می شه به سؤال ازتون بیرسم؟_

بفرمایید_

شما با من خصومت شخصی دارید؟_

سرم یکدفعه بالا آمد و باز اسیر حفره های سیاه نگاهش شد

!!نه...چه خصومتی_

اگه واقعا اینطوره ، پس چرا هر روز از غذای من ایراد می گیرید و چرا امروز با اونکه دیدید_
من دارم کارها رو تقسیم می کنم و چقدر توی آشپزخونه به کمک نیاز دارم ، آقای مرادی رو
!فرستادید به باغچه ها آب بدهند؟

خواستم توضیح بدم که منظوری نداشتم که ادامه داد

من می دونم شما به من ، به چشم دختریه تبهکار نگاه می کنید واسه همینم همیشه باید به_
...ایراد از کار من بگیرید ولی

اخم کردم و گفتم

این چه حرفیه خانم سوری...قضاوت بی جا نکنید_

پوزخندی زد و غم نگاهش بدترین عذاب چشمانم شد

نمی تونم حرفتون رو باور کنم_

رفتارتون اینو می گه ، ...

بعد به سرعت به پذیرائی برگشت و نگذاشت من از خودم دفاع کنم. از این تفکر بیهوده ی در
سر او ، عصبی شدم. اما فرصتی نبود تا جواب بدهم چون مهمان ها آمدند

. جناب مهندس با یک سبد بزرگ گل و خانم مهندس با یک جعبه شکلات

:دعوتشان کردیم سمت پذیرائی که خانم مهندس گفت

!خانه ی زیبایی دارید_

:خواستم حرفی بزنم که نازنین به جای من جواب داد

.ممنون_

:اینبار گفتم

.خب چه خبر؟ با زحمات ما_

:مهندس سری خم کرد و گفت

.نفرمایید جناب صباحی...از دیدارتون مستفیض شدیم_

نگاهم یواشکی رفت سمت نازنین یا همان خانم سوری. غمی در چهره اش ماندگار بود که دلم را رنجاند. خانم یاری که حالا شهلا خانم نام داشت. چایی آورد و پذیرائی کرد که صدای فریبا خانم را شنیدم

.چیزی شده نازنین جان؟...انگاریه کم گرفته ای_

:فوری گفتم

.من مقصرم_

:نگاه هر دوی آن ها سمت من آمد که ادامه دادم

.من حرفی زدم که نازنین جان ، کمی به دل گرفتند_

.نگاهم در نگاه سیاهش اسیر شد ، که سرش را خم کرد و با سکوتش حرفم را تایید کرد

:خانم مهندس گفت

آقای صباحی ...چرا شما آقایون عادت دارید دل ما خانم ها را بشکنید؟_

:دست دراز کردم سمت یک سیب سرخ روی دیس میوه و گفتم

.معذرت می خوام...در عوض هدیه ی من به نازنین خانم_

:و بعد مشغول پوست گرفتن سیب شدم که آقای مهندس زیر گوشم زمزمه کرد

.بابا مهندس ، کوتاه بیا الانه که خانم منم بگه ، چرا من برایش میوه پوست نمی گیرم_

.خب شما هم پوست بگیر_

:بعد یک سیب سرخ دیگر برداشتم و کف دست مهندس گذاشتم و گفتم

.پوست بگیر مهندس تا پوستمون رو پوست نگیرم_

صدای خنده ی نازنین و فریبا خانم برخاست .نگاهم لحظه ای محو نگاهش شد که دستم را بریدم. چاقو را رها کردم و انگشتم را محکم چسبیدم

.بفرما ...بهت می گم ما رو چه به میوه پوست گرفتن مهندس جان_

:نازنین فوری بالای سرم آمد

..بینم_

..چیزی نیست ...یه خراشه_

:نازنین دستمال کاغذی به سمتم گرفت و بعد آرام کنار سرم گفت

.. بی پوست گرفتن یک میوه هم می شد معذرت خواهی کرد_

:دستمال کاغذی را از او گرفتم و دور انگشتم پیچیدم و بلند گفتم

..سیبِ سرخم را گرفت و این چنین آغاز شد_

..سهمِ دلتنگی من ، با یک غزل همراه شد

● ■ ● ■

رمان سنگ سیاه

پارت 29

نگاه چشمان سیاهش درون چشمان من چیزی ریخت که سوزش انگشتم را فراموش کردم..سرم را پایین گرفتم که نازنین گفت

..اینم عاقبت سیب سرخ گرفتن_

صدای خنده ی بلند مهندس و همسرش برخاست..نازنین اینبار طرف دیگه مبل دونفره ،کنار من نشست وگفت

..بفرمایید...میوه میل کنید_

:مهندس سیب پوست گرفته ای به همسرش تقدیم کرد و گفت

..بفرمایید خانم_

:فریبا خانم با عشوهِ سیب را گرفت و گفت

کاش تو هم دستت رو می بریدی ...ندیدی مگه؟ جناب صباحی تا چشمشون به نازنین خانم_ افتاد ، دستش رو برید ...یه عاشقانه ای ، یه احساسی ، یه ارتباطِ چشمی خاص

:خشکم زد .چه تفسیر و تعبیری کرد! خواستم بگویم " نه " که نازنین با لبخند گفت

آره دیگه فریبا جان...تازه چند شب پیش رو ندیدی...به آشپزی_

من ایراد گرفتم ، منم نه گذاشتم و نه برداشتم ، یه راست ماشین گرفتم واز خونه زدم بیرون ، به بزرگراه نرسیده پیام داد، زنگ زد، خلاصه ماشینو نگه داشت و خودشو با یه شاخه گل رسوند که برگردم

:فریبا خانم پکر شد و گفت

!آذری چرا تو مثل مهندس نیستی؟_

اگه بهش بگم من دارم یه روزی می رم

.با دوستانم مسافرت می گه عزیزم سه روزه برو ، یه روز کمه

صدای خنده ام بلند شد و با نگاه تویخ گر نازنین و آقای مهندس، خنده ام را جمع کردم و گفتم

. ببخشید ...ولی من آرزومه نازنین بره مسافرت نمیره_

:نازنین با دلخوری گفت

.واقعا آرزوته_

ابرویی بالا انداختم و در حالیکه سرم به سمت او برگردانده بودم فقط با لبخندی به او نگاه کردم.در جواب نگاه منظوردار من، ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت

... باشه_

:بعد رو به سوی فریبا خانم گفت

.....می دونی فریبا جان ..این مردا همشون همین هستند_

البته می بخشید جناب آذری ...حالا فکر می کنی من وشما بریم مسافرت ،ته ته خلافتشون .چیه ؟هیچی ...بیرون کنار یه رود خانه ای یه قلیون بکشند و یه جوجه کباب کنند

:فریبا خانم ، نفس سنگین شده اش را از سینه بیرون داد و گفت

.خدا کنه...می ترسم پای یکی رو به خونه ام بازکنه_

:مهندس آذری لبش را گزید وگفت

چه حرف ها ...شما انقدر خوبی که من دیگه از همه ی خانم ها می ترسم ...چه برسه به اینکه_ پاشو به خونه ام باز کنم...اونوقت هرشب کابوس می بینم که

:نازنین باخنده گفت

فریبا جان...یه دفعه من تنهایی رفتم مسافرت..اومدم دیدم وای...یه مانتو وشال روی تخت_ خوابمونه

:چشمانم چهارتا شد .چرخیدم به سمتش وبا دهانی که از تعجب باز مانده بود پرسیدم

من!!؟؟_

:اما او همچنان ادامه داد

خلاصه ، چنان جیغ بنفشی کشیدم که نگو ،اونوقت بود که دیدم که خواهر شوهرم جلوی روم_ ظاهر شد و تازه فهمیدم مانتو وشال اونه

نفس حبس شده ام را از سینه بیرون دادم و نگاه تندی سمتش روانه کردم که با چشمانش لحظه ای نگاهم کرد و گفت

.این به اون در_

حرصم گرفت ...انگار راستی راستی می خواست از این فرصت استفاده کند وهرچه که در نقش نازنین ناهیدی به فکرش می رسید سرم خالی کنه

●●●●

◻◻رمان سنگ سیاه

پارت 30

:چشم غره ای به او رفتم ،اما توجهی نکرد و ادامه داد

..راستی به قرار واسه ی به مسافرت دوسه روزه بذاریم ...الا فصل مسافرتی_

:مهندس آذری در حالیکه موزی پوست می گرفت گفت

.هرچی رئیس ما دستور بفرمایند_

:فریبا خانم حلقه های نگاهش را بالا داد و گفت

.اینجا رئیس رئیس می کنه...آره عالیه منم به سفر میخوام_

:من هم برای خودم هلویی خرد کردم و تا به تکه دهانم گذاشتم ،نازنین گفت

.برخلاف شما ،نوی این خونه ،فرمانده ایشونه_

:همان تکه هلو در گلویم نشست.به سرفه افتادم که فریبا خانم گفت

. نازنین جان بزن پشت آقای مهندس_

:نازنین در حالیکه از جایش تکان نمی خورد جواب داد

...مشکلی نیست_

: چندین سرفه ی پی در پی کردم که خانم مهندس باز گفت

نازنین جان..حالا دعوای زن وشوهری به کنار ،یه دوتا می زدی پشت این بنده خدا از سرفه،_
قرمز شد

:نازنین به حالتی نمایشی دستش را بالا آورد و رو به من پرسید

بزنم؟ _

:فوری کف دستم را بالا آوردم و همراه با سرفه ای گفتم

.نه ..ممنون_

:نازنین با خونسردی جواب داد

نه جناب مهندس ...آقا شروین روزی هزار بار از اینجور سرفه ها می کنه....می گم می_
خوام برم خرید به سرفه می افته ،می گم می خوام بمونم توی خونه به سرفه می افته.می
گم می رم اتاقمون رو تمیز کنم ،حسابی به سرفه می افته

صدای خنده ی همه بلند شد.از اینکه نازنین تا توانست مرا مضحکه ی دست آقای مهندس و
خانومش کرده بود،عصبی شدم و با لبخند زورکی گفتم

نازنین خانوم نمی خواهید سفره ی شام را پهن کنید؟_

چرا...با اجازتون من برم توی آشپزخانه به سر به غذاها بزنم و بیام_

و رفت . من هم به بهانه ی خوردن یک لیوان آب به سمت آشپزخانه رفتم

:نازنین داشت در مورد چیدن سفره با شهلا خانم حرف می زد که گفتم

نازنین خانم یعنی خانم سوری ...اصلا از برخورد شما در مقابل مهندس و خانومش راضی_
نیستم

:لحظه ای خونسرد نگاهم کرد و گفت

.راضی نباشید آقای شروین صباحی...منم از رفتار شما راضی نیستم_

.یعنی چی خانوم؟!..شوخی بسیار بی مزه و بی ادبانه ای بود_

کدوم شوخی؟_

.... همون که یه بار شما رفتید مسافرت و اومدید و دیدید یه مانتو و شال_

از نگاه خیره ی خانم یاری یا همان شهلا خانم نقشِ عملیات ،خجالت کشیدم و ما بقی حرفم
را نزدیم.اما خانم سوری بی مهابا گفت

...اشکالی نداره شروین خان..شما هم شوخی های بی مزه و بی ادبانه زیاد داشتید_

:بعد در حالیکه صدایش را کُلفت می کرد،سرش را به حالت تمسخر تکان داد و گفت

.جناب مهندس پوست بگیرید تا پوستمون رو نکنند_

.خانوم اینکه شوخی بود_

شوخی بسیار بی مزه ای بود. این منم که پوستم داره توی این خونه کنده می شه ، نه_
شما ...صبح تا شب دارم غذا درست می کنم ، آقا به جای تشکر فقط ایراد می گیرند

● ■ ● ■

◻رمان سنگ سیاه

پارت 31

:خانم یاری اینبار گفت

آقای بهراد... خانم سوری ... شما زیادی در نقشتون فرو رفتید. بابا اینا همه نقشه_ است... تورو خدا ... زشته. برید پیش مهندس .. من سفره رو می چینم

:با احم ، بی آنکه به خانم سوری نگاه کنم گفتم

. به هر حال من موظفم رفتار زشت شما رو گوشزد کنم_

. و قبل از شنیدن هر حرفی، از آشپزخانه بیرون آمدم. سفره ی شام چیده شد

مهندس و همسرش روبه روی هم نشستند و من و نازنین خانم در دو جهت ناموزون. نازنین ، صندلی کنار فریبا خانم و من صندلی مقابل مهندس . کاملاً مشخص بود که من و نازنین از هم دلخوریم . البته من سعی می کردم مشخص نباشه و گه گاهی مابین حرف هایم صدایش می زد و به بهانه ی سالاد و ژله و نوشابه از او در خواستی می کردم

ولی ایشون بدون کلامی و حتی با چهره ای قهر آلود، داشت همه چیز را لو می داد. با آنکه قصد کرده بودم ، آنشب در عوض همه ی روزهای آن هفته که غذا درست کرده بود ، از او تشکر کنم و حسابی در مقابل مهندس ، از او تعریف کنم اما وقتی رفتار قهر آلودش را دیدم خواستم لااقل قهر او را به غذا ربط دهم که برای آقای مهندس و خانومش قابل تصور باشد که گفتم

بخشید دیگه... ما کارانی نازنین همیشه یه کم خمیر میشه و قورمه سبزی اش ، جا نمی_ افتاده و برنجش هم خامه

:نگاه تند و عصبی اش روی صورتم جا گرفت که فریبا خانوم متعجب گفت

. نفر مایید جناب مهندس... غذا عالی شده... واقعا همسرتون هنرمند هستند_

:اما من با پافشاری روی حرف خودم گفتم

. شما لطف دارید ولی من همیشه ایراد غذاشو بهش می گم ولی متأسفانه گوش نمی کنه_

:نازنین نفشش را با حرص از میان لبانش بیرون داد. که فریبا خانم به حمایت از او گفت

جناب صباچی فکر می کنم شما از اون دسته مردهای بد غذایی هستید که خانومشون رو عاصی می کنند... آخه آقایون دو دسته اند . دسته ی اول آشپزی بلد هستند ولی از غذای دیگران ایراد نمی گیرند. دسته ی بعدی هم آشپزی بلد نیستند هم ادعا دارند و هم ایراد می گیرند

:نازنین فوری گفت

. ایشون از همین دسته ی آخری هستند_

:جناب آذری خندیدند و رو به همسرشون گفتند

. فکر کنم امروز ما موجب شدیم که شما دو نفر از هم به دل بگیرید_

من که به هدفم رسیده بودم و قهر نازنین خانم را به غذا ربط داده بودم، سری تکان دادم که فریبا خانم با خنده گفت

. این مسایل اوایل زندگی زیاد پیش می آد.. اشکال نداره_

:بعد رو به سوی نازنین گفت

خب عزیزم همون غذایی که دوست دارند براشون درست کن. چه غذایی دوست دارند؟_

من جواب دادم:

ماکارانی.

و همزمان با من نازنین جواب داد:

هیچ غذایی.

صدای خنده ی مهندس بلندتر شد:

اینهمه تفاهم باعث اختلاف شده دیگه....هیچ نگران نباشید نازنین خانم، من بعد از شام. ایشون رو درستش می کنم. ایشون یه کم ناوارده.. درست می شه

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 32 سوگل

اونقدر از دست اون فرمانده ی مغرور وکله شق دلخور بودم که حتی نتونستم خوب در نقش نازنین فرو بروم. بعد از شام، دو دسته شدیم. جمع خانم ها و آقایان. آقایان که مهندس آذری بود و جناب فرمانده. ولی خانم ها، من و فریبا خانم بودیم وشهلا خانم که به تازگی وارد عملیات شده بود.

با آنکه در میان خانم ها، خوب می گفتیم ومی خندیدیم ولی آنقدر از دست فرمانده عصبی بودم که گه گاهی نگاهم بی جهت جذب او می شد و از شدت دلخوری، چند ثانیه ای به چهره اش خیره می ماند.

خیلی دوستش داری؟

صدای فریبا خانم بود که در گوش من زمزمه کرد.

فوری سرم را برگرداندم به سویش و جواب دادم:

. کی؟! من؟!.....اصلا.

: خندید و گفت

. معلومه حتی طاقت دوریش رو نداری وهمش بهش خیره می شی.

:خوامستم دلیلی بیاورم که دستم را گرفت و گفت

نازنین جان...مردها رو نمی شه با لج و لجباری رام کرد...اما با کوتاه اومدن ومحبت کردن، چرا...کوتاه بیا.

:عصبی گفتم

آخه مگه ندیدید که چطوری الکی از غذای من ایراد گرفت؟ اون هم جلوی شما.

لیخند روی لبش حکایت از تایید حرفم داشت

دیدم عزیزم ولی این آقا شروین به کم مغروره... کاملاً مشخصه که نمیخواد خودشو جلوی شما کوچک کنه... فکر نکن اگه به شب با به شاخه گل اومده دنبالت و معذرت خواهی کرده، تو پیروز شدی... مطمئن باش در تلافی اون کارش، به جای دیگه، به جور دیگه، خودشو نشون می ده. مردها، زن های زیبا چهره رو دوست دارند اما عاشق زنی می موندن که بهشون محبت کنه چون، زیبایی به روزی هست و به روزی نیست ولی محبت همیشه هست.

نفسم را محکم فوت کردم و زیر لب گفتم

بله همین طوره.

آخر شب که مهمان ها رفتند، وقتی برای بدرقه ی مهندس و همسرش تا کنار در خانه رفته بودیم، مهندس آذری گفت

آقای صباحی..قدر همسرتون رو بدونید...امشب خیلی زحمت کشیده بودند.

سرم را خم کردم و لیخندم را پنهان که کیان جواب داد

بله در زحمت ایشون حرفی نیست فقط کاش ماکارانی به کم خمیر نمی شد.

فربا خانم به اعتراض گفت

خیلی هم عالی بود...دیگه این حرفو نزنید.

حرفم گرفت. انگار مرغ به پا داشت. هرچی من کوتاه می آمدم باز ایشون روی حرفش پا فشاری می کرد

در خانه را که بستم، نگاه تندی به کیان انداختم. ایشان هم مرا از نگاه عصبی اش بی نصیب نگذاشت و هر دوخیره در نگاه هم بودیم که من با لحنی پر از دلخوری گفتم

واقعا شما شورش رو درآوردید.

من!! یا شما که داشتید عملیات رو الکی الکی لو می دادید.

!من؟! کی؟

ایشون فرمانده هستند.

ادای مرا درآورد که عصبی گفتم

واقعا از شما بعیده.

بعد مهلت توضیح دادن را از او گرفتم و با قدم های بلند برگشتم خانه، بارفتن مهندس آذری و همسرش، امیرعلی و ایمان و امین هم برای خوردن شام به طبقه ی پایین آمده بودند و در عوض خانم یاری که شام خورده بود، برای چک کردن دوربین ها، به طبقه ی بالا رفته بود

وارد آشپزخانه شدم که هر سه ی آن ها گفتند

دستتون دردکنه خانم سوری... غذاتون عالی شده.

همان لحظه بود که کیان هم وارد آشپزخانه شد که بلند و رسا اعلام کردم

نوش جان ...این آخرین باریه که غذا درست کردم.
...هرسه نگاهشان به من جذب شد و با دهان هایی پر از غذا ،خشکشان زد.اما کیان

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 33

:با خونسردی جلو آمد و محکم به پشت امیرعلی کوبید و گفت
. دیگه باید کنسرو لوبیا بخوری _
:امیرعلی اولین نفر اعتراض کرد
خانم سوری به مارحم کنید ...ما اگه هر روز کنسرو لوبیا بخوریم که خونه رو می فرستیم _
رو هوا
:خنده ام گرفت .اما کیان با عصبانیت سر امیرعلی فریاد زد
.بی ادب بی تربیت ...خب ، کم بخور _
:اما باز امیرعلی اصرار کرد
...خانم سوری خواهش می کنم _
:اینبار صدای فریاد کیان بلندتر شد
اگه یه بار دیگه حرفی از غذا بزنی ،حکم اخراجت از عملیات رو می دم دستت تا بری خونه و _
هرچی می خوای بخوری
هرسه پکر شدند اما امیرعلی از همه بیشتر.مثل آدم های عذابدار، چنان زانوی غم بغل کرد
که دلم به حالش سوخت .آن قدر که خواستم باز اعلام کنم که غذا درست می کنم که کیان
:محکم وجدی گفت
. بعد از خوردن شام ،جلسه داریم...همه می آن توی سالن...همه _
. این تاکید روی کلمه ی همه ، فقط منظورش من بودم
:دستی به پیشانی ام کشیدم.خسته بودم و سر درد داشتم که کیان باز گفت
.اما شما خانم سوری...چند لحظه تشریف بیارید _
خیلی راحت ،باهمان لحن صدایش می شد تشخیص داد که می خواهد مرا توبیخ کند.اما من
هم چیزی کم نداشتم و با جدیت رفتم
توی سالن پدیرائی دور یک میز کوچک ،روی مبل های راحتی ،نشسته بود که مقابلش
:نشستم وگفتم

بله_

:جدی وعصبی نگاهم کرد و گفت

خانم شما امشب داشتید عملیات رو لو می دادید...ما نباید از هرگونه الفاظی که ممکنه_ ماهیت عملیات رو لو بده ،استفاده کنیم

.نگاهش به من بود و نگاه من با دلخوری از او به سوی دستانم پایین آمده بود

شنیدید چی گفتم ؟_

: حرصم گرفت و سر بلند کردم و گفتم

کر نیستم فرمانده...اما منم حرف دارم...شما فرمانده اید؟درست ... حق امر و نهی_ دارید،باز هم قبول ، ولی حق ندارید شخصیت بقیه را بخاطر عملیات تحقیر کنید،.....چرا شما بخاطر عملیات منو تحقیر کردید؟ کجای غذای من ایراد داشت؟

:اخمش محکم شد

غذای شما ایرادی نداشت ولی رفتار شما ایراد داشت .من فقط خواستم قهر بچه گانه ی_ شما را به غذا ربط دهم همین

اعترافی که کرد کمی آرامتر شدم. نگاه هر دوی ما چند ثانیه در هم گره خورد تا اینکه او :سرش را پایین گرفت و با لحنی ملایم تر از قبل گفت

سوگل خانم ...شما خانمی کردید این چند روزه ، غذا درست کردید و من قصد داشتم در عوض این کار ، صمیمانه از شما تشکر کنم ، ولی اگر این کار شما ادامه پیدا کنه،می شه وظیفه ...دیدید که همین حالا که انصراف دادید،آقای نامدار چه عکس العملی نشون دادند

،حالا که با آن لحن با من حرف زده بود

: تمام دلخوریم از او برطرف شد و زبانم به اعتراف باز

من آشپزی رو دوست دارم و چون خودم هیچ علاقه ای به خوردن کنسرو لوبیا ندارم ،غذا_ درست می کنم

به هر حال من نمی خوام این کار دائمی شما بشه....چون متاسفانه آقایان فراهانی و نامدار و مرادی ، سوء استفاده می کنند

: با فهمیدن علت ایرادهایش ،مجبور شدم بگویم

.چشم فرمانده_

...لطفا اینقدر هم منو فرمانده صدا نکنید...می ترسم عادت کنید و یه وقتی_

:بالبختد گفتم

.چشم فرمانده_

.لبخندی روی لبش آمد و نگاهمان باز باهم درگیر شد

چند روزی بود که سوگل دیگر غذا درست نمی کرد. اولین نفر صدای امیر علی بلند شد

و بعد صدای بقیه ، که خانم یاری درخواست کرد که ایشان غذا درست کنند. من همچنان مخالف بودم ولی با اصرار بقیه ، علی الخصوص امیر علی ، قبول کردم

دست پخت خانم یاری قابل مقایسه با سوگل نبود . تازه آن وقت بود که همه ی کسانی که اصرار کردند که خانم یاری آشپزی کنند، راضی شدند که همان کنسرو لوبیا را بخورند. از این حرفشان، از خنده غش کردم . مخصوصاً امیر علی که همیشه با حرص و ولع ، غذا میخورد

:آبروز سر میز ناهار ، امیر علی تکیه زد به صندلی اش و گفت

خانم یاری... خیلی زحمت کشیدید، چند روزی استراحت کنید تا خستگی تون دربره _

:لبخندم داشت به خنده تبدیل می شد که سوگل گفت

می خواید من که خستگی ام برطرف شده غذا درست کنم؟ _

:امیر علی فوری گفت

زحمتتون می شه ولی لطف می کنید _

باز همان آش و همان کاسه. با اخم به امیر علی خیره شدم که نگاهم را دریابید که زیر لب گفتم

کار د بخوره به اون شکمت _

:زمزمه کرد

خب چکار کنم... از گرسنگی بمیرم؟ _

البته خدارو شکر آشپزی سوگل زیاد دوامی نداشت ، چون سه روز بعد ، یعنی اواخر هفته ی دوم ماموریت بود که از طرف مهندس به یک سفر سیاحتی دعوت شدیم . به همین مناسب از اتاق کنترل ، یک تماس تصویری با فروغی برقرار کردیم تا جزئیات عملیات را در سفر برای من توضیح دهد

امین و ایمان و امیر علی هر کدام مشغول کاری بودند و من با هدفون با فروغی صحبت می کردم .

بین کیان جان.. احتمالاً این سفر نقطه ی آخر شناسایی شماست. اگه موفق بشید که اعتماد مهندس رو جلب کنید ، مطمئن باشید که مرحله ی بعدی ورود شما به عملیات حمل و نقل مواد مخدر خواهد بود

بله ... می دونم فقط به مساله که خیلی ذهنم رو درگیر کرده اینه که من و خانم سوری توی این خونه خیلی راحت تر می تونستیم نقش به زن و شوهر رو بازی کنیم اما توی مسافرت ، اونم مسافرتی که از طرف مهندس آذری باشه و اون هم تبعاً تصورش از من و خانم ... سوری ، یک زن و شوهره... کمی سخت می شه

می شه به راهکاری واسه این قضیه پیدا کنی.....مثلاً من به یه بهانه ای همسرم رو باخودم
به این سفر ببرم

نمی شه کیان جان...اینطوری که مامور ما یا همان مهران گذارش کرده ، خانم سوری در
جلب اعتماد همسر مهندس موفق تر از تو بوده...و این خودش موفقیت بزرگیه

:سخت شده بود . در فکر فرو رفتم که فروغی گفت

بین من یه نظری دارم...آمدن خانم سوری در این سفر حتمیه و نمی شه حذفش کرد اما
شما برید و محیط و شرایط رو بسنجید...اگه دیدی شرایط طوریه که واقعا قابل تحمل
...نیست

یا ممکنه به عملیات لطمه بخوره انوقت مجبوریم که برای واقعی شدن نقش شما دو نفر ،
چند روزی، به هم محرم بشید

اصلا احتمال همچین پیشنهادی را از فروغی نداشتم .آنقدر شوکه شدم که باصدای بلند
گفتم:

به هم محرم بشیم_

گفتن من همان و خنده ی امیرعلی و ایمان و امین همان .چشم غره ای سمتشان رفتم که
حساب کار دستشان آمد و دوباره گفتم

.آخه نمی شه فروغی جان...امكانش نیست_

شما نگران امكانش نباش.. امكانش رو می شه فراهم كرد...اول برید شرایط و
بسنجید...من به شما و تیز هوشی و مدیریت در این عملیات ،ایمان دارم....می دونم که همه
ی جوانب رو در نظر می گیری.اگه دیدی شرایط طوریه که قابل تحمل نیست و ممکنه
عملیات لو بره...تنها راه حل برای شما و خانم سوری اینه که بخاطر حفظ جان خودتون و
عملیات به هم محرم بشید

●●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 35

کلافه بودم.از فکر پیشنهاد فروغی هم سرم درد گرفته بود ، چه برسه به انجامش.خب من
پسری بودم که اصلا نه قصد ازدواج داشتم نه جز کارم به چیز دیگری فکر می کردم.تماس
:من و فروغی که قطع شد ، امین با لحنی جدی گفت

.مبارکه فرمانده...به سلامتی_

:تا خواستم توضیح بدهم ایمان هم گفت

خانم سوری خیلی دختر خوبیه_

:و امیرعلی آخرین تعریف را کرد

آشپزیش معرکه است به جان تو ، تو آگه نگیریش ، من خودم می گیرمش_

و بعد صدای خنده ی هر سه اشان بلند شد که محکم فریاد زدم: _مرگ.....بچسبید به کارتون...همچین خبری نیست

بعد از اتاق بیرون رفتم.باید سوگل را هم در جریان می گذاشتم تا آمادگی لازم را داشته باشه و مثل من ، در مسافرت شوکه نشود . ولی گفتن به او خیلی راحت نبود.مخصوصا که نمی خواستم مقابل نگاه های بقیه با او صحبت کنم.به همین خاطر او را به اتاق خواب خودم دعوت کردم.دراتاق را که پشت سرش بست ، تخت را به او نشان دادم و گفتم

..بفرمایید_

اطاعت کرد و نشست لبه ی تخت.چند قدمی دور تا دور اتاق زدم .خدا را شکر همه ی اتاق های خانه آنقدر بزرگ بود که برای یک نفر ، یک پذیرائی به حساب می آمد و گرنه من کجا می توانستم دور بزنم و دنبال کلمات بگردم و فکر کنم

ببخشید می شه بفرمایید با من چکار داشتید؟_

ایستادم . درست مقابل او . نگاهش کردم و او کنجکاو در نگاهم جستجو کرد

.. امروز درمورد مسافرت با مهندس آذری ، با فروغی تماس داشتم_

.. خب_

:نفسم را در سینه ام محبوس کردم و گفتم

متاسفانه بخاطر حساسیت این سفر برای جلب اعتماد مهندس و اینکه ما زیر ذره بین_ دقیق تر مهندس واقع می شیم با فروغی صحبت کردم

.. خب_

:کلافه گفتم

.. می شه اینقدر نفرمایید خب_

: لبخندی زد و عمدا گفت

.. خب_

:اخمی کردم و چند ثانیه ای سکوت . که اینبار با کلامی مودبانه معذرت خواهی کرد

..ببخشید فرمانده_

..نمی دانم چرا وقتی مرا فرمانده صدا می کرد، حس غروری به دلم می نشست

اما با همان حس غرور ، هم ، کلمات از ذهنم فرار کردند و من کلافه و عصبی تکیه زدم به دیوار پشتم و هر چه بر زبانم آمد را بالاچار گفتم

..شاید مجبور بشیم به هم محرم بشیم_

:چشمانش گرد شد و اخم قشنگی فاصله ای ابروان پهن و مشکی اش را کم کرد

!چی؟_

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم

البته الان نه...توی خود مسافرت ...البته_

.اگه مجبور شدیم

:کمی روی تخت جا به جا شد و گفت

.. .. قرار نبود که_

:فوری تا آخر کلامش را خواندم

.بله قرار نبود ولی حالا قرار شده_

:با همان احم و عصبانیت گفت

....یعنی چی قرار شده؟! من روی حرف شما حساب کردم...من_

:عصبی شدم.طوری حرف می زد که انگار من از خدایم بود با او ازدواج کنم . با احم گفتم

خانم محترم ...منم هیچ علاقه ای به این محرمیت ندارم....مجبوریم ، می فهمید...اصلا بحث_
عملیات نیست بحث حفظ جان من و شماست.اگه آقای مهندس و همسرشون متوجه بشند
که من و شما ، زن و شوهر نیستیم،ممکنه نه تنها به ما شک کنند و بلکه خیلی راحت ما را سر
به نیست کنند و اونوقت نه تنها عملیات شکست می خوره بلکه زحمات کل گروه به باد می
ره.

:پوز خندی زد و گفت

شما انگار بیشتر نگران کل گروه هستید تا جان خودتون !....اما من وقتی زنده نباشم...دیگه_
واسم مهم نیست ،بقیه زنده باشند یا نه

:با احم نگاهش کردم و گفتم

.آدمی به خودخواهی شما ندیده بودم

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 36

:عصبی جوابم را داد

!!الان مشکل من و شما ، خودخواهی من نیست ...هست؟_

نفسم را محکم از سینه جدا کردم و همان طور که دست به سینه به دیوار تکیه زده بودم
گفتم:

...الان مشکل من وشما اینه که باید با این قضیه کنار بیایم و اگر مجبور شدیم_

:حرفم را قطع کرد و گفت

. بله اگه مجبور شدیم_

: از جا برخاست و به سمت در رفت که با تعجب پرسیدم

کجا؟_

.حرفتون همین بود دیگه_

:اخم کردم و گفتم

.تشریف داشته باشید_

:برگشت ولی اینبار رو به روی من ایستاد و گفت

.بله_

خواهشا حساب منو از نقشم جدا کنید...اگر حرفی یا اخمی در نقشم شروین دارم برای_

.همون لحظه است و به حساب کیان بهراد ندارید

:پوز خندی زد که عصبی ام کرد

به چی می خندید؟_

این حرف شما امکان نداره...وقتی شما نقشتون رو با کیان بهراد مخلوط کردید حاصلش یه_

.چیزی می شه که از هر دو شخصیت داره

:باز با نفسی عمیق خونسردیم را حفظ کردم و گفتم

چشم سعی می کنم شروین باشم خوبه؟_

:سری تکان داد که با حرص گفتم

.عجب ! انگار شما فرمانده اید...نه من_

:لبخندی پیروز مندانه زد و گفت

فرماندهی ما خانم ها خیلی بهتره ...می خواهید امتحان کنید؟_

: با جدیت گفتم

.نخیر ...می تونید برید_

بی هیچ حرف دیگری رفت.از صحبت کردن با سوگل تنها چیزی که همیشه بدست می آوردم،

.عصبانیت بود

او رفت ولی من در اتاق ماندم.بعد از چند دقیقه که از اتاق بیرون رفتم ،همه در سالن جمع

.شده بودند و نگاه همه روی صورت من بود.با اخم به تک تکشان نگاه کردم

.چیه؟!چرا اینجا جمع شدید_

ایمان و امین و امیرعلی دست زدند و خانم یاری و سوگل با تعجب به آندو خیره شدند.اخمم

:محکمتر شد و صدایم بلندتر

!!این مسخره بازی ها چیه؟!....مگر جشن تولده_

:امیرعلی گفت

.نه جشن عقده_

:چنان حرصی شدم که محکم فریاد زدم

.مسخره ها....از جلوی چشمم دور بشید تا یه گزارش حسابی واسه هر سه تون ننویسم_

:هنوز سر جایشان ایستاده بودند که با فریادی گوش خراش گفتم

.خانم یاری ...یه گزارش واسه هر سه ی اینها بنویس_

.چشم_

:امیرعلی در حالیکه به سمت پله ها میدوید گفت

.خیلی خب بابا...داماد بی اعصاب_

:کلافه و عصبی با نگاهی که ازش آتش می بارید به ایمان و امین خیره شدم و گفتم

چیه؟ نکنه شما دو تا واقعا به سرتون زده که از عملیات اخراج بشید؟_

:ایمان لیخندی زد و گفت

نه فرمانده...دعایم کنم این عملیات تموم شه و شما برگردی به اتاق قبلی مون توی_

.اداره...یه جشن پتو فقط از خود من ،هدیه می گیری

:جدی گفتم

.برو سر کارت_

و امین با پوزخندی که روی لب داشت در تایید حرف ایمان رفت . نگاهم جذب خانم یاری و

:سوگل شد که گفتم

خانم سوری ، شما حرفی زدید؟_

.نه...وقتی از اتاق اومدم بیرون همه به من تبریک گفتن_

: کلافه از این افتضاحی که به بار آمده بود، چنگی به موهایم زدم و گفتم

.واقعا موندم چرا این سه نفر به عملیات ما اضافه شدند

:سوگل با خنده ای که از ترس من ،سعی در جمع و جور کردنش داشت ، گفت

....تنها نکته ی مثبت عملیات همینه_

: و خانم یاری بلند خندید که با نگاه من تویخ شد و فوری گفت

. ببخشید_

رمان سنگ سیاه

پارت 37

سفر ما آغاز شد. می دانستم این سفر یک تهدید بزرگ محسوب می شود.

کوچکترین خطا ممکن بود باعث شک و بدبینی و در نتیجه لو رفتن عملیات بشود ، ولی

خب.....خونسردی سوگل کمی آرامم میکرد

آدرس ویلا مهندس در نوشهر را داشتم . چند روز قبل برایم پیامک کرده بود. ویلایی در یکی از روستاهای اطراف نوشهر . در یک جاده ی فرعی ولی زیبا . بالاخره بعد از پیچ های جاده ی خاکی و روستایی ، به ویلایی که آدرس داده بودند ، رسیدیم

از همان دیوار ویلا معلوم بود که چه ویلای تمیز و لاکچری است

از ماشین پیاده شدم و زنگ خانه را زدم

نگاهم چرخشی کرد به دور تا دور ویلا که خانه ای نبود و جز درخت و جاده ای خاکی و صعب العبور و صدایی که از یک رودخانه به گوش می رسید ، چیز دیگری نه دیده میشد و نه شنیده

.

همین مرا کمی ترسانند

طولی نکشید که مهندس در ویلا را گشود و بعد با ریموت ، کرکره های در پارکینگ بالا رفت . حیاطی بزرگ و سنگ فرش شده که دو طرف آن باغچه هایی گل کاری شده قرار داشت. همراه ماشین وارد حیاط شدم و مهندس به استقبالمان آمد

خیلی خوش آمدید...فریبا از صبح می گه شما کی می رسید_

سوگل هم از ماشین پیاده شد و سلام کرد و با دعوت مهندس همگی وارد خانه شدیم . خانه ای دو طبقه که طبقه ی پایین با یک پذیرائی هشتاد متری و دو اتاق خواب و یک آشپزخانه ، بوسیله ی پله هایی که در انتهای سالن قرار داشت به طبقه ی دوم متصل می شد

فریبا خانم هم به استقبال ما آمد و قبل از سلام به من ، اول نازنین را در آغوش کشید و گفت:

سلام عزیزم....خوبی؟_

داشتم با مهندس صحبت می کردم که متوجه ی اشاره فریبا خانم شدم که با چشم به من : اشاره کرد . بعد رو به نازنین یا همان سوگل گفت

چطوره؟هنوزم می گه ما کارانی ها خمیره؟_

نازنین نگاهی به من انداخت و گفت:

اینا درست نمی شن فریبا جون ...ولشون کن_

مهندس از ویلا می گفت که چطور و به چه سختی خودش نقشه اش را کشیده و چرا اینجا در وسط یک روستا و نزدیک به رودخانه و غیره

با همه ی توضیحات مهندس ، اما نگاهم گه گاهی سمت نازنین و فریبا خانم هم می رفت. نازنین خواست چمدان خودش را بردارد که گفتم

. سنگینه .. خودم می آرم.

:فریبا خانم، روی شانه مهندس زد و گفت

. بسه چقدر حرف می زنی! بداز از راه برسند.

:مهندس ناچاراً سکوت کرد که همسرش گفت

یه اتاق بزرگ در طبقه ی بالا واستون خالی گذاشتم ...شما تا چمدان هاتون رو ببرید و . بذارید ، منم چایی می ریزم تا همه باهم بخوریم

:لبخند زدم و در جواب او گفتم

. باعث زحمت شدیم.

. اختیار دارید....شما باشید به ما هم خوش می گذره.

چمدان هارا برداشتم و از پله ها بالا می رفتم که نازنین هم همراهم آمد. فریبا خانم با صدای بلند گفت

...در اتاق بازه.

طبقه ی دوم مثل یک نیم دایره بود. که با نرده هایی بلند و فلزی به طبقه ی اول اشراف داشت .

دو اتاق خواب هم در طبقه ی دوم قرار داشت ، که در یکی باز بود . وارد اتاق شدم و پشت سرم سوگل . نگاه هر دویمان در اتاق چرخید . اتاق بزرگی بود

و یک تخت دو نفره ی بزرگ سمت دیوار قرار داشت . سوگل در اتاق را بست و با لحنی :مضطرب و آهسته پرسید

حالا چکار کنیم ؟.

. منظورش را خوب فهمیدم ولی جوابی نداشتم بدهم . دنبال راه چاره بودم

. که فکری به سرم زد

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 38

. شما روی تخت بخوابید ، من دور تا دور تخت یه ملحفه می کشم که شما راحت باشید.

:پوفی کشید و زیر لب گفت

!وای ...چه بد_

مجبوریم ..من می خوام تا جایی که امکان داره ، شرایط رو تحمل کنیم وگرنه مجبوریم به_
همدیگه مَحرم بشیم

:فوری گفت

.... پس فکر خوبیه ...گرچه یه کم_

یه کمش را نگفت و من هم اصراری برای دانستن نداشتم ، چون واضح بود که تحمل این
شرایط یه کم سخت است.لباس عوض کردم و از پله ها پایین رفتم تا او هم لباسش را
: تعویض کند.از پله ها پایین رفتم که مهندس بلند گفت

. بیا صباحی جان ...یه چایی که بخوریم می ریم یه دور می زنیم_

.نشستم روی صندلی کنار مهندس و طولی نکشید که نازنین هم آمد

یک تونیک بلند و نخی پوشیده بود با دامنی بلند مشکی .لحظه ای خیره به او ماندم .نمی دانم
.چرا لحظه ای چشمانم نتوانست از دیدنش دل بکند

:او مقابلم نشست و نگاهی به من انداخت که خانم مهندس گفت

. از حالا بگم که حالا حالاها باید بمونید...کلی برنامه داریم_

:نازنین درحالیکه لیوان چایش را برمی داشت گفت

.اونقدر بمونیم که با دمپایی ما رو بیرون کنید_

صدای خنده ی مهندس و همسرش بلند شد.نگاه من با لبخند به او بود که نگاهم را با نگاهش
. پاسخ داد و لبخندی در جواب لبخندم زد

چایمان را که خوردیم .مهندس پیشنهاد داد ، برای ناهار برویم کنار رودخانه ای که همان
.نزدیکی بود

با آنکه کمی خسته بودم ولی اعتراضی نکردم .وسایل را با سبد پیک نیک به کنار رودخانه
بردیم .در آن فصل سال ، رودخانه پر آب بود و از میان جنگل سرازیر شده بود. بسیار زیبا و
.دیدنی به نظر می رسید

:کنار رودخانه ، روی یک سطح صاف ،زیر انداز بهن کردیم که خانم مهندس گفت

نازنین جان...دوست داری با هم بریم تمشک جنگلی جمع کنیم؟_

..وای تمشک ..چرا نمیام_

...نه خطرناکه فریبا_

:صدای مهندس بود که ادامه داد

.نازنین خانم نمی تونند از رودخانه رد بشن_

:فریبا خانم با اصرار گرفت

. نه من کمکش می کنم...خیالتون راحت_

: خواستم اعتراضی کنم ولی نازنین قبل از هر حرف دیگری گفت

.من می آم_

نازنین و فریبا خانم رفتند. با آنکه فریبا خانم تعریف کرده بود که هر سال در همین زمان به ویلا می آیند و تمشک جنگلی جمع می کنند و می دانستم که تمام آن منطقه را خوب می شناسد، اما بی دلیل دلشوره گرفتم

خودم می دانستم چرا. بیشتر برای نازنین، نگران بودم. نمی خواستم بلایی سرش بیاید. بعد از رفتن فریبا خانم و نازنین، من و مهندس هم برای درست کردن یک جای جنگلی، دنبال چوب گشتیم

چوب ها که جمع شد، آتشی براه انداختیم و بوی خوش آتش را در کنار رودخانه، بلند کردیم

لذت خاصی داشت. کنار رودخانه و آتش و جای آتشی. جای را که دم کردیم، دیدم که فریبا خانم و نازنین با سطلی که در دست فریبا خانم بود، برمی گردند

:مهندس آن ها را با دست نشان داد و گفت

.بفرما...یه سطل تمشک چیدند

.کمی که جلوتر آمدند، متوجه ی لباس های تماماً خیس نازنین شدم

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 39

از جا برخاستم و با آنکه هنوز چند قدم مانده بود تا به ما برسد، چند قدم به سمتشان رفتم و پرسیدم

چی شده؟

:فریبا خانم با شرمندگی گفت

.موقع برگشتن، نازنین افتاد توی رودخونه

.نگاه دقیقی به نازنین انداختم. سرتا پایش خیس و گلی بود و رنگ و رویش پریده

:لحظه ای ترسیده و مضطراب سمتش رفتم و پرسیدم

خوبی؟

:حتی نگاهم نکرد. انگار مرا ندید. نشست روی زیر انداز که فریبا خانم به جای او جواب داد

بیشتر شوکه شده و ترسیده. جریان آب رودخونه شدید بود، ترسید که نکنه با آب رودخونه بره

: جلوی رویش نشستم و خیره در نگاه ترسیده اش باز پرسیدم

...صدامو می شنوی؟ خوبی؟ خانم س_

لحظه ای از یادم رفت که نباید به اسم خانم سوری صدایش بزنم

سین " سوری " از دهانم پریده بود و زیر نگاه دقیق فریبا خانم و مهندس حتما شنیده شده بود که با لبخند گفتم

خانم سرمازده ..سردته؟_

لبخند بی رنگ و رویی زد. شاید حتی او هم فهمیده بود، " سین "، اول کلام من ربطی به سرمازدگی نداشت و بیشتر به " سوری " می آمد

:لبخندش اضطرابم را کم کرد که لبخندم پررنگ تر شد و گفتم

. به چایی برات بریزم، حالت خوب می شه_

سرش رو کمی تکان داد که مهندس همراه با نفسی بلند که بیشتر شبیه یک نفس راحت می نمود، گفت

. خیلی اشتباه بزرگی کردی فریبا ..من گفتم خانم صباحی رو با خودت ببر_

. حالا که به خیر گذشت_

:صدای مهندس عصبی شد

اگه به خیر نمی گذشت چی؟_

.حالا که چیزی نشده بخاطر چیزی که نشده، کدورت و ناراحتی ایجاد نکنید_

:این را من گفتم اما مهندس عصبی تر شد

.آخه این خانم ها اصلا حرف گوش نمیدن_

:باخنده گفتم

اصلا تقصیر فریبا خانم نیست، تقصیر خود نازنین خانومه که با خستگی راه و آشنا نبودن با_ این منطقه، دنبال فریبا خانم رفته و این بلا سرش اومده

نگاه متعجب نازنین سمتم آمد.که چشمکی زدم که از دید مهندس پنهان نماند.مهندس خندید و نازنین فقط لبخند زد

:چایش را خورد، حالش بهتر شد. اما لباس هایش همچنان خیس بود که گفتم

. شما برو لباس هاتو عوض کن ..سرما نخوری_

:نگاهم کرد که باز گفتم

.باهات می آم_

:مهندس کلید ویلا را داد و گفت

.زود بیایید که ناهار بخوریم_

:قبول کردیم .کمی که از آن ها دورتر شدیم ،ایستادم .نازنین هم ایستاد که باز پرسیدم

حالا واقعا حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟_

نگاهم به صورتش بود. چانه اش لرزید. فکر کردم از سرما می لرزد که ناگهان اشکی از چشمانش فرود آمد. دل من هم با چانه اش، لرزید که گفت

.مرگ رو جلوی چشمم دیدم.

: ارزشیدن این حرفش، با عصبانیت سرش فریاد زد

کی گفت بهت بری؟

: توقع فریادم را نداشت. متعجب نگاهم کرد که با همان لحن عصبی گفتم

می دونی اگه بلایی سرت می اومد، من باید چکار می کردم؟ اونوقت جواب سروان درودی. رو چی می دادم؟

••••

رمان سنگ سیاه

پارت 40

: انگشت اشاره اش را محکم جلوی بینی اش فشرد و گفت

.هیس.....صدامون رو می شنوند.

: اونقدر عصبی بودم که مغزم از کار افتاده بود. محکم و عصبی گفتم

.دفعه ی بعدی واسه ی هر کاری که بخوای بکنی باید از من اجازه بگیری.

: با احم گفت

چرا؟

: حرصی تر جواب دادم

. چون عقل ناقص شما قد نمی ده که چه کاری به صلاحه و چه کاری به صلاح نیست.

جوشش غم نگاهش را دیدم ولی همچنان نگاه عصبی ام را به چشمانش دوخته بودم که با قدم هایی بلند رفت سمت ویلا. دنبالش رفتم. توی حیاط ویلا منتظر شدم تا لباس عوض کند. و بیاید ولی نیامد

خیلی دیر کرده بود. نگران شدم و برگشتم خانه. از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق ایستادم. چند ضربه ای آرام به در زدم

حاضری؟

جوابی نیامد. در را آرام باز کردم. خانم خیلی راحت زیر پتو، روی تخت خوابیده بود که با حرص دستی به پیشانیم کشیدم

:باز عصبی شده بودم و آتش گرفته بودم که زیر لب غر زدم

این چه مسخره بازیه که شما در آوردی؟_

:بیدار بود فقط چشمانش را بسته بود که گفت

.می خوام بخوابم_

.منتظرمونن_

.شما برو خب_

:عصبی تر از همیشه فریاد زدم

چته شما؟ اومدی گند بزنی به همه چی ؟ خب بگو تا بذارمت کنار...فعلا که می بینی هیچ_ نیاز خاصی به شما و هنر شما نیست

.چشم باز کرد.حلقه های سیاهی ، دور دایره های سیاه چشمانش چرخ می خورد

ناراحت شده بود و به جای حرف زدن ، فقط نگاهم می کرد که با اینکار مرا عصبی تر می نمود . فریاد زدم

. همیشه تشریف بیارید_

:نشست روی تخت و با لحنی آرام جواب داد

تحقیر دیگران توی خون شماست .نمی دونستم هرکسی فرمانده می شه ، تحقیر جز . ویژگی هاش می شه

خوب گوشاتو واکن خانم محترم مسئولیت سلامت همه ی اعضای گروه با منه ...اگه_ بلایی سرتون می اومد ، شما جواب نمی دادید ، من باید جواب می دادم...ازتون انتظار دارم .لااقل همینو بفهمید

:حرص می خورد و دندان هایش را محکم روی هم می فشرد که گفت

. بفهمید نه ، درک کنید ، مودبانه تر ه_

!! داشت درس ادب می داد

: چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم

.وای خدای من ...نذار دیوونه بشم ...نذار_

: از جا برخاست و مقابلم ایستاد و دست به سینه گفت

.خب فرمانده ...دیوونه بشید می خوام ببینم می خواید چکار کنید_

:باهمان چشمان بسته ، نفسم را محکم فوت کردم وگفتم

بس کن ...خیلی روی اعصابی ...نمی خوام کاری کنم که حرمت همکاری شما و من توی این_ عملیات ، از بین بره

:چشم گشودم.لبخند به رویم زد و گفت

می دونید چرا حاضر نیستم بخاطر این عملیات حتی یه روز با شما محرم بشم؟چون شما_ همین حالاش ،رفتارتون اینطوریه...اگه محرم من باشید که حتما دستتونم روم بلند می شه

دهانم را باز کردم و هوایی که در سینه کم آورده بودم را ، به دهان بلعیدم و سعی کردم آرام باشم و گفتم

لطفا...بیاید بریم ...تا بیشتر از این عصبی ام نکردید_

چشم فرمانده_

انگار باید مرا به مرز جنون می رساند و بعد " چشم " را چاشنی " فرمانده " میکرد تا خوب . مرا خَر کند

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 41

همراهش برگشتم پیش مهندس . غذا آماده بود و جوجه ها روی ذغال باد می خوردند و برنج روی پیک نیک پخته شده بود.سفره ی ناهار که پهن شد، فریباخانم گفت

. قبل از اینکه ناهار بخوریم ، من می خوام از شما به معذرت خواهی کنم_

:نگاهش سمت نازنین بود که ادامه داد

.اگه آقای صباحی با شما دعوا کردند،من مقصرم ... ببخشید_

:نازنین فوری جواب داد

این چه حرفیه ...اصلا..دعواهای من و شروین ربطی به کسی نداره...ایشون خودشون با من_ مشکل دارند

:مهندس آذری با لحنی جدی گفت

.مهندس جان...غرور رو بذار کنار. خانومت رو بیوس که اصلا ناهار با دلخوری نمی چسبه_

.شوکه شدم.خشکم زد

!چی ؟_

:مهندس بلندتر گفت

.بلند شو روی خانومت رو بیوس و قال قضیه رو بکن_

:فوری گفتم

.قال قضیه کنده است نگران نباشید_

:نازنین هم مثل من فوری جواب داد

بله جناب مهندس ...ما از طرفی باهم دعوا می کنیم و از طرفی دیگه نفسمون به نفس هم _
وصله ...شما نگران نباشید

:بعد برای اثبات حرفش ،دست دراز کرد و بشقابی برداشت و گفت

شروین جان..چقدر برنج برات بکشم ؟_

:من هم از شوک بیرون آمدم و آماده به جواب گفتم

.رحمت نکش عزیز دلم ...یه کفگیر_

دهان باز مهندس وهمسیرش نشان از عمق ارتباط کلامی من و نازنین داشت .بالاخره کلام
!خیلی بهتر از عمل بود آن هم بوسه

حتی در تمام مدت که سر سفره ناهار می خوردیم ،سعی می کردیم ،هوای همدیگر را
داشته باشیم تا باز با آن پیشنهادات غافلگیرانه ی مهندس مواجه نشویم

.نازنین جان...یکم نوشابه برام بریز_

.چشم عزیزم_

خودم هم خنده ام گرفته بود.ولی مجبور بودم بعد از ناهار تمشک های مجلس چیده شده ،
خوب دسری بود . خیلی مزه داد. مهندس از جریان شکارش می گفت و نازنین و فریبا خانم
هم باهم گرم صحبت بودند

:وقتی خاطرات شکار مهندس تمام شد ،فریبا خانم گفت

.می گم برگردیم ویلا... این بنده های خدا ،از راه رسیدند ،خسته اند یه استراحتی کنند _

■●●

رمان سنگ سیاه

پارت 42

: همان موقع مهندس گفت

باشه ،می ریم تا همه استراحت کنند ولی از حالا بگم فردا می خواهیم بریم بالای اون _
.کوه ،کوهنوردی

:چشمانم گرد شد و با لبخندی ظاهری گفتم

.من و شما می ریم ...خانم ها نمی تونند_

:مهندس با اصرار روی حرفش ،کوتاه نیامد و گفت

خانوم من که مشکلی نداره...خانوم شما هم که کمکش می کنی و دستتو میگیری ، پس _
مشکلی نیست

دیگه به جایی رسیدیم که جز یک راه ، چاره ای نبود . اون از گیر دادن برای بوسه ی آشتی ، اینم از اصرار برای کوهنوردی

نگاهم رفت سمت نازنین که او هم مثل من ، سری تکان داد و بعد وسایل جمع شد و برگشتیم ویلا

خواب بهانه ی مناسبی بود برای تفکر . وقتی در اتاق خواب را پشت سرم بستم ، بی مقدمه گفتم

..باید صحبت کنیم_

..نشسته بود روی تخت و پاهایش را بغل کرده بود که جوابم را داد

..می دونم_

..قدمی به جلو برداشتم و گفتم

.....می بینید که اینجوری نمی شه....می ترسم فردا لو بریم که_

..بی هیچ مقدمه ای گفت

..من مخالفتی ندارم_

..لحظه ای سر جایم خشک شدم .نگاهش می کردم که سرش را به سمتم برگرداند و گفت

..حق با شماست ...اینجوری نمی شه_

کار سختی نبود . با یک سرچ ساده در اینترنت ، خطبه ی صیغه ی عقد را پیدا کردم و مدت آنرا برای یک هفته تعیین

تنها چیزی که در آن لحظه داشتم ، که به عنوان مهریه که شرط صحت عقد موقت بود ، بدهم ، همان ساعت گران بهایم بود

..خنده ام گرفته بود.او هم وقتی ساعت را گرفت با خنده گفت

.....مهریه لازم نیست_

نمی شه ...نوشته که شرط صحت عقد موقت ، دادن مهریه در هنگام خواندن خطبه_ است....در ثانی شما که یه بار ساعت رو از منج دستم باز کردی

.....و

..خندید و گفت

..اون فقط یه شوخی بود_

..اینم حالا واقعا یه هدیه است_

..ساعت را گرفته بود که گفت

..امانت پیشم می مونه_

با آنکه می دانستم با خواندن یک خطبه چیزی عوض نمی شود و من و او واقعا زن و شوهر محسوب نمی شویم و فقط برای بازی دادن مهندس و همسرش و اجرای عملیات لازم است ، اما انگار اعجازی در آن کلمات نهفته بود که با ادای هر کلمه اش ، نفسم تنگ و

ضربان قلبم بالاتر می رفت . برایم عجیب بود . تا آنروز هیچ وقت هیچ حسی از عشق و عاشقی نداشتم . اما آنروز عجیب ترین احساس را داشتم تجربه می کردم . خواندن خطبه که تمام شد ، دوباره همه چیز به روال عادی خود برگشت . او روی تخت دراز کشید و من کف اتاق ، پشتم را به او کردم تا راحت باشد . می گم ... من من روی زمین می خوابم _

: سرم چرخید به سمتش هنوز روی تخت نشسته بود که گفتم

. نه .. من راحتم _

. پس ... پس نوبتی اش می کنیم _

خنده ام گرفت . اصرارش برای این بود که احساس می کرد ، برای من خوابیدن کف اتاق سخت است

. باشه ... امروز نوبت شماست ... پس راحت بخوابید _

. و زیاد طول نکشید که خستگی باعث خوابی شود که همه چیز را از خاطرم ببرد

● ■ ● ■

رمان سنگ سیاه

پارت 43

رانندگی آنقدر خسته ام کرده بود که خیلی زود به خواب رفتم . نمی دانم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم ، پتویی بود که روی من انداخته شده بود

نیم خیز شدم که چشمم به سوگل افتاد . خواب بود و پتوی روی تخت را برای من آورده بود . لبخندی از اینکارش به لبم آمد

چون هوای اتاق بخاطر کولرگازی سرد بود ، پتو را برداشتم و سمت تخت رفتم و رویش انداختم . با افتادن پتو روی شانه هایش ، محکم آن را دور خودش پیچید . انگار خیلی سردش شده بود . نگاهم به صورتش خیره ماند . چهره اش در حالت خواب معصومیت خاصی داشت . دسته ای از موهای مشکی اش ، از زیر شالی که روی سرش انداخته بود ، بیرون زده بود و خودنمایی می کرد . ابروان پهن و مشکی اش با رنگ چشمانش و آن مژه های بلند و مشکی همخوانی داشت . رنگ صورتش سبزه بود ولی جذابیت چشم و ابرویش از همان روز اولی که او را دیدم ، جذبم کرد . نفس بلندی کشیدم و از اینکه ، بی اجازه به تماشایش ایستاده ام ، خجالت کشیدم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم . همه ی خانه در سکوت فرو رفته بود . وقت مناسبی بود برای قدم زدن . از ویلا بیرون آمدم . هنوز دقیق نمی دانستم ساعت چند است ولی هوا رو به تاریکی می رفت و آفتاب رفته بود . طبق عادت ، مچ دستم را

مقابل صورتم گرفتم که با دیدن جای خالی ساعت مچی ام ، خنده ام گرفت.دیگر ساعتی نبود که زمان را به من یاد آوری کند.

چند نفس عمیق کشیدم و در سکوت خاص طبیعت جنگل ، فقط به آوای خوش رودخانه گوش دادم.چون هوا رو به تاریکی بود و من اطراف را نمی شناختم ،مجبور شدم باز به ویلا برگردم.اینبار مهندس بیدار شده بود و توی سالن نشسته بود که گفتم

.سلام...عصر بخیر_

سلام ...عصر شما هم بخیر...خستگی تون برطرف شد؟_

.بله ممنون_

.بشین مهندس جان که کلی باهات حرف دارم_

:نشستم روی مبل رو به روی تلویزیون که مهندس بی مقدمه پرسید

راستی از کارت برام بگو ...از در آمدش راضی هستی؟_

ای .. بد نیست، خرج و مخارج صادرات اینجور سنگ های تزئینی بالا رفته ولی_
خب ...امورمون می گذره

اگه یه کار پر درآمد بهت پیشنهاد بدم قبول می کنی؟_

:ابرویی بالا انداختم وگفتم

تا بینم چه کاری هست؟_

چه کاری باشه قبول می کنی؟_

: شستم خبر دار شده بود که می خواهد چه پیشنهادی بدهد ، به همین دلیل گفتم

. درآمدش خوب باشه ، مالیات بهش نخوره_

:مهندس بلند بلند خندید و گفت

. آفرین ...مالیات رو خوب گفتی_

:بعد دوباره نگاهش جدی شد و گفت

. هم درآمدش خوبه ، هم مالیات نداره ولی یه کم ریسک پذیره_

ریسک در چه مورد؟_

:نفسش را حبس کرد و گفت

.حالا زیاد فکرت رو درگیرش نکن ...وقت واسه گفتنش زیاده .. بهت می گم_

:لبخند زدم ودر دل با خودم گفتم

.بگو تو هم مارو معطل خودت کردی_

:همان لحظه بود که سوگل هم از پله ها پایین آمد و بلند گفت

. سلام_

...سلام خانم صباحی...بفرمایید کنار آقاتون ...الان فریبا رو هم بیدار می کنم که_

فوری گفتم

ادیتشون نکنید... ما که راحتیم، بذارید ایشون هم راحت استراحت کنند.

سوگل کنارم، درمطرف دیگر مبل نشست که مهندس از جا برخاست و گفت

پس من برم یه قهوه درست کنم بیام.

باعث زحمتتون شدیم.

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 44

با رفتن مهندس به سوگل نگاهی انداختم. به نظرم سر حال نمی آمد که پرسیدم

چیزی شده؟

آره... یخ زدم... تمام بدنم درد می کنه.

با احم گفتم

خب کی گفت پتو رو ببخشی به من؟

.... خب... دلم سوخت که

: نگذاشتم حرفش را بزنند و گفتم

شما افتادی توی رودخونه، شما نیاز به پتو داری، دلت نسوزه.

با دلخوری سرش را از من برگرداند و گفت

اصلا بهت محبت نیومده.

: مهندس برگشت و گفت

اتاق تون چطوره؟ اگه چیزی کم و کسر دارید، بفرمایید.

: من چیزی نگفتم ولی سوگل گفت

. اگه زحمت نیست یه پتو ی اضافه.

: مهندس متعجب گفت

مگه پتو نبود؟ یه پتوی دونفره ی بزرگ روی تخت بود.

: سوگل خراب کرد. همین حرفش موجب شک می شد که خودش بازگفت

بود ولی جناب صباخی ، پتو رو دور خودشون می پیچیدند_

مهندس بلند بلند خندید و من شوکه شده گفتم

!!!!من_

مهندس همانطور که قهقهه می زد گفت

ناراحت نشو صباخی جان ... این عادت همه ی مرداست...چشم یه پتوی دیگه،شب می دم_
بیرید به اتاقتون

چشم غره ای به سوگل رفتم.اما درکمال پررویی بلند گفت

خب چکار کنم ...تو خیلی خودخواهی ...من سرما می خورم_

حالت زده از این حرفش در مقابل نگاه مهندس ،دستم را سایه بان نگاهم کردم تا از چشم
مهندس به دور باشم .مهندس باز به بهانه ی ریختن قهوه رفت سمت آشپزخانه که چرخیدم
سمت سوگل و گفتم

لازم بود اینطوری بگی ؟_

اخمی حواله ام کرد و گفت

آره ...لازم بود_

شما حواستون هست خیلی دارید روی اعصاب من راه می رید ها_

سروش را از من برگرداند و گفت

دقیقا مثل خودتون_

مهندس با فنجان های قهوه برگشت.فنجان های قهوه امان را برداشتیم که فریبا خانم هم
به جمع ما اضافه شد

وای ببخشید ...من زیادی خوابیدم ...نه؟_

نه عزیزم ..زیادی نخوابیدی ما زیادی بیدار بودیم_

: سوگل از این حرف مهندس خندید و فریبا خانم نشست کنار همسروش و گفت

خب تصمیم گرفتید فردا چکار کنیم ؟_

قرار فردا همون کوهنوردیه و رفتن به بالای کوه_

سوگل گفت

منم می تونم پیام ؟یعنی راهش صعب العبور نیست_

هست ولی خب مهندس هوای شما رو داره...نه مهندس؟_

سکوت کردم که سوگل گفت

آخه به جناب مهندس اعتباری نیست می ترسم منو از همون بالای کوه پرت کنند پایین تا از
شرم خلاص بشند

از گوشه ی چشم ، نگاه تندی به سوگل انداختم که خنده اش راجمع وجور کرد و مهندس
گفت:

بین فریبا...بین مهندس چه زهر چشمی از خانومش گرفته که خانومش ارزش حساب می...
بره.

خیلی ساده ای آذری جان...این دوتا لیلی و مجنون هستند فقط رو نمی کنند...ندیدی وقتی...
ظهر خانومش با اون لباس های خیس برگشتن، نگاه مهندس چه جوری شد

:مهندس بلند خندید و گفت

. آره واقعا...خیلی نگران شدی_

.خب....آخه نارنین فقط باید به دست من پرت بشه توی رودخونه_

. صدای خنده ی همه بلند شد جز سوگل که باز شوخی مرا جدی فرض کرده بود

:فوری دستم را انداختم روی شانه اش و در حالیکه او را به سمت خودم می کشیدم گفتم

.حالا قهر نکن خانوم_

لیخند روی لبانش آمد و ضربان قلب من از برطرف شدن فاصله ی بین من و او به تپش
افتاد.

●●●●

✍رمان سنگ سیاه

پارت 45 سوگل

گاهی وقت ها ،قلبم می شه طبل و نمی دونی چرا اونقدر با صدا می کوبه که انگار همه ی
عالم صدا شو می شنوند و قلب من دقیقاً از وقتی که کیان کنارم نشست و خطبه ی عقد
موقت را خواند شروع به کوبیدن کرد.هنوزم نمی دونم چرا ؟

.من که از اون پسر مغرور که فرمانده بود و باید بهش چشم می گفتم،خوشم نمی اومد

پس چرا وقتی کلماتی رو که می دونستم اثرش چیه رو ادعا کرد ، قلبم آنطور به تپش
افتاد.خطبه را که خواند ، هر دو برای استراحت از هم جدا شدیم.من روی تخت و او روی
.زمین .طولی نکشید که او به خواب رفت اما من

نشستم روی تخت و نگاهش کردم.به چشم یک سرباز که باید به فرمانده اش "چشم" می
گفت ،نگاهش کردم

فرمانده ای که جدی بود ولی گاهی ،بی اختیار مهربانی در رفتارش ظاهر می شد. مثلاً
وقتی من با آن لباس های خیس و گلی برگشتم ، طوری صدایم کرد که لحظه ای حتی
خودش هم از یاد برد که من نازنین ناهیدی هستم و نزدیک بود مرا "سوری" صدا کند . پتوی
روی تخت را برداشتم و به سمتش رفتم .هوای اتاق بخاطر اسپیلت روشن اتاق ، آنقدر سرد

شده بود که ترسیدم سرما بخورد. به همین خاطر ، پتو را رویش انداختم . تا پتو را رویش
 . انداختم ، چنان به پتو چنگ انداخت که انگار منتظر آن بوده است

.لبخندی از اینکارش به لبم آمد

دوباره از بالای سرش ، بی اجازه به او خیره شدم . پوست سفید و روشنی داشت و موهایی
خرمایی روشن . صورتش جذاب بود ، مردانه و با جذبه . شاید هم این ابهت یک فرمانده بود
که اینطور به دلم نشسته بود. چند ثانیه ای که نگاهش کردم ، برگشتم سمت تخت و دراز
کشیدم . اما هنوز نگاهم سوی او جا مانده بود. چشمانم را بستم و با لبخندی از این دید
: دزدکی ، زیر لب گفتم

!خیلی پرو شدی سوگل خانم_

و بعد سعی کردم بخوابم . خسته بودم و به خواب نیاز داشتم . چشمانم اما مدام تصویر چهره
ی فرمانده را که ضبط کرده بود از پشت پلک های بسته ام ، برایم به تصویر می کشید

آنقدر که کم کم چشمانم محو در صورت کیان به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شدم تمام
تنم درد می کرد. زیر سرمای اسپیلت تمام تنم یخ زده بود. نشستم روی تخت که متوجه ی
جای خالی کیان شدم . در اتاق را که باز کردم ، صدای صحبت او و مهندس می آمد. شالم را
مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم . طرف دیگر میل دونفره ای که نشسته بود ، نشستم که
حالم را پرسید و من علت بی حالی م را گفتم که در کمال تعجب مرا بخاطر بخشش پتویم
دعوا کرد. خیلی ارزش دلخور شدم . آنقدر که وقتی مهندس از کم و کسری اتاقمون پرسید ،
بی رو در بایستی ، کمبود پتو را گفتم . خب نمی شد که با یه پتوی دونفره ، جدا بخوابیم و یخ
. بزنیم

اما جناب فرمانده بد جوری از دستم عصبی شد و در اولین فرصت مناسب ، اینو اعلام کرد .
منم حرصی رو که از دست بی توجهی اش می خوردم را به او گوشزد کردم. البته بیشتر از
آنکه محبت مرا ندید و مرا بخاطر بخشش پتویم ، توبیخ کرد ، ناراحت شدم اما وقتی که به
 . مهندس گفت ، باید منو به رودخانه پرت کند ، بیشتر از او دلخور شدم

سرم را کامل از او برگرداندم که یکدفعه دستش روی شانه ام نشست و مقابل نگاه مهندس
: و همسرش مرا به سمت خودش کشید و گفت

. قهرنکن خانوم_

باز قلم طبعی شد برای کوبیدن و فشار دست گرم کیان درد شانه هایم را که از سرما یخ
 . زده بود ، از یادم برد

●●●●

✍رمان سنگ سیاه

پارت 46

شام را در ویلا خوردیم .به اصرار من و سوگل ،فریبا خانم همان غذای باقیمانده ی ظهر را گرم کرد و در حیاط ویلا،روی زیرانداز نشستیم و خوردیم .بعد از شام باز بساط تخمه و میوه و تنقلات بود و صحبت .مهندس باز هم از کارم پرسید و کار پیشنهادی خودش را کمی برایم توضیح داد.توضیحی سر بسته و مبهم.از من پرسید که اهل ریسک هستم یا نه و من جواب دادم؛ بسته به کارش و درآمدش داره .لبخند معنا داری زد و گفت

. بیشتر از اونچه فکرش روکنی ...صددرصد سوده_

خودم را مردد نشان دادم تا وادارش کنم بیشتر توضیح دهد که در حالیکه دنبال کلمات می گشت تا توضیح مناسبی دهد،در فکر فرو رفت .لب گشود و گفت

.اگه زیادی پاستوریزه باشی ممکنه با مذاقت خوش نیاد_

:خندیدم و گفتم

نه مهندس جان ،من کجا و پاستوریزه بودن کجا ...توی این اوضاع اقتصادی اگه بخوام به_ این چیزا فکر کنم که دیگه چه جوری خرج و مخارجم رو دریارم

.لبخندش واضح تر شد و گفت: _آفرین ...مثل خودمی

فقط برام مهمه که این کار پیشنهادی شما،تجربه اش رو بدست بیارم ،یا نه .نمی خواهم_ ضرر کنم و سرمایه ام رو از دست بدم

: دستش رو روی شونه ام زد و گفت

نترس پسر خوب ... نمی دارم سرمایه ات رو از دست بدی ،من و تو خوب شریکی واسه هم_ . می شیم

همون موقع ،صدای فریبا خانم وسط حرف من و مهندس وقفه انداخت درست در حساس ترین موقع . لعنت به این شانس

.بسه تو رو خدا .. خسته نشدید از بس حرف زدید...اونوقت می گن خانوم ها پرحرف هستند_

:مهندس خندید و گفت

خب ،حرف نزنیم چکار کنیم؟_

: فریبا خانم با لبخند مرموزی گفت

.به بازی یه سرگرمی یه چیزی_

:مهندس خندید و گفت

...خب ...شما بفرمایید_

:باز فریبا خانم با لبخندی معنادار نگاهش کرد و گفت

. تو که بهتر می دونی منظورم چیه_

:مهندس خندید و اینبار به من نگاه کرد و گفت

. می دونی مهندس جان، خانوم من، عاشق بازی اسم و فامیله_

:مجبور به لبخند بودم گرچه همانجا پوفی می کشیدم و می گفتم

.مگه ما بچه ایم؟! ..بریم سر ادامه ی حرف خودمون_

ولی اصرا فریبا خانم کارساز شد. برگه ها و خودکارهایی را درآورد و گفت:
بازنده باید ظرف ها رو بشوره_

اول فکر کردم شوخی بیش نیست اما مهندس در گوشم تاکید کرد
این با هیچ کی شوخی نداره مهندس... بیازی، ظرف ها گردنته_
باتعجب به مهندس نگاهی انداختم که با چشمکی که زد بلند گفت:
حالا من کمکت می کنم_

اول خانم ها شروع کردند. فریبا خانم با مشورت سوگل گفت
از.....سین_

بی اختیار نگاهم رفت سوی سوگل. لبخندی به من زد که انگار داشت یادآوری می کرد که
اسم و فامیلش خود تعلق است

اول از همه هم خود فریبا خانم اِسْتُپ کرد. نگاهم با تعجب رفت سوی مهندس که خندید
و گفت:

گفتم که خیلی وارده ... شکست نشانه ی پیروزی یه مرده_

و این یعنی ما شکست می خوریم. همه خواندند و امتیاز دادند تا اینکه رسید نوبت به من. من
که اسم و فامیل از سین، راحت ترین موردی بود که نوشته بودم و هیچ کس حتی خود
سوگل هم اسم و فامیل خودش را ننوشته بود، وقتی اسم و فامیل را خواندم، مورد نگاه
ویژه سوگل واقع شدم. لبخندش زیبا بود و صورتش با لبخند جذاب تر می شد که بعد از
خواندن اسم و فامیل من گفت
!خب این سوگل سوری کیه؟_

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 47

خشکم زد. نباید این طوری جلب توجه می کرد. به همین خاطر با جدیت جوابش را دادم
! شما بازی هم سرت نمی شه_

مهندس خندید

این خانم ها به همه چی شک دارن_

نگاه همراه با اخم را حواله ی سوگل کردم تا متوجه شود که نباید آن حرف را می زد

و این شد که تا آخر بازی با جدیت نگاهم ، راه هرگونه شوخی و خنده ای را برای سوگل بستم .آخر سر هم من و مهندس باختیم و خانم ها از شستن طرف ها خلاص شدند .خدا را شکر که طرف های شام زیاد نبود و شستن آنها چندان زمانی نبرد.بعد از شستن طرف ها از مهندس جدا شدم و برای خواب به اتاق خواب برگشتم .در اتاق را که باز کردم ،سوگل را دیدم که فوری روی تخت دراز کشید و پتوی اضافی که از فریبا خانم گرفته بود را روی سرش کشید .

:اهمیتی به این تظاهر ندادم و جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم وگفتم

. باید حرف بزنیم_

همچنان اصرار داشت که بگوید هنوز خواب است که پتو را محکم از روی سر و صورتش کشیدم و عصبی گفتم

.گفتم باید حرف بزنیم_

چشم گشود ولی از جایش تکان نخورد که سرم را کمی به جلو خم کردم تا صورتش را ببینم : و گفتم

شوخی خوبی نبود...انگار یادت می ره که ما توی به عملیات ویژه ایم؟ همین فریبا خانم و آقای مهندس،اگه بفهمند که من و شما شروین و نازنین نیستیم ، همین جا گلکمون رو می کنند .

:شدمنده شد و گفت

.بیخشید حواسم نبود_

خواهشاً حواستون رو جمع کنید.می ترسم بخاطر این حواس شما جوون هر دومون به_ خطر بیفته

:چرخید به سمت من و همانطور که روی تخت دراز کشیده بود گفت

.شما انگار خوشتون می آد با تکرار ایراد کسی ، جمله ی "معذرت می خوام" رو بشنوید_

نگاهم درسیاهی مطلق چشمانش درحال غرق شدن بود،که نشست روی تخت و تکیه زد به پشتی تخت و ادامه داد

خودم همون لحظه فهمیدم اشتباه کردم.....می شه دیگه به روم نیارید؟_

:خط باریکی از لبخند داشت لبانم را می کشید که مقاومت کردم و با جدیت گفتم

.این اشتباه اولت نیست ...واسه همین باید اونقدر تکرار کنم تا یادت نره_

غم چشمانش آنقدر بر چشمان من غلبه کرد که پشیمان از حرفم شدم و خواستم :بگویم ،شوخی کردم ، که پتو را با یک حرکت کشید و دوباره دراز کشید روی تخت و گفت

.بیخشید فرمانده سرم درد می کنه ، خسته ام ،می خوام استراحت کنم_

. چند ثانیه ای فقط مبهوت حرکتش شدم و بعد از روی تخت برخاستم

به سرم زد که بروم و از فریبا خانم برای او قرصی بگیرم ، بلکه به بهانه ی همان قرص ،چند دقیقه ای بیشتر با او صحبت کنم

.ازاتاق که بیرون آمدم ،بی اختیار صدای مهندس به گوشم خورد

فلش رو چکار کردی؟_

. جاش آمنه_

. کجاست؟ توی ویلا نداری یه وقت_

. نترس ، همیشه همراهه .. توی جیب مانتوم_

. از شنیدن همان چند جمله، حس کردم که فلش مورد نظر باید حاوی اطلاعات خاصی باشه

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 48

برگشتم به اتاق خواب. باید یه فکری می کردم . باید هر طوری شده بود فلش را بدست می
آوردم. نشستم لبه ی تخت و زمزمه وار گفتم

بیداری؟_

: جوابی نداد. آرام پتو را کنار زدم و باز گفتم

. خودتو به خواب نزن... کارت دارم_

: باز هم جوابی نداد که برای اولین بار اسمش بر زبانم جاری شد

سوگل.. بیداری؟_

: اعجاز صدای من بود یا نام خودش ، نمی دانم ولی چشم گشود که گفتم

. رفتم برات از فریبا خانم قرص بگیرم_

نشستم روی لبه ی تخت و کف دستش را سمت دراز کرد. متعجب به دستش نگاه کردم و
: پرسیدم

! یعنی چی؟_

. قرص رو بده دیگه_

. نشد بگیرم_

. بی حوصله ، لبانش را به حالت لیخندی بی رنگ و رو ، کش داد و گفت: خیلی با مزه بود

بعد دوباره خواست دراز بکشه که دستش را گرفتم . بی اختیار بود ولی همین که گرمای
: دستش در دستم نشست ، فوری دستم را کشیدم و گفتم

در مورد به فلش ، حرف می زدند...مهندس پرسید که کجاست ، خانومش گفت ، جاش_
آمنه همین نشون می ده که چیز مهمی باید باشه که جاش آمنه

: نفسش را فوت کرد وگفت

خب ؟ _

.خب نداره....حالا این شما و هنر دستتون_

:پوزخندی زد و گفت

.واقعاً !! ببخشید فرمانده ولی در این ماموریت به من و هنر من ، نیاز نیست _

:اخم کردم

چه حرف ها !! کی گفته؟ _

: لبخندش معنادارتر شد

.خودتون_

. خب تا حالا نیاز نبود ولی حالا نیازه_

.مناسقم ...کاری از دست من بر نمی آد_

:عصبی شدم و با حرص نگاهش کردم.داشت تلافی می کرد که گفتم

ببخشید پس واسه چی تشریف آوردید این ماموریت؟ _

.محض تفریح_

:لجم گرفت.نگاه تندم را به دوختم که ادامه داد

. ما نیومدیم که جیب بزنیم ،اومدیم جلب اعتماد کنیم_

:خشم نگاهم را در صدایم هم جا دادم و گفتم

....خوب گوشاتو واکن سوگل خانوم...من فرمانده ی شما هستم_

واسع هر دلیلی که اومدی توی این عملیات، باید به حرفم گوش بدی وگرنه توبیخ می
شی...من اون فلش رو می خوام

:لبخند روی لبانش پر کشید و زیر لب گفت

.زورگویی دیگه...زورگو_

:با آنکه شنیدم چی گفت ولی بلند و عصبی گفتم

.نشنیدم ...یه بار دیگه ...،بلند بگو_

:آهی کشید و باز پتو را روی سرش انداخت و گفت

قابل توجه فرمانده ...اگه من دیر بخوابم ،سر دردمی گیرم و هروقت سردرد می گیرم،_
فشارم آفت می کنه و وقتی فشارم آفت می کنه ، از حال می رم ...حالا اگه می خواهید
فردا به جنازه بیفته روی دستتون ،هی حرف بزنید و امر و نهی کنید

نفسم را با فشار از میان لبانم فوت کردم و از حرص آن زبان دراز و آن لُج و لُجباری بچه گانه گفتم:

باشه.. الان تازه روی خوشه منه...اگه فِلش رو برام بدست نیاری ،اون روی این فرمانده رو . هم می بینی

■●■●

فرمان سنگ سیاه

پارت 49

فردای آنروز بعد از تهدید شب قبل ، سوگل ، کمی سرسنگین رفتار می کرد .
مثلا سر صبحانه باز رو به رویم ننشست وکنار فریبا خانم نشست .از همان کارش ،مهندس :
درگوشم زمزمه کرد

باز چکار کردی مهندس جان؟_

هیچی این خانم ها ، زیادی ناز نازین_

آخ گل گفتی_

بعد از صبحانه ، باز مرغ مهندس ، یک پا داشت .کوهنوردی دسته جمعی .همه با هم به سمتی که او می رفت حرکت کردیم.مهندس و همسرش جلوی ما و من و سوگل پشت سرشان .فاصله ی بین ما و مهندس که زیاد شد ،در حالیکه شانه به شانه ی سوگل از تپه ی :
سرسبزی که شیب تندى داشت و ناهموار بود،بالا می رفتم ،با جدیت گفتم

حرف های دیشب منو جدی بگیر...اگر فِلش رو برام نیاری به جرم سرباز زدن از فرمان_
من ، لااقل یک ماه می اُفتی توی بازداشتگاه

:خونسرد جواب داد

ترجیح می دم یک ماه آب خنک بخورم تا فرمان شما رو اجرا کنم ...آب خنک توی هوای گرم_
تابستان خیلی هم می چسبه

: فشاری به دندان هایم دادم تا سرش فریاد نزنم و بعد با حرص جوابش را دادم

باشه سوگل خانم سوری... شما که سابقه ی درخشان خانوادگی تونم توی بازداشتگاه_
!بوده ، پس خیلی بد نمی شه که شما رو هم یه ماه بندازم بازداشتگاه...نه؟

نگاهش را به من سپرد.از حرفم بیشتر از آنکه دلخور شود ، عصبی شد ایستاد .من هم مقابلش ایستادم که خیره در نگاهم شد.چشمان سیاهش داشت مرا وادار می کرد که بی خیال فِلش شوم، که زبان تندش نگذاشت اغوا شوم و مرا از آن خُلسه بیرون کشید

خیلی دلت می خواد که پدرم رو تحقیر کنی آره؟!... بهتره بهت بگم.....تو هیچی نیستی...یه_ پسر عُد و از خودراضی که فقط بلده از نیرو و استعداد دیگران برای بالا رفتن رتبه و مقامش استفاده کنه...اینبار گوشاتو وا کن جناب کیان بهراد..اگه یه دفعه ی دیگه ، منو بخاطر پدرم و گذشته اش ، تحقیر کنی ، به همون خدایی که برای من و زندگیم خداست ولی بعید می دونم تو اونو به خدایی قبول داشته باشی، بی خیال یه ماه بازداشت می شم و می رم کل عملیات رو برای مهندس شرح می دم تا لااقل به جای یه ماه بازداشتگاه ، چند سال بیفتم زندان ، تا نه ستاره به روی شونه های تو اضافه بشه و نه ، من تحقیر بشم

بعد راهش را گرفت و رفت . نفس بلندی میان آنهمه دلیل برای عصیانیت کشیدم و با حرص : فریاد زدم

.اگه اینطور بشه خیلی احمقی ...خیلی_

صدایم تا خود گوش سوگل به زور رسید.پس مطمئناً مهندس و همسرش نشنیدند ولی من آنقدر از دست حرفی که زد عصبی شده بودم که با خودم گفتم .هرطور شده بخاطر این . تهدیدش ، مجازاتش می کنم

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 50

سرم درد گرفته بود.قصد لجبازی نداشتم ولی این پسر یه دیوانه ، چنان زبان تلخی داشت که بدم نمی آمد کمی اذیتش کنم . مخصوصاً وقتی سابقه ی پدرم را به من گوشزد کرد آنقدر حرصی شدم که با خودم گفتم ، محاله فلش رو براش بگیرم .اما باز وقتی از سر بالایی تند تپه بالا می رفتم و سینه ام را پر از اکسیژن خالص نشسته میان برگ های درختان می کردم ، نظرم عوض شد

تصمیم گرفتم فلش را برایش ببرم و از ماموریت استعفا بدهم تا حالش جا بیاید.بالای تپه که رسیدم ، مهندس و همسرش منتظر ما بودند. و وقتی من تنها به بالای تپه رسیدم ، فریبا : خانم نتوانست جلوی آنهمه تعجب و کنجکاوی را بگیرد و پرسید

پس جناب صباحی کجا هستند؟_

: لبخندی زدم و گفتم

. نمی دونم_

:فریبا خانوم باخنده گفت

. باز قهر کردید؟ کوتاه بیا نازنین جان_

:نشستم روی چمن های سر سبز بالای تپه و گفتم

فریبا جون ، ولش کن تو رو خدا ، بذار دو دقیقه آرامش داشته باشم_

:فریبا خندید و دستش رو روی شانه ام گذاشت و گفت

عزیز دلم ...شما اول راهی ...حالا چند سال دیگه که اخلاق همدیگه دستتون بیاد، می شید _
لیلی و مجنون

: باحرص گفتم

می خوام صد سال لیلی نشم که اون مجنونم باشم_

:صدای خنده ی مهندس بلند شد و گفت

بفرما جناب مجنون تشریف آوردند_

نیم نگاهی به او انداختم . بیشتر از آنکه نفسم بخاطر سر بالای تند تپه گرفته باشد، حالش گرفته بود و سعی داشت باجذبه و اخم و عصبانیت ، این حال گرفته را پنهان کند

او هم نشست روی چمن ها و مهندس کنارش.مهندس با صدایی بلند که می خواست من بشنوم گفت

باباچقدر دیر کردی ، خانومت نگران شده بود_

:پوزخندی در جواب زد و گفت

!!اون؟! اون آرزوی مرگم روکرده ..چه نگرانی_

:فریبا خانم اینبار گفت

نفرمایید آقای صباحی ...خانومتون نگرانتون شده بود_

:و اینبار کیان جوابی دیگه داد

اون بهتره ، نگران خودش باشه که باید این مسیر رو بی کمک من برگرده_

:با آرنجم به پهلوی فریبا خانم زدم و گفتم

ولش کن فریبا جان...این قاطی کرده فعلا_

!!واقعا !! چقدرعصبی_

چند لحظه ای سکوت بینمان حاکم شد که نگاهم بی اختیار رفت سمت مانتوی فریبا.تازه
یادم آمد که فلش در جیب مانتوش است

:تا خواستم در یک حرکت فلش را بردارم ازجا برخاست و گفت

عجب هوایی...دونفره است واقعاً_

:بعد رو به مهندس اشاره کرد . مهندس هم از جا برخاست و گفت_

مهندس جان...ما زودتر بر میگردیم .شما هم هروقت خستگی تان رفع شد ، بیاید_

و رفتند .این تنها فرصت مناسب بود که از دست رفت.نگاهی به کیان انداختم . هنوز آنقدر
عصبی بود که نمی توانستم حرف بزنم .به همین دلیل فوری با صدایی بلند گفتم

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 51

.... فریبا جان_

:چند متری از ما بیشتر دور نشده بودند که ایستادند و سر هر دو به سمت برگشت که گفتم
منم می آم_

:فریبا اخمی کرد و باحرص گفت

.بمون نازنین جان_

:بعد در حالیکه به کیان اشاره میکرد ادامه داد

.مهندس تنهاست_

:خواستم چیزی بگویم که کیان هم از جا برخاست و گفت

. نه منم می آم_

مهندس نگاهی به همسرش کرد و از این نقشه ای که برای آشتی من و کیان کشیده بودند ،
اثر نکرد ، لبخند تلخی زدند

کیان با چند گام بلند خودش را به مهندس رساند و هر دو با هم از سرایشی تند تپه پایین
رفتند.آن ها که از هم دور شدند،فریبا باحرص و اخم گفت

چرا این فرصت رو از خودت گرفتی؟_

.حوصلشو ندارم فریبا جان ،اصرار نکن_

.خیلی خب....بیا بریم_

همراهش راهی شدم .مدام سعی می کردم با یه تنه زدن ،جیش را بزخم اما فاصله اش را
حفظ می کرد و از من دور می شد

آنقدر که نمی توانستم و زحمتم به باد می رفت.تنها یک راه به سرم زد و آن اینکه به بهانه ی
اینکه تعادل را از دست دادم و دارم می افتم از تپه سرازیر شوم و با یک تنه زدن محکم به
او،در یک لحظه ،فلش را از جیش بزخم .به همین خاطر عمداً کمی از او عقب ماندم و بعد
: درحالیکه با چند قدم تند ،روی سرازیری تند تپه ،می دویدم با جیغ گفتم

....فریبا_

:در یک لحظه برگشت و نگاهم کرد و با فریاد گفت

نازنین آرومتر بیا... شیب تپه زیاده_

به او رسیدم و به بهانه ی اینکه او مرا بگیرد، محکم به او تنه زدم و در یک لحظه فلش را از جیبش برداشتم. اما فریاد نتوانست مرا بگیرد و من که فکر می کردم او مرا خواهد گرفت، از بالای تپه به پایین پرت شدم

روی چمن های بلند تپه غلت می خوردم و از برخورد سنگ های نشسته روی تپه، تمام تنم به درد نشست اما با این وجود، فلش را محکم کف دستم فشردم. صدای فریاد فریاد بلند شد: نازنین... نازنین

دیگر دست خودم نبود. کامل سرازیری تپه را غلت زدم و چون نمی توانستم کف دستم را باز کنم تا لااقل به یکی از سنگ ها یا درختان یا چمن ها، چنگ بزنم تا پایین تپه رفتم و بالاخره در جایی که سرازیری تپه کم شد، روی چمن ها افتادم. تمام تنم سوخت و از شدت درد، نفسم لحظه ای در سینه ماند. می دانستم دارم از هوش می روم. مخصوصاً که جوشش گرم خون را از کنار شقیقه ام حس می کردم

اما نباید از هوش می رفتم تا فلش را به کیان می دادم

، به زحمت پلک هایم را با آنهمه درد و سوزش تنم، باز نگه داشته بودم

که کیان در حالیکه دویده بود خودش را بالا سرم رساند. دو کف دستش را روی صورتم گذاشت و در حالیکه سرش را خم کرده بود روی صورتم، با نگرانی پرسید

...خوبی؟ یه چیزی بگو_

فقط نگاهش کردم که با کف دستش آرام روی صورتم زد و گفت

صدامو می شنوی؟_

به زحمت دستم را بالا آوردم و دستش را گرفتم و فلش را کف دستش گذاشتم که لبانش با تعجب از هم باز شد و گفت

! سوگل_

و من چشمانم را راحت بستم و از حال رفتم

■●●■

رمان سنگ سیاه

پارت 52

همراه مهندس از تپه به پایین می رفتم که ناگهان از شنیدن صدای فریاد فریاد خانم که اسم نازنین را صدا می زد، خشکم زد

همان موقع او را دیدم که جلوی چشمم روی چمن ها ، غلت خورد و به پایین پرت شد. انگار قلبم از جا کنده شد. دویدم. اما سرعت من به او نمی رسید. تا اینکه بالاخره روی سطحی صاف ، متوقف شد. نگاهم به او بود. تکان نمی خورد و همین باعث دلشوره ام شد. خودم را به سرعت به او رساندم و دو زانو بالای سرش نشستم و کف دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم. انگار داشت از هوش می رفت. به زحمت جلوی بغض گلویم را گرفتم و با آشوبی که در دلم بود پرسیدم

...خوبی ؟ به چیزی بگو

:آرام با دستم ، سبزه های نشسته روی صوراش را پاک کردم و با بی تابی پرسیدم

صدامو می شنوی ؟ _

فقط نگاهم کرد. رنگ پریده ی صورتش ، حلقه های سیاه چشمانش که انگار سویی نداشت ، بند دلم را پاره کرد. دستش را با زحمت بالا آورد و همان دستم را که هنوز کنار گونه اش بود ، گرفت و کف دستم را باز کرد و فلش را کف دستم گذاشت

:نگاهم با تعجب به چشمانش خیره شد و زبانم به اسمش باز

!سوگل _

تا خواستم حرفی بزنم ، چشمانش را بست و از حال رفت. قلبم از جا کنده شد و صدایم فریاد

.چشمانو بازکن...تو رو خدا ...چشمانو بازکن _

:همون لحظه مهندس به ما رسید و با نگرانی پرسید

حالش چطوره؟ _

.از حال رفته _

.باید ببرمش ویلا _

نگاهی به صورت سوگل انداختم و یاد حرف های دیشم افتادم. نباید آنطور با او حرف می زدم. خدایا من چکار کرده بودم؟ اگر بلایی سرش می آمد تا آخر عمرم خودم را نمی بخشیدم. همان موقع ، در میان آنهمه نگرانی، یاد فلش که هنوز کف دستم بود ، افتادم. فوری به حالتی نمایشی ، دستم را در جیبم فرو بردم و فلش را که انتهای جیبم گذاشتم بعد ، تظاهر کردم دنبال موبایلم می گردم

.موبایلم رو نیاوروم _

:مهندس پرسید

موبایل میخوای چکار؟ _

.میخوام زنگ بزنم اورژانس _

:مهندس که این حال را به حساب هل کردنم گذاشته بود، گفت

مهندس... اورژانس تا بخواد بیاد اینجا ، شب شده ...می ببرمش ویلا اگه بهوش نیومد، با _
ماشین می ببرمش بیمارستان

:همان موقع فریاد خانم هم رسید و با نگرانی به ما نگاه کرد و بعد با فریاد گفت

چرا وایستادید پس؟ بپریدش ویلا.

:خواستم روی دستام بلندش کنم که مهندس گفت

. اونجوری نمی تونی بری.. باید بذاریش روی دوشت.

خم شدم و با کمک فریبا خانم و مهندس ، سوگل رو روی کمرم گذاشتند

با آنکه تا ویلا راه زیادی بود ولی من از شدت دلشوره ، تقریبا می دویدم. حتی مهندس و فریبا خانم هم از من عقب مانده بودند ولی چون مهندس کلید ویلا را به من داده بود ، تحمل رسیدن آن ها را نداشتم . با آنکه نفس نفس می زدم ، در میان نفس هایم با سوگل که از هوش رفته بود، حرف می زدم، بلکه هوشیار شود و صدایم را بشنود

بخشید... اشتباه کردم... تو رو خدا چشمتو باز کن... صدامومی شنوی ؟ سوگل...
سوگل... خواهش می کنم به حرفی بزنی... سوگل

■●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 53

به ویلا رسیدیم . نفس زبان او را روی تخت اتاق خودمان گذاشتم و بعد در حالیکه نگاهش : می کردم ، با صدایی نگران که حال خرابم را فاش می کرد صدایش زدم

. سوگل ... تو رو خدا. ... چشمتو باز کن.

پلک هایش بی رمق تکان خورد. آرام دستی به صورتش کشیدم که پلک گشود. نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که داشتم آشوب درونم را پشت آن پنهان می کردم ، پرسیدم

...خوبی؟ به چیزی بگو.

اما نگاهش هنوز بی رمق بود و در چشمانم خیره شده بود که دلشوره ام باز گشت . آرام شال روی سرش را باز کردم که قلبم از تپش ایستاد. از کنار شقیقه اش خون جاری بود. آنقدر دلم از دیدن این صحنه لرزید که به سختی جلوی نگرانی دلم را که منو وادار به فریاد می کرد ، گرفتم و آرام زمزمه کردم

. منو ببخش... اشتباه کردم... جوون تو از همه چیز مهمتره.

نگاهش خیره در نگاهم بود و حرفی نمی زد که بی تاب او و آنهمه سکوت ، سرم را خم کردم و پیشانیم را به پیشانیش چسباندم و زمزمه وار گفتم : _ سوگل ... تو رو خدا به چیزی بگو
..... دختر

:از شدت اضطراب ، اشک داشت در چشمانم می نشست که به زحمت گفت

. خوبم.

انگار نفس به سینه ام آمد . چنان نفس بلندی کشیدم که بغض گلویم پشت ، لبخندی
: پریشون ، پنهان شد . دست سردش را محکم در میان دستم فشردم و باز پرسیدم

می تونی بنشینی؟ _

:همون لحظه فریبا خانم هم با نگرانی بی در زدن ، وارد اتاق شد و پرسید

حالش چگونه؟ _

. بهوش اومده ولی زیاد نمی تونه حرف بزنه _

:در را پشت سرش بست وگفت

.بیایید ببرمش دکتر _

:جلوتر آمد و با دیدن چشمان باز سوگل گفت

خوبی نازنین جان؟ _

:اینبار سوگل جواب نداد و باز دلشوره ، آشوب دلم شود که فریبا خانم گفت

.آقای صباخی این خطرناکه ممکنه ، سرش ضربه خورده باشه _

: لبم را محکم گزیدم و گفتم

. آره ..از کنار شقیقه اش خون می اومد _

فریبا خانم ، شال روی سر سوگل را کامل باز کرد و در میان موهای سیاه و پریش او

: جستجو کرد و گفت

.... سرش هم خونی _

بعد بلند زد زیر گریه و با اینکارش نفهمید که چطور قلبم را درگیر طوفانی از نگرانی کرد و
گفتم

. من می برم _

خم شدم و سریع ، شالش را مرتب کردم و باز نگاهم لحظه ای درگیر نگاه سیاهش شد. کاش
هیچ وقت رنگ چشمان سیاهش را آنگونه سرد و بی روح نمی دیدم

. منم می آم _

:فریبا خانم گفت و من جواب دادم

.نه ... شما باشید مهندس تنهاست _

:با نگرانی گفت

.پس تو رو خدا ما رو بی خبر نذارید _

سوگل را روی دستانم بلند کردم . سرش با بی حالی از روی دستم به پایین افتاد که فریبا
:خانم با گریه گفت

.الهی....اینجوری نبینمت نازنین جان _

: بعد بوسه ای به صورت سوگل زد و گفت

برید به سلامت_

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 54

سوگل رو از مقابل چشمان نگران مهندس ، به سمت ماشین بردم که گفت

می خوای باهات بیام؟_

نه ممنون_

سوگل رو روی صندلی جلو گذاشتم و صندلی را بخاطرش ، خواباندم تا راحت باشد .پشت فرمان که نشستم گفتم

سوگل ...صدامو می شنوی ؟_

جوابی نداد که ماشین را روشن کردم و دنده عقب از در پارکینگ ، که با ریموت مهندس باز شده بود، بیرون آمدم و براه افتادم .سرعتم زیاد بود ولی حال نامساعد سوگل مانع می شد که به چیزی غیر از حالش فکر کنم .لحظه ای برگشتم و نگاهش کردم.چشمانش باز بود ولی نه حرف می زد و نه تکان می خورد. به لحظه قلبم ریخت که نکنه

: فوری دستش را گرفتم .سرد بود .قلبم با صدای مهیبی شکست که فریاد زدم

.سوگل...تو رو خدا جان من... به چیزی بگو_

چیزی نگفت ولی فشار کمی به انگشتان دستم وارد کرد.که آشوبم را کمی فرو نشاندد.دوباره با نگرانی گفتم

.اگه صدامو می شنوی ،دستمو فشار بده_

فشار دستش، لبخندی میان آنهمه نگرانی به چهره ام آورد.با دوقی که داشت اشک می شد : به چشمانم ، گفتم

حرفای دیشبم رو از سرت بریز بیرون...دیگه ازت هیچ کاری نمی خوام...فقط خوب_ شو ...باشه؟

: باز جوابم سکوت بود که ادامه دادم

دارم می برمت بیمارستان ...زود می رسیم ... ماشین مدل بالا زیر پامونه و من تا خود_ بیمارستان می گازم

:صدایی ضعیف از او به گوشم رسید

.یواشتر ...برو...خویم_

لبانم از هم باز شد و زمزمه وار با همان حال خراب گفتم

ای جاانم...الان می رسیم_

اینبار من دست سردش را فشردم و بلند گفتم تا بشنود . دیگر به هیچ چیز فکر نکردم. فقط آرامش قلب بی تابم برایم مهم بود

سوگل خیلی خانمی...ممنونم.....ولی منو ببخش....اشتباه کردم ...نباید بخاطر یه فلش که اصلا معلوم نیست اطلاعاتش چیه، خودتو به خطر می انداختی

جواب نداد.باز ملاقت نیاوردم از نگرانی و یه لحظه سر برگرداندم و نگاهی به سوییچ انداختم . مثل قبل بود که فشاری به دستم داد که از ذوق ،لبم را محکم گزیدم و باز با خودم حرف زدم

خیلی دیوونه ای دختر...خیلی_

صدایم راشنید و باهمان صدای ضعیفش پرسید

چرا؟_

از اینکه داشت حرف می زد ،تپش های تند قلبم آرام شده بود ، که گفتم

چون من دیوانه بودم که گفتم هر طور شده فلش رو می خوام تو چرا واسه خاطر یه فلش خودتو از اون تپه پرت کردی پایین ؟

به زحمت جوابم را داد

...فرمانده گفت هرطور که شده_

عصبی جوابش را دادم

فرمانده غلط کرد...تو خوب شو ، من می دونم و اون فرمانده ی کله خر_

سرم چرخید سمتش .لبخند بی جانی زد و من انگشتان دستم را میان انگشتان سرد دستش ، جا دادم و گفتم

خوشبحال همچین فرماندهی که زیر دستش تو باشی_

و بعد با گرمای دستم ،دست سردش را فشردم بلکه گرم شود که نشد

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 55

رسیدیم بیمارستان. خدایوشکر، شکستگی نداشت. زخم سرش باند پیچی شد و سِرُمی . بخاطر آفت فشارش به دستش وصل

با دکترش صحبت کردم.گفت که خطری نیست و چون هوشیار است و حالت تهوع ندارد ، ضربه ی مغزی هم نشده ، و فقط باید استراحت کند

به سمت اتاقک کوچکی که سوگل در آن بستری شده بود رفتم . پرده را کنار زدم و وارد اتاقک شدم .روی تنها صندلی کنار تختش نشستم و نگاهم در اتاقک کوچک ، با دیوارهای کاذب ، چرخید

خیالم از بابت سوگل راحت شده بود و به همین دلیل ضربان قلبم باز به حد نرمال خود برگشته بود.نگاهم به دستش بود که سِرُم به آن وصل شده بود که سرش یکدفعه به سمت من چرخید .لبخندی زدم و اوفقط در جواب لبخندم ، نگاه زیبای چشمان سیاهش را به من دوخت .

الا ن بهتری؟_

پلک هایش را به تایید حرفم روی هم فشرد و بازچشم گشود و همان طور که نگاهم می کرد، دوباره گفتم

. حالامگه زبونت زخم شده که با من حرف نمی زنی_

:خط لبخند،لبانش را کمی کشید که پرسیدم

بامن قهری؟_

. سرش را به علامت " بله " تکان داد . خنده ام گرفت. او هم خندید

صندلی ام را جلوتر کشیدم و دستش را گرفتم و در حالیکه نوازشی به انگشتانش می دادم و نگاهم را باز به دست سیاهی چشمانش می سپردم ،گفتم

. من که معذرت خواستم_

هنوز قصد نداشت با من حرف بزند و فقط نگاهم می کرد. در نگاهش دلخوری نبود و در : عوض حس قشنگی بود که مرا محو نگاهش می کرد که باز گفتم

....حالا بخاطر من یه چیزی بگو_

.لبخند لبانش کشیده شد و لبانش از هم باز

.خویم نگران نباش_

نتوانستم شوق نگاهم را از دید چشمان تیزش مخفی کنم و مجبور شدم با همان لبخند پر شوق، سرم را از او برگرداندم که با انگشتان دستش ،آرام به سر انگشتانم فشاری وارد کرد :و گفت

.دلخور نیستم ... حالمم خوبه...برو به کارت برس_

:باز چشمانم ،نگاهش را طلب کرد .نگاهش کردم و گفتم

.کجا برم...همه کارم توئی_

:لبخندش کشیده شد و گفت

...آره تو که راست می گی....دیشب داشتی ،منو بخاطر فلش می کُشتی و حالا_

نفهمیدم کی و چرا، به من امر کرد که صورتش را ببوسم. فوری بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم:

گفتم ببخش دیگه_

در شوک همان بوسه، مانده بود که بوسه ی دوم را دلم طلب کرد و پیشانی اش را بوسیدم و درحالیکه فاصله ی صورتم تا صورتش فقط یک نفس بود، خیره در نگاه سیاه قشنگش، گفتم:

اینم تشکر ویژه فرمانده و درجه ی نشان لیاقت به شما_

بوسه ی دوم را با این حرف، به عملیات ربط دادم و بعد با چشمکی که زدم، صدای خنده اش را بلند کردم که گفت:

!! خیلی پررویی به خدا_

: من هم خنده ام گرفت. از جا برخاستم و کمرم را صاف کردم و سرم را خم. گفتم

. ممنون از نظر لطفتون_

بی شوخی ... برو تا من اینجا هستم و خبری از مهندس و خانومش نیست، اطلاعات فلش را_ چک کن

:خواستم جواب رد بدهم که باز گفت

. برو... من خوبم_

. چشم فرمانده_

:پوزخندی زد و گفت

. برو... من با این حرفات خَر نمی شم_

:اخم کردم و نوک بینی اش را مابین انگشت اشاره و وسط گرفتم و کشیدم و گفتم

. تنبیه مخصوص این حرفت، باشه واسه بعد از ترخیص... فعلاً_

واز اتاقک کوچک اورژانس بیرون زدم. چندین نفس عمیق کشیدم تا حجم خون سرازیر شده در قلبم، کاهش یابد و تپش های سرسام آور قلب گرفتارم، آرام

●●●●

◻رمان سنگ سیاه

پارت 56 سوگل

تو کار این فرمانده ی دم دمی مزاج مانده بودم. نه به آن تهدید و تشر شب قبل ، نه به این عجز و التماس و بخشش امروز

حالم بهتر شده بود ولی تمام بدنم کوفته بود. سرم هم باند پیچی شد و سیڑم بدست ، روی تخت بیمارستان بودم. سیڑم تمام شده بود اما پرستار منتظر نظر دکتر برای ترخیص بود و من منتظر آمدن کیان . خوابم می آمد. چشمانم را بسته بودم تا در زیر آرامش تاریکی پلک هایم ، خواب را طلب کنم که کیان آمد

از محتوای فلش گفت ؛ که یکسری اعداد و حروف بوده و پرینت آن فکس شده برای فروغی . تا رمز گشایی شود. از او خواستم پرینت آن را به منم نشان دهد

: تا چشمم به برگه ی پرینت افتاد گفتم

خیلی شبیه شماره پلاک ماشین نیست ؟ _

: برقی در چشمانش زده شد

واقعا !! چرا به ذهن خودم نرسید؟ _

: بعد نیشگونی از گونه ام گرفت و گفت

هیچ می دونی خیلی داری به ما کمک می کنی؟ _

لبخندی زد و با گوشی موبایلش به فروغی پیام داد و بعد نگاهش دوباره چرخید سمت : من . نگاهش با لبخندی که هنوز روی لبش بود، به من خیره شده بود که گفت

. خب سوگل خانم... مرخصی ... به شرط استراحت _

خواستم روی تخت بنشینم که جلو آمد و کمکم کرد. دستش روی شانه ام سوار شده بود که . قلمم باز طبل شد و بلند و بی مهابا کوبید

. کمکم کرد تا ماشین که در حیاط بیمارستان پارک کرده بود، بروم

می ترسیدم با آن فاصله ی کم و صدای بلند تپش قلب من ، او هم بشنود . در ماشین را باز کرد و وقتی من روی صندلی نشستم ، براه افتاد

خب..... حالا به من بگو در عوض اونهمه استرسی که امروز بهم وارد کردی ، چی به من می دی؟

: سرم سمت پنجره بود که جواب دادم

. استرس چرا... خرد شدن یه سنگ سیاه که استرس نداره _

سنگ سیاه!! سنگ سیاه چیه ؟ _

سنگ سیاه ، منم..... این اسم رو خودم روی خودم گذاشتم ولی وقتی پدرم از دستم عصبی _ می شد ، منو به این اسم صدا می کرد

: یکدفعه نفسم را محکم از بین لبانش ، بیرون داد و گفت

. اما من از دستت عصبی نیستم که اینجوری صدات کنم ، سوگل خانم _

: بی آنکه باز سرم به سمت او بچرخد گفتم

ولی من خیلی ازت دلخورم.

سکوت کرد. شاید می دانست چرا که حرفی نزد و سکوت را ترجیح داد

چند دقیقه بعد دست دراز کرد سمت صورتم و صورتم را به سمت خودش چرخاند و لحظه ای نگاهش را به من هدیه داد و گفت

اگه بگم واسه همه چی ممنونم و واسه هرچی ازم دلخوری ،ازت معذرت می خوام ، آروم می شی ؟

نگاهم در چشمانش غرق شد. آنهمه احساس کی به چشمانش آمد که من ندیدم؟

:نتوانستم حال قشنگ نگاهش را خراب کنم و گفتم

. بخشیدم ... لازم نیست چیزی بگی.

.لبانش روی خط لبخند آمد و چانه ام را لحظه ای گرفت و کمی فشرد و دستش را پس کشید

. خانمی دیگه ... سوگل یعنی همین.

!چه حرف قشنگی زد

یا خواست تا با آن حرفش ، مرا اسیر کلامش کند. تا از ته دل ، او را ببخشم یا واقعا حرف دلش بود.

رسیدیم ویلا . فریبا خانم خیلی نگرانم بود و با دیدنم برایم اسپند دود کرد. چند دقیقه در سالن نشستیم و به بهانه ی استراحت ، به اتاق برگشتم تا استراحت کنم که کیان هم پشت . سرم وارد اتاق شد

■●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 57 سوگل

چشمانم را بستم تا فکر کند که استراحت می کنم . اما با صدای قدم هایش که سمت تخت می آمد، باز بی تاب شدم. دقیقا کنار من نشست . تپش های قلبم داشت بالا می رفت که دست دراز کرد و آرام گونه هایم را نوازش داد. خدایا این چش شده بود. دو بوسه در بیمارستان و این نوازش اکنون !!.....داشتم دیوانه می شدم. دلم می خواست همه چیز را به پای بدست آوردن فلیش بگذارم ولی نمی شد

بی طاقت شدم و پلک هایم توان خودش را برای بسته ماندن از دست داد. چشم گشودم و نگاهش را شکار کردم. فوری دستش را کشید . جا خورد. فکر نمی کرد، بیدار باشم. با لبخندی ظاهری گفت

بیدار بودی؟-

. بله...مگه شما می زارید که استراحت کنم-

:اخم زیبایی بین ابروهایش نشست و گفت

.اومدم مُردم را بگیرم-

مُرد چی؟-

.مُرد این همه نگرانی و استرسی که امروز به من وارد کردی-

:لبخند زدم و با بدجنسی گفتم

.شما که بدت نمی اومد، من بمیرم تا از شر لجبازیام خلاص بشی-

:اخمش جدی تر شد و باحرص گفت

حواست هست داری چی می گی؟-

:چشمکی زدم و گفتم

آره دیگه....از خدات بود، نه؟-

جدی و عصبی نگاهم کرد.آنقدر که ترسیدم.راستی راستی عصبی شده بود. آنقدر که بی

.هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و با اینکارش مرا کلافه کرد

نشستم روی تخت . با رفتنش احساس کسالت کردم. لعنت به من چرا وابسته به یه فرمانده
ی عُد و خودخواه شدم؟

اصلا چرا باید ناراحتی و عصبانیت او برایم مهم می شد؟

. یک نفس کشیدم تا سرم از همه ی آن چراهایی که جواب نداشت ، خالی شود

سرم درد گرفته بود.دوباره دراز کشیدم روی تخت .پتو را رویم کشیدم که بخوابم که چند
دقیقه نگذشته ،فریبا آمد

:در اتاق را آرام باز کرد و پرسید

سلام بیداری؟-

. چشم باز کردم

.بله-

پیام تو؟-

. بفرما-

.وارد اتاق شد و جلو آمد و لبه ی تخت نشست و با لبخند نگاهم کرد

.فریبا زنی سفیدرو با موهای بلوند روشن و ابروانی باریک و کشیده بود

. زیبا بود و به سن او نمی خورد که همسر مهندس پنجاه ساله باشه

می دونی امروز چقدر همه ی ما رو ترسوندی؟-

.بیخشید ...امروزتون رو خراب کردم-

.لبخندش کشدار شد

نه... الهی شکر که چیزی نشده... ولی از همه بیشتر همسرت نگران شد از خود پایین تپه تا-
خود ویلا، تو رو روی شونه هاش آورد. می دوید... حتی از من و آذری هم جلو زد... من مونده
بودم، با وزنی که تو رو روی شونه هاش اضافه کرده بودی، چطور می دوید؟

: باشوق لبخند زدم و پرسیدم

!واقعاً راست می گئی؟_

:خندید

آذری، خوب حرفی زد، گفت، این الان از شدت استرس، حالیش نیست، اما فردا خوب کمر-
دردی می گیره

:خندیدم و با یک نفس، ضربان تند قلبم را از شنیدن آن حرف فریاد کنترل کردم که ادامه داد

خیلی دوست داره...اگه دعوایی هم هست، اگه قهر و حرف و لجبازی هم هست، بخاطر-
اینه که شما تازه ازدواج کردید...یه دانشجو هم می خواد مدرک بگیره...چهار سال درس
میخونه، شما هم اگر می خوای دوره ی همسرداری ببینی، لااقل باید چهارسال با همسرت
زندگی کنی تا بهت بگن بالاخره همسرت رو شناختی...تازه اولین مدرک زندگی مشترکت
رو بعد از چهار سال می گیری و هر قدر بیشتر بشناسیش، مدرک همسرداریت بالاتر می ره

چه زیبا تعبیر کرد! ولی من وکیان که همسر هم نبودیم. آه کشیدم و فقط به حرف های
زیبایش گوش دادم

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 58

دود غلیظ کباب های مهندس تمام حیاط ویلا را برداشته بود. همچنان که کباب ها را باد می
زد، به من گفت

.بیا این سیخ کباب رو ببر واسه خانومت-

.از اینکار اکراه داشتم. قصد کرده بودم، سوگل را بخاطر حرفی که زده بود

:تنبيه كنم، به همین خاطر گفتم،

. نمی خواد...سر سفره می خوره-

مهندس طوری نگاهم کرد که انگار همه چیز را در مورد قهر من و سوگل می داند، بعد با
لبخند کنایه دار گفت

نه به اون دويدنت كه گفتم ،الانه كمريت از وسط نصف بشه نه به اينكه مى گم اين سيخ-
كباب رو ببر ، مى گى نمى خواد

:حرفى نزد م كه مهندس ادامه داد

اگه واقعا همسرت رو دوست دارى ،نشون بده....اينكه كه گاهى توى همچنين موقعيت هاى-
حساس و پُر استرس فقط مهربون بشى و نگرانى ، هيچ فايده اى نداره

:دستى به گونه و چانه ي بى ريشم كشيدم و گفتم

.بله...حرف شما درسته-

.پس اينو بگير ببر براش-

.حالا سر سفره مى خوره ديگه-

:مهندس كلافه ،سيخ را گذاشت كف دستم و گفت

اينقدر مغرور نباش پسر. غرور هر مردى خويه ولى نه واسه زنىش ...برو...واسه هر كى-
مغرور باشى واسه همسرت بايد خاكى باشى

به اجبار به سمت خانه رفتم.از پله هاى طبقه اول به سمت اتاق خواب بالا رفتم و وارد اتاق خوابمان شدم .سوگل روى تخت خوابيده بود.آرام در را پشت سرم بستم و رفتم سمت تختش اما اصلا نمى توانستم بيدارش كنم .همان طور كه بالاى سرش ايستاده بودم ،سيخ كباب را تا كنار صورتش پايين آوردم تا بويش را حس كند .بعد از چند دقيقه نفس عميق كشيد و كم كم پلك زد .نگاهش به من و بعد به كباب افتاد. دستانش را اهرم كرد تا بنشيند

بعد با لبخند نگاهم كرد.تنها راه فرار از نگاه افسونگر سياهش ، فقط اين بود كه نگاهم را از او بدزدم

!واسه منه؟-

:با احم ،درحاليكه نگاهم را از او دريغ مى كردم ،گفتم

. پَ نَ پَ...آورد م خودم بخورم تا تو دلت بسوزه-

:خنديد و دست دراز كرد تا سيخ كباب را از دستم بگيرد كه گفت

.آخه يه طورى احم كردى انگار...دلت نميآد از سيخ كباب دل بكنى-

: نفهميدم چرا نگاهم رفت سمت چشمانش ولى احم را حفظ كردم و جواب دادم

. نخير...هنوز از حرف سركار ،عصبى ام-

:سيخ كباب را از من گرفته بود و در حاليكه تكه اى از آن را مى خورد گفت

...چرا؟ مرگ يه سنگ سياه كه-

:نگذاشتم حرفش را تمام كند و با حرص ، عصبانيت نگاهم را در چشمانش ريختم و گفتم

...تو واسه هر كى سنگ سياهى واسه من سوگلى-

لبخند قشنگش را كه ديدم نتوانستم جلوى لبخند لبان خودم را بگيرم با آن احم پر جذبه ،لبخندى زدم كه مرا لو داد

...خنديدى-

اخم هایم هم باز شد که گفتم

خندیدم که خندیدم ...دلیل نمی شه ناراحت نباشم-

یکدفعه دو زانو مقابلم نشست و تکه ای از کباب روی سیخ را با دستش کند و گفت

اینو بخوری ، دلخوریت یادت می ره_

با خودم گفتم ،کباب را از دستش نمی گیرم که کباب را سمت لبانم آورد و چند ضربه ی آرام به لبانم زد و گفت

زودباش دیگه فرمانده-

چشمانم چهار تا شد!...یعنی مرا با اسم فرمانده و اینکارش به مسخره گرفت؟

هنوز درگیر جواب این سؤال بودم که سرش را جلو آورد و بوسه ای روی گونه ام کاشت و آرام زمزمه کرد

بخشید که امروز باعث دردسرت شدم...فریبا گفت که تا خود ویلا،منو روی دوش گذاشتی-
و دویدی ...ممنونم به خاطر اینهمه توجه ات

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 59

خشک شدم و او همچنان کنار گوشم ،با زمزمه هایش داشت مرا مسحور حرف هایش می کرد.

فقط یکم غُد و مغروری ...و گرنه فرمانده ی خیلی مهربونی هستی-

لبانم بدجور می خواستند به لبخند کشیده شوند و من مانع می شدم که بوسه ی دوم را روی صورتم گذاشت و گفت

اینم تشکر به سرباز از فرمانده اش ... البته به تشکر به فرمانده از زیر دستش که نمی-
رسه

در کمال ظرافت بوسه های مرا که روی تخت بیمارستان به او هدیه کرده بودم، به من یادآوری کرد و مرا با آن بوسه و کنایه اش در بُهت فرو برد . فاصله اش را با من کمتر کرد و با اینکارش ، ضربان قلبم را بالا برد .تکه ای دیگر از کباب به هدیه داد . گفت

حالا با به لبخند،مرا مهمان نمی کنید فرمانده؟-

نگاهم برگشت سمتش .تا آنروز، از آن فاصله ی کم ،تسخیر چشمان سیاهش نشده
 . بودم.انگار تمام وجودم قلب شده بود برای تپیدن

لیخند زد و مرا وادار کرد لیخند بزنم .چشمانش چی داشت که مرا در جادویی سیاه ، مجذوب
:می کرد. لیخندم را که دید باخنده پرسید

حالا کمرت درد نمی کنه؟-

چرا.....اتفاقا الان می بینم که کمرم خیلی درد می کنه-

:آرام دستی روی شانه هایم کشید و شانه هایم را با دستانش مالش داد وگفت

الان چگونه؟-

:نفس بلندی کشیدم وگفتم

.آره ...بهتر شد-

. کمی اذیت کردنش ، لذت داشت

:سیخ کباب را جلوی صورتم گرفت وگفت

.اینم بخورید که حسابی درد کمرتون کم بشه-

سیخ کباب را از دستش گرفتم چند تکه ی کوچک کباب بیشتر نخورده بود.نگاهم هنوز روی
:کباب بود که گفت

فیش چی شد؟-

رفتم انداختم همون جایی که تو افتاده بودی که شک نکن و اگه دنبالش گشتن بتونن-
.پیداش کنن

:چشمکی زد و گفت

!جناب شروین صباحی...عجب کلکی هستی-

:از حرفش خندیدم و تکه ای دیگر از کباب را به دهان گذاشتم که گفت

. فقط ..یه مساله ی مهم_

چی؟-

. من فکرام رو کردم.می خوام از این عملیات انصراف بدم-

تکه ای کباب پرید وسط گلویم.سرم فوری چرخید سمت او و از گوشه ی چشم نگاهش
کردم.

!!! چی؟ مگه مسخره بازیه-

:سرش را از من پایین گرفت و گفت

.فکر کردم این طوری بهتره...بهانه ی مناسبی هم واسش پیدا کردم ،ما از هم جدا شدیم-

عصبی نگاهش کردم ولی نگاهم را نمی دید که با حرص ،صدای فریادم را تخفیف دادم و
: محکم توی صورتش توپیدم

تو واقعا آدم بشو نیستی ؟ نمی فهمی توی چه شرایطی هستیم ؟-

... وجود من .. جز دردسر واسه ی چیزی این عملیات-

: وسط حرفش پریدم و کلمات را بی فکر کنار هم جا دادم

.وجودت لازمه..لااقل واسه من...من تنهایی از پس این ماموریت بر نمی آم-

دستم را زیر چانه اش زدم و سرش را بالا آوردم .نگاهش غمزده بود.شاید اثر حرف های
دیشب من بود که او را آن طور ناراحت کرده بود

:همراه با یک سینه اکسیژن که به ریه کشیدم گفتم

سوگل خانوم....شما فعلا همسر منی ،نه فقط در ماموریت ،بلکه حتی شرعی ...پس منو-
تنها نذار ... ازت خواهش می کنم

حلقه های چشمانش پر از حرف بود و نگاه من پر از التماس و خواهش که لبانش از هم باز
شد.

.اگه...تو بخوای...می مونم-

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 60

: فوری گفتم

. می خوام که بمونی-

:نگاهمان چند ثانیه در هم گره خورد و لبخند تنها تفاهم چهره هایمان شد که گفت

...کیان-

اولین بار بود که اسمم را صدا می کرد.انگار جانم با شنیدن اسمم، از تن بیرون رفت.چقدر
!اسمم زیبا بود یا این نوای صدای او بود که آنطور دلنشین می نمود؟

:باهمان یک کلمه هوش از سرم ربود که بی تفکر زبان گشودم

...جانم-

....ازت یه خواهش دارم-

:سرتا پا گوش شدم و پرسیدم

چی؟_

دیگه در مورد پدرم طوری حرف نزن که روزهایی رو که من توی دفتر خاطراتم به عنوان-
روزهای سیاه زندگی من و پدرم ارزش یاد کردم، باز برام زنده بشه ...من روی این مساله
خیلی حساسم شاید اگه یه بار دیگه چه عمدی یا حتی سهوی این اتفاق بیافته ،دیگه نتونم
...

. توی این عملیات بمونم

باید معذرت خواهی می کردم.من نه تنها او را تحقیر کرده بودم بلکه پدرش را هم مورد
". تمسخر قرار دادم .به قول امیرعلی " از اخلاق ورزشکاری به دوره

. دستانم سمت دستانش کشیده شد

تب وجودم با گرفتن دستانش بالا رفت و من حتی ذهن کوچک زبانم را بدست این تب
:سرمرستی سپردم و گفتم

.چشم ...هرچی سوگل خانوم بگه-

اما آرام نشدم.هنوز حس عذاب وجدان در قلمم بیداد می کرد که یک دستم را دور گردنش
:انداختم و سرش را آرام روی شانه ام خواباندم وگفتم

.معذرت می خوام.حق با توه ...کارم خیلی غیر اخلاقی بود...بیخشید-

:سکوت کرده بود که ادامه دادم

بخشیدی؟-

:سرش هنوز روی شانه ام بود که گفت

...مگه می تونم نبخشم وقتی اینقدر خوب بلدی ،منو راضی کنی-

لبخندم کشدار شد و آرام بوسه ای روی همان باند دور سرش زدم و موهای پر پشت و مواج
:مشکی اش را با دستم نوازش کردم

حس و حال خیلی خراب شد.درعرض یک ثانیه تمام وجودم طوفان شد.انگار تمام جهان
برایم می تپید و صدایش گوس عالم را کر کرده بود.فوری از کنارش برخاستم و در جواب
:نگاه متعجبش گفتم

.من می رم کمک مهندس ... شام حاضره ...تو هم بیا-

و فوری از اتاق بیرون زدم .در اتاق را که پشت سرم بستم ، عرق نشسته روی پیشانیم را با
:دستم پاک کردم و چند نفس عمیق کشیدم

. تا قلمم را به حالت آرامش قبل از طوفان برگردانم

نمی دانستم آخر و عاقبت این ماموریت چه می شه ولی هرطوری که می شد ، برایم مهم
نبود....مساله ای مهمتر از این ماموریت داشت اتفاق می افتاد و آن حال خراب قلب من بود
که انگار در عرض یکی دو روز چنان خراب و طوفانی شده بود که گاهی حس می
:کردم ،همه از حال قلب من باخبر هستند

برگشتم به حیاط .کیاب ها حاضر بود و مهندس وهمسرش داشتند میز شام را می چیدند که
:مهندس با دیدنم ،گفت

خوبی صباحی جان؟-

.ممنون خویم-

چه قرمز شدی تو!...سابقه ی فشار بالا داری؟-

. نه -

:متعجب نگاهم کرد که فریبا خانم در حالیکه بشقاب ها را مرتب دور میز می چید ،گفت
چه حرف هامی زنی تو عزیزم .خب امروز با اینهمه استرس و هیجان ،معلومه که حال_
مهندس رو خراب می کنه....بعد از شام به لیوان دمنوش برانون می آورم که آروم بشید

●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 61

روز بعد حال سوگل خیلی بهتر شده بود.تصمیم گرفتیم به مهندس بگویم که ما تصمیم داریم
برگردیم.بعد از صبحانه ، وقتی سوگل به فریبا خانم در جمع کردن سفره کمک می کرد، رو
به مهندس گفتم

خب مهندس جان....ببخشید ما خیلی این چند روزه باعث دردسر شما شدیم .اگه اجازه بدید-
رفع زحمت کنیم

.اصلا ...تازه مهمان داریم-

!! خیره به نگاه مهندس شدم و پرسیدم : _مهمان

بله ...دایی فریبا داره به جمعمان اضافه می شه قراره باهم در مورد شراکتی که گفتم-
صحبت کنیم

لبان نیمه بازم را بستم و همراه با نفسی عمیق به این فکر کردم ، که پس اعتماد مهندس
حتما" جلب شده است .اما واقعا حوصله ی ماندن نداشتم .لبخندی را به زور به لبم آوردم و
.باز در ویلای شخصی مهندس ،ماندگار شدیم

بعد از صبحانه ،مهندس و فریبا خانم به بهانه ی چیدن سبزی از کوه از ویلا بیرون رفتند و
هرچه سوگل اصرار کرد که با آن ها برود و گفت،که حالش خوب است و می تواند پیاده روی
کند، قبول نکردند و گفتند ، بهتره امروز هم استراحت کند.حس کردم ،که چیدن سبزی تنها
.بهانه ای بیش نیست.حتما آن ها از گم شدن فلش باخبر شدند و می خواهند دنبالش بگردند

در ویلا حبس شده بودیم که زنگ در ویلا زده شده .نگاهم از مانیتور کوچک به مرد میانسالی
که همراه پسر جوانی جلوی دوربین ایستاده بودند، جلب شد.با خودم گفتم، حتما دایی و پسر
دایی فریبا خانم هستند.در را باز کردم که ماشین شاستی بلند مشکی متالیکی وارد حیاط
بزرگ ویلا ،شد و کنار ماشین ما،پارک کرد.به استقبالشان رفتم

.سلام-

چهار تا چشم به سمت برگشت. هل شدم و بالبخندی از اینکه جواب سلامم را نگرفتم و فقط نگاه جدی آن ها شامل حالم شد ، ترسیده گفتم

. من صباحی هستم-

:مرد میانسال جلوآمد. خیلی جدی و رسمی ، دست داد و گفت

. سلام جناب صباحی....من فربرز دایی فریا ، ایشون هم پسرم باراد-

نگاهم سمت پسر جوان برگشت . مغرورانه جلو آمد و سلام کرد. دستم را سمت خانه دراز کردم و گفتم

. بفرمایید...مهندس و فریا خانم هم احتمالا الان دیگه می آن_

:بعد در حالیکه همراهش وارد خانه می شدم گفتم

. رفتند سبزی کوهی بچینند-

سوگل با ورودمان سلام کرد و نگاه خیره ی فربرز باز با جدیت به صورت سوگل نشست. نگاهی به سوگل انداختم. لبخند رفته رفته از صورتش پاک میشد که فربرز با جدیت گفت:

من شما رو جایی ندیدم؟-

قلبم از جا کنده شد. اگر فربرز سوگل را جایی دیده بود مطمئنا عملیات لو می رفت. فوری :مقابل نگاه خیره ی فربرز ایستادم و گفتم

....حتما..ما زیاد سفرهای خارج رفتیم...شاید توی ونیز یا پاریس یا-

. حرفم را قطع کرد و با اخمی که به صورت می آورد، دلشوره ام را بیشتر

. نه اینجاها نبوده-

:سوگل اینبار گفت

. پس حتما توی کافی شاپ دیدید....من زیاد با دوستانم قرار می زارم_

...توی خیلی از کافی شاپ های سمت قیطریه و کامرانیه رفتم و

:نفس بلندی که فربرز کشید، بند دلم را پاره کرد و گفت

■ ■ ■ ■

رمان سنگ سیاه

پارت 62

. حتما ... چون منم قرارهای کاریم رو توی کافی شاپ ها می زارم -

:نفسم بالا آمد و با لبخند گفتم

. بفرمایید... من براتون به لیوان شربت می آرم _

بعد با چشم به سوگل اشاره کردم که به سمت آشپزخانه برود. از دید دایی فریبا خانم که دور
:شدیم رو به سوگل که کاملاً مشخص بود، رنگ و رویش پریده و فشارش افتاده گفتم

خوبی؟ -

:تکیه زد به پیشخوان آشپزخانه و رو به من گفت

. قلبم ایستاد... من این مرد رو می شناسم ... زیاد دیدمش ولی نمی دونم کجا -

:آه از نهادم بلند شد و گفتم

... خوب فکر کن... این قضیه خیلی مهمه -

. به خدا هر چی فکر می کنم یادم نمی آد کجا دیدمش -

:کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم

پس شاید همین جوری قیافه اش واست آشناست... خب خیلی آدم ها ممکنه شبیه هم -
باشند

. نگاهش در چشمانم نشست

. نه ... انگشترش خیلی واسم آشناست -

!! انگشترش؟ -

. آره... ندیدی؟ یه انگشتر طلا با یه نگین بزرگ قرمز -

. خب اینکه چیز خاصی نیست، ممکنه خیلی هادستشون کنن -

:با حرص توی صورتم توپید

خاص نیست؟! اولاً هر مردی انگشتر طلا نمی ندازه ، ثانیاً انگشتر با اون نگین بزرگ نمی -
اندازه . من مطمئنم که این آقا رو قبلاً دیدم... لااقل بیشتر از یک دفعه

:پیشانی عرق کرده ام رو با کف دست پاک کردم و گفتم

چه بدبختی! حالا تو زیاد باهاش رو به رو نشو، سردرد و مریضی رو بهانه کن و تمام روز رو -
توی اتاق بمون تا ببینم چکار کنیم

:کلافه نگاهم کرد و گفت

. حوصله م سر می ره، همش توی اتاق _

:عصبی شدم و گفتم

. می خوای کار دستمون بدی ؟ بهت می گم برو توی اتاق بگو چشم -

:حلقه های سیاه چشمانش را بالا داد و با بی حوصلگی گفت

...چشم فرمانده ی عُرْغُروک-

و رفت . نمی خواستم عصبی شوم ولی از فکر اینکه با لو رفتن عملیات بلایی سر سوگل
بیاید ، عصبی شدم.دولیوان شربت ریختم و رفتم سمت پذیرائی

. حتما هوا گرم بوده وخسته شدید....الان شربت خیلی می چسبه-

سینی شربت را روی میز گذاشتم . هنوز کمرم را صاف نکرده بودم که جناب فریبرز خان
گفت:

خب نگفتید اون خانوم که به نظرم آشنا می اومد ، چه نسبتی با شما دارند؟-

:کمرم را صاف کردم گفتم

...سو-

:نزدیک بود از شدت دلهره ،اسم سوگل را بیاورم که فوری گفتم

....صورت همسرم برای شما آشناست؟-

:سری تکان داد و گفت

.بله خیلی، حتما چند بار ایشون رو دیدم ،مطمئنم_

:سرفه ای کردم ونشستم روی مبل رو به روی او و گفتم

آخه نازنین ،همسرم،خیلی این طرف و اون طرف می چرخه حتما یا توی کافی شاپ-
دیدنش یا توی تئاتر وسینما

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 63

:اخم جدی به صورت آورد و گفت

.من اهل سینما و تئاترنیستم جناب .. یعنی وقت این کارها رو ندارم-

لیخندم به زور روی لیم نگه داشتم .آدم مزخرف . گیر داده بود به سوگل که الا و بلا کجا
دیدنش، شیطونه می گفت، بگم چشمانو درویش کن، کمتر به ناموس مردم نگاه کن ، مردک

از این فکر بیرون آمدم و لیوان شربتی برای خودم برداشتم و گفتم
شربتتون گرم شد-

شربتش را که سر کشید، مهندس و همسرش آمدند و خدا رو شکر من را با آن آدم مزخرف ،
از تنهایی در آوردن. از لبخند رضایت لبان مهندس و حال خوش همسرش می شد راحت
.فهمید که حتما فلش را میان چمن ها پیدا کردند

با آمدن آن ها، من سری به اتاق زدم. سوگل روی تخت نشسته بود و با بی حوصلگی به پنجره
و حیاط خیره شده بود

در اتاق که باز شد ، نگاهش سمت من آمد. در را بستم و پرسیدم
چیزی یادت نیومد؟-

. نه -

:جلو رفتم و همانطور که به او نزدیک می شدم گفتم

.سعی کن چیزی یادت بیاد وگرنه ممکنه اون فریبرز خان یادش بیاد و عملیات لو بره-

:تکیه زد به دیوار و گفت

!عجب دردسری شده ! آه این لعنتی از کجا پیدا شد؟-

:نشستم کنارش و گفتم

اینطور که مهندس می گفت، قراره ، با کمک ایشون ، باهم مشارکت کنیم ، غلط نکنم اینم -
. دستش توی کاره وگرنه چه نیازی بود که پای اون هم به بحث ما باز بشه

:صدای پر از دلهره ی سوگل به گوشم رسید

. از این فریبرز خیلی می ترسم ...نگام که کرد حس کردم ، نقشه ی کُشتن منو می کنه-

نفسم از این حرف سوگل بند آمد. سرم چرخید سمتش .حق داشت .نگاه فریبرز زیادی سرد
بود. انگار نه انگار که قلبی در کالبد وجودش می تپد. من هم این سردی را حس کرده بودم و
به همین خاطر از او می ترسیدم

:سر سوگل را تکیه به شانه ام دادم و برای آنکه از آن ترس نجاتش بدم گفتم

. غلط کرده اگه بخواد سمت تو بیاد....بلایی سرش می آرم که حظ کنه-

سرش را سمت صورتم چرخاند و نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم .همانطور که سرش روی
شانه ام بود

: لبخند ، تفاهم چهره هایمان شد که بوسه ای به پیشانیاش زدم و گفتم

. حالا اینو بگو که سه روز دیگه مهلت عقد موقتمون تموم می شه-

خب؟-

خب نداره ماهنوز ماموریتمون تموم نشده و با اومدن این فریبرز خان، اینجا گرفتار شدیم-

:بی تامل گفت

. خب تمدیدش می کنیم فرمانده البته اگه مثل الان خوش اخلاق بمونی ها-

خندیدم و زمزمه کردم

. اونقدر خوش اخلاق شدم که دیگه معلوم نیست تو فرماندهی یا من-

نمی دانم صدایم را شنیده یا نه ولی سرش همچنان روی شانه ام سوار بود و به حسی را
. جرعه جرعه به وجودم می ریخت که در کلام نمی آمد

"...حسی شبیه کلمه ی " پناه " ، " تکیه گاه " " یاور

حسی که به من احساس غرور می داد . از اینکه کسی مرا پناه خودش می داند به من تکیه
. کرده است ، سرشار از غرور شدم

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 64

سوگل نمی توانست تمام روز در اتاق بماند . مخصوصا هنگام ناهار و شام باید سرسفره
حاضر می شد. فریبا خانم می دانست که حال سوگل بهبود یافته و به همین دلیل نمی شد که
. مدام بگویم حال سوگل خوب نیست

سر سفره ی ناهار ، با آن نگاه های سرد و جدی فریبرز و از آن بدتر نگاه چشمان هیز باراد ،
. دلم می خواست هر دویشان را به بادکتک میگرفتم

اما سوگل بی هیچ ترسی ، مشغول خوردن غذایش بود و من مدام به چهره ی فریبرز نگاه
. می کردم تا بینم سوگل را بخاطر می آورد یا نه

بعد از ناهار ، باز اوضاع بهتر شد. سوگل برای کمک به فریبا خانم به آشپزخانه رفت و من
. نفس آسوده ای کشیدم

خب جناب صباحی...از کارتون بفرمایید...الا ن مشغول چه کاری هستید؟-

:نگاهم درچشمان جدی و بی روح فریبرز خیره شد که جواب دادم

من کارخانه ی سنگ های تزئینی دارم ...سنگ های تزئینی که بیشتر جنبه ی زیبایی داره و-
. در داخل ساختمان به کار می ره ...فروش خوبی داریم

:لحن کلامش آنقدر جدی بود که مرا ترساند

چی شد که می خواهید با آذری شراکت کنی ؟_

:مهندس به جای من جواب داد

فریبرز جان...من این پیشنهاد رو به ایشون دادم، ایشون سرمایه ی خوبی دارند و اهل-
ریسک هستند البته کار ما ریسک پذیر نیست ،صد در صد سوده ، ایشون دایی مهران هستند

یک تای ابروی فریبرز بالا رفت و نگاهش روی صورت من تیزتر شد

مهران یکی از بهترین کارمندای منه ...اگه اون شما را تایید کنه ،پس به شما از همین حالا ،-
بخاطر ورود به کار شراکت با من و آذری ، خوشامد می گم

:لبخند زدم وگفتم

..ممنون _

همان موقع سوگل با سینی چای وارد شد.خواست خم شود و سینی را جلوی باراد با آن
چشمان هیزش بگیرد که فوری از جا برخاستم وگفتم

.. سینی رو بده به من-

:سوگل نشست روی مبل کنار من وگفت

راستی انگشتر قشنگی دارید-

:سینی چای را مقابل فریبرز گرفته بودم که نگاهی به انگشتر میان انگشتش کرد و گفت

..ممنون _

: دست دراز کرد تا چایش را برداره که سوگل گفت

می شه از نزدیک ببینم-

فریبرز انگشتر را از دستش در آورد و سمت سوگل گرفت. چرخیدم سمت مهندس ، که
صدای باراد مرا درجا خشک کرد

..من تو کار جواهراتم ..اگه بخوای می تونم یکی مثل این اما زنانه ،براتون درست کنم-

:سوگل با ذوق گفت

..وای چه عالی ...آره_

سایز کدوم انگشت می خوای؟-

از اینکه سوگل را دوم شخص خطاب کرد، حرصم گرفت. پسره ی پر روی بی ادب .فوری
:سینی را گذاشتم روی میز و نشستم کنار سوگل و گفتم

..عزیزم تو که جواهرات زیاد داری_

نگاهش چرخید سمتم که با پرش گوشه ی چشمم به او اشاره کردم، منصرف نشود ولی
:سوگل متوجه نشد وگفت

.. نه ...این چیز دیگه ایه-

بعد در حالیکه کف دستش را مقابل صورتش بالا می آورد و انگشتان ظریف وکشیده اش را
:به باراد نشان می داد گفت

.. این واین و این...نمی دونم کدوم قشنگتر می شه-

.. حرصم گرفته بود اما وقتی جواب باراد را شنیدم ، عصبانیت هم به حال خرابم اضافه شد

انگشت شما چون کشیده و باریکه ،... به همه انگشتانتون انگشتر میآد اینجور دستای _
 . زنانه ،با انگشتر خیلی جذاب می شه

● ■ ● ■

✍رمان سنگ سیاه

پارت 65

:به زور خودم را کنترل کردم و گفتم

نازنین خانم...من قرصم رو نخوردم کجا گذاشتی؟-

!قرص !! کدوم قرص؟-

.قرص معده ام ...بعد از غذا باید بخورم-

!! قرص معده -

انگار نمیخواست مفهوم کلامم را دریابد. با لبخندی که بیشتر حرصی و عصبی بود تا از روی
:شادی گفتم

. فکر کنم گذاشتی توی چمدان خودت بیا به من بده ،معده ام درد می کنه-

:مهندس گفت

. اسمش چیه ...بگو شاید من داشته باشم-

. یادم نمی آد اسمشو رنگش یادمه که سبز بود و ریز-

بعداز جا برخاستم و با اشاره ی چشم به سوگل گفتم از جا برخیزد.بالاخره او هم از جا
برخاست و من با گفتن یه

بیخشید " جمع را ترک کردم.اول من وارد اتاق شدم و تا سوگل هم پشت سرم وارد اتاق "
:شد ،در را بستم و عصبی گفتم

کی بهت گفته واسه خودت انگشتر سفارش بدی ؟-

:متعجب از آنهمه عصبانیت من ،نگاهم کرد و گفت

.خوب مثلاً ما وضع مالی مون خوبه-

ربطی نداره ...چون وضع مالی مون خوبه باید دستت رو بگیری جلوی چشمای هیز اون-
!پسره ی قِرتی؟

!چی می گی ؟-

: عصبی تر شدم ، بازویش را گرفتم واو را کشیدم سمت پنجره و صدایم را بلندتر کردم
...نگاهشو نمی بینی ...چشم از تو برنمی داره...آشغال عوضی ، می گه_

: لبم را کج کردم وادای باراد را در آوردم

.انگشت شما خیلی جذابه و هر انگشتی بهش می آد-

:سوگل همچنان بُهت زده نگاهم می کرد که ادامه دادم

.اگه یه با دیگه باهاش حرف بزنی ، من می دونم و تو-

:چشمانش با آنهمه تعجب نشسته در نگاهش به من بود که گفت

. کیان تو زده به سرت !!...من دارم نقش نازنین رو بازی می کنم-

: صدای فریادم را به زور در کالبد نجوا جا دادم و توی صورتش توپیدم

تو نقش هر خری که می خوای بازی کنی ، بازی کن ...ولی با اون پسره ی چشم چرون_
هیز ، حرف نزن ...می فهمی اینو یا نه ؟

دلخور و ناراحت نگاهم کرد.بعد خواست از مقابل چشمانم برود که بازویش را محکم گرفتم
. و نگاهش داشتم و نگاه دقیقی به صورتش انداختم

.نمی دانم چرا امروز از همیشه زیباتر به نظرم آمد

:با اخم گفتم

.آرایشتم پاک کن-

: با تعجب گفت

. آرایش نکردم_

:صدایم بلندتر شد

.فکر کردی من خرم...چشمتو مدادکشیدی ، لباتم رژ زدی ...پاکش کن_

: با حرص انگشت اشاره اش رو از گوشه ی چشمش کشید و به من نشان داد و گفت

..... بفرما_

بعد با شست دستش روی لبانش را محکم کشید و شست دستش را جلوی چشمانم بالا آورد
:و گفت

.اینم از این تو زده به سرت ...تو دیوونه شدی به خدا _

:حرصی و عصبی دستش را گرفتم و گفتم

هرچی که شدم به خودم مربوطه فقط بینم با اون پسره حرف زدی ، گند می زنی به_
حال خوش امروزت

: بعد ادایش را درآوردم وگفتم

.می شه یه انگشتت واسه من بسازید_

.....من کی همچین حرفی زدم...خودش گفت که-

صدایم بالا رفت
خودش غلط کرد با تو
بغض یکدفعه وسط گلویش نشست

● ■ ● ■

رمان سنگ سیاه

پارت 66

خواست از کنارم رد شود که دل آشوب من با دیدن آن بغض سنگین نشسته میان
گلویش، آشوب تر شد . بازویش را گرفتم و نگاهش داشتم که پرسید
دیگه چیه؟ تا تونستی کلمات مودبانه نثارم کردی حالا دیگه چی می گی باز؟-
نمی شد که یکدفعه آرام شوم. آنهم بعد از آن طوفانی که به پا کرده بودم
به همین خاطر با اخم و لحن جدی گفتم
همین جا بشین ... سرم درد می کنه-
به زور او را لبه ی تخت نشاندم و چند قدم دور تخت، زدم که صدای غُر زدنش را شنیدم
من اینجا بشینم سردرد شما خوب می شه؟-
آرامتر شده بودم. مقابلش ایستادم و باز نگاهش کردم
خدایا یا من چشمانم اشتباه می دید یا واقعا چهره ی او امروز چیز دیگری شده بود .
چشمانش انگار سرمه کشیده بود که در حاله ای از سیاهی می درخشید و لبانش برق می
زد. آن شال لعنتی یاسی هم زیاد از حد به او می آمد
شالت رو عوض کن ... بهت نمی آد--
بهتر ... به قول شما دیگه اون پسره ی هیز نگام نمی کنه-
می گم عوضش کن-
سرش سمت صورت من بالا آمد و کلافه پرسید
چته توکیان؟ چرا امروز اینقدر به من گیر می دی؟ ما نیومدیم که باهم دعاوکنیم ، اومدیم-
که این عملیات را با موفقیت به پایان برسونیم
انگشت اشاره ام را مقابل بینی ام گرفتم و گفتم

تو به این کارا کار نداشته باش ...وقتی می گم شالت رو عوض کن حتما به عملیات ربط-
داره .

: با حرص آه بلندی گفت و رفت سراغ چمدانش . یک شال سرخابی برداشت و گفت
این چطوره؟_

. زیادی توی چشمه-

:کلافه شال گلبد ای رنگی که گل های ریزی داشت برداشت و گفت

این چی ؟-

. سرت کن ببینم-

شالش را از روی سرش برداشت .موهای مشکی اش نمایان شد.درعرض چند ثانیه چنان دلم
را برد که بی پلک زدن به او خیره ماندم .شال گلبد ای را روی سرش انداخت و گفت

خوبه؟_

لعنت به چشمای من. چرا بیشتر از قبل جذاب شد ؟

: آب گلویم را به زحمت قورت دادم و گفتم

. نه_

:متعجب بلند پرسید

چرا آخه؟_

.زیادی بهت می آد-

:کلافه فریاد زد

اصلا من نمی آم پایین خوبه ؟-

لبخند رضایت به لبم آمد و قلبم از آنهمه آشوب خلاص شد. اما سوگل با اخم و ناراحتی رفت
روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت و از زیر همان پتو،بلند گفت

....منو توی اتاق حبس کنی،آروم می شی؟-

: لبم را گزیدم و با دو دست موهایم را به عقب هل دادم و گفتم

.حاضر شو باهم می ریم بیرون یه چرخی بزنیم ،که نگی توی اتاق حبست کردم-

:پتو را فوری پس زد و پرسید

واقعا ؟-

.به آنهمه شوق و شورش لبخند زدم که فوری ازتخت پایین پرید

پیاده روی را بهانه کردیم و از ویلای مهندس بیرون آمدیم

:هنوز چند قدمی از ویلا دور نشده بودیم که سوگل گفت

... منو میبری بالای همون تپه ای که-

: تا آخرش را خواندم و ایستادم. با اخم و تعجب نگاهش کردم و پرسیدم

!که باز خودتو پرت کنی پایین؟-

:خندید و حاله ای از شرم روی گونه هایش را قرمز کرد و گفت

. نه ...خب ایندفعه تو هستی دیگه-

لیخندم را به زور پشت اخم و عصبانیتی ظاهری مخفی کردم و برای رد گم کردنِ شوق بی
: وصف قلبی که تندتر می کوبید گفتم

...خیلی خب بابا بفرما-

: جیغی کشید و جلوتر از من دوید که فریاد زدم

... صبر کن ...یواشتر-

سری از آنهمه هیجان به فعلیت رسیده در وجود سوگل، تکان دادم و دنبالش رفتم. اول تپه و
سر بالا یی تندش ایستاده بود که به او رسیدم و از چند قدم مانده به او دستم را به نشانه ی
گرفتن دستش دراز کردم . بی هیچ ممانعتی ،دستش را به دستم سپرد. فشار ضعیفی به
انگشتان ظریفش دادم و انگار تپش های قلب او به قلب من سرازیر شد. همانطور که قدم
:رnan از تپه بالا می رفتیم گفت

. انگشتر فریبرز رو از نزدیک دیدم ...مطمئن شدم که یه انگشتر خاصه-

. خیلی اشتباه کردی که گفتمی می خوام انگشترش رو ببینی-

!چرا؟-

چون اگه به قول تو خاص باشه و ربطی به ماموریت ما داشته باشه، ممکنه فریبرز رو به-
. شک بیاندازه

. سخت می گیری کیان-

سخت نمی گیرم تو زیادی به همه چی خوش بینی . این اولین عملیات سری من-
نیست ...تجربه ی کاریم اینو به من ثابت کرده که معمولا این جور آدمای روی همه چی حساس
هستند.

ولی من می خوام انگشترش رو سر فرصت از دستش بزنم تا دقیق ببینم ...مطمئنم زیر-
. اون نگین بزرگ یه چیزی هست

:ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم که ادامه داد

به خدا راست می گم...وقتی انگشترش رو توی دستم گرفتم ، وقتی دستی روی نگین-
بزرگش کشیدم متوجه شدم ، زیرنگینش تا رکاب انگشتر به جای تقریبا خالی وجود داره

: حرصی صدایش زدم

! سوگل _

..تو رو خدا...بذار-

:فریاد زدم

. بسه ...به خدا اگه دست به انگشترش بزنی ، اون روی سگ منو بالا می آری ها _

:خندید و زیر لب گفت

!آخی ...تو مگه اون روی سگ هم داری !...پس این ها الان این روی سگه؟-

:با جدیت نگاهش کردم که حرفش را پس گرفت و درحالیکه خنده اش را مهار می کرد،گفت

.ببخشید ببخشید...شوخی کردم _

با آنکه حرفش ، بد حرفی بود ولی نمی دانم چرا وقتی خنده هایش را دیدم، قلبم باز بی تاب
تر از همیشه تپید .نتوانستم اخم را روی صورتم نگه دارم و من هم لیخند زدم .دست در دست
. هم به بالای تپه رسیدیم که برای استراحت ،روی چمن های بلند بالای تپه نشستیم

نگاهم به سرسبزی خیره کننده ی اطراف بود.دفعه ی قبل بخاطر جر و بحثی که با سوگل
داشتیم ، اینهمه زیبایی را ندیده بودم.سرم درحالیکه به اطراف می چرخید و از دیدن طبیعت
یک جنگل لذت می برد ،سمت سوگل چرخید.او هم محو تماشای اطراف بود و نگاه خیره ی
مرا روی صورتش نمی دید.یا من تا آنروز خوب او را ندیده بودم یا اوآنروز آنقدر زیبا شده
.بود که چشمانم از او دل نمی کند

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 68

هنوز چشمانم محو دیدارش بود که سرش چرخید سمت من و خواست چیزی بگوید که با
دیدن چشمان زل زده ی من به خودش، متعجب شد و پرسید

چیزی شده؟-

:لبام رو جمع کردم تا لبخندم هویدا نشود که با لبخند نگاهم کرد و گفت

این چه ژستیه گرفتی!؟-

خنده ام گرفت . با خندیدن من ، فکر کرد او را دست انداخته ام ، که با کف دستش محکم روی ران پایم کوبید و گفت

. بی مزه _

فوری دستش را گرفتم و اینبار قصد کردم جدی جدی سر کارش بگذارم . اخم به صورتم :آوردم و با جدیت گفتم

. شوخی شوخی خیلی با فرمانده ات راحت شدی ها -

:سر جایش خشکش زد که باهمان اخم و عصبانیت به او توپیدم

. شوخی در حین ماموریت جرمه ...مگه نمی دونی -

سرش را کمی پایین گرفت و نیم نگاهی به من انداخت و وقتی اخم و عصبانیت را پابر جا دید ، فوری گفت

. ببخشید...فرمانده _

نتوانستم بیشتر از آن جلوی خودم را بگیرم و بلند زدم زیر خنده که متعجب سرش را بالا آورد. دستش را محکم فشردم و گفتم

. دستت انداختم -

با دیدن خنده هایم ، از گوشه ی چشم به من چشم غره ای رفت و با فریادی که از عصبانیت نبود ولی حرص چرا ، گفت

!! منو می زاری سرکار -

دستانم را حفاظ صورتم کردم و او با مشت های کوچک و ظریفش گه گاهی به بازو و سینه ام می کوبید که گفتم

. بسه تا توبیخت نکردم -

:حفاظ دستانم را از جلوی صورتم پایین آوردم که با اخمی الکی گفت

. خیلی لوسی کیان -

باز گفت کیان...انگار راستی راستی باید توبیخت کنم ...حرمت یه فرمانده رو نگهدار و...گر نه

:سرش را باحالت بامزه ای جلوی صورتم آورد و گفت

وگر نه چی ؟ ...فعلا که فرمانده نیستی و در نقش همسری ، هروقت فقط فرمانده بودی ، -
توبیخ کن

. چشمانم از تعجب چهار تا شد . یعنی رسماً مرا کوبید و خاک کرد

. صدای خنده اش که برخاست . نگاهم باز خیره ی صورتش شد

:او همچنان از تعجب من می خندید و من خیره ی نگاهش بودم که گفت

. برگردیم ...مثلاً تو و فریبرز باید در مورد شراکت صحبت کنید ها _

آره...خدا به خیر کنه بتونم این مردک مزخرفِ عصا قورت داده رو تحمل کنم.می ترسم آخر-
سر،چشمای پدر و پسر رو با هم از کاسه در بیارم...راستی تو یادت نیومد فربرز رو کجا دیدی؟

نه...هرقدر بیشتر فکر می کنم،به جای چهره ی خودش ،تصویر انگشترش جلوی چشم-
. ظاهر می شه

:نفس بلندی کشیدم و از جا برخاستم و گفتم

.برگردیم که دیر می شه-

همراه هم سرایشی تند تپه را پایین آمدم .وقتی سرایشی تپه را پایین آمدم به ارتفاع تپه
:و به سرایشی تندش نگاهی انداختم و گفتم

...واقعا خدا خیلی رحم کرد که بلایی سرت نیومد و گرنه_

:فوری پرسید

و گرنه چی؟_

: اسیر جاذبه نگاهش شدم و گفتم-

خودمو نمی بخشیدم_

:لبخند روی لبانش جان گرفت و گفت

پس مراقب باش تا دوباره این اتفاق نیفته وگرنه خودتو نمی بخشی ...اگر چه من که خودم_
.خوب می دونم . اصلا انگار به دلم افتاده که آخر این ماموریت می میرم

:باخام سرش فریاد زدم

. بسه...نفوس بد نزن... بینم می تونی با این تفکر، ماموریت رو به باد بدی-

خندید و سکوت کرد ولی حرفش در ذهن من جا خوش کرد.نه فقط آنروز بلکه تا روزها و
.روزهای بعد

● ■ ● ■

◻رمان سنگ سیاه

پارت 69

شام آنشب زهرمار ترین شامی بود که خوردم .نگاه باراد از به طرف روی سوگل بود و
.چشمان تیز فربرز خان برای جستجو در بایگانی ذهنش ،از سویی دیگر ، روی سوگل

.حرمم گرفته بود.مانده بودم چطور او را از آنهمه نگاه دور نگه دارم

که فریبا خانم باظرف میوه ای وارد سالن شد و چند دقیقه ای نگاه ها را سمت خودش
خرید.با شروع بحث من ومهندس و فربرز خان ،کمی اوضاع بهتر شده بود. سوگل ازکنارم

برخاست و به سمت دیگر سالن رفت. چند دقیقه بعد فربرز خان هم به همان سمت رفت. نگاه عصبی م را سمت فربرز فرستادم که بینم کجا می رود که مهندس گفت خب مهندس جان... ما اهل مشارکتیم ... بین می خوی سرمایه ات رو با ما شریک بشی یا- نه

:نگاهم با مهندس بود و دلم پیش سوگل که جواب دادم
خب آخه شما هنوز نگفتید ، موضوع مشارکت چیه؟-

:مهندس بی مقدمه گفت

. بسته بندی-

:متعجب گفتم

!! بسته بندی-

همان موقع سوگل برگشت و دوباره کنارم نشست . انگار خیالم راحت شد و تمام حواسم رفت سمت مهندس که ادامه داد

. بین ما یک سری مواد رو باید بسته بندی کنیم و برای کسانی که طالبش هستن برسونیم-

:خودم را به نفهمی زدم و گفتم

خب مواد چیه؟_

:فربرز خان هم برگشت و در حالیکه مقابل من می نشست گفت

شما اول حسن شراکت رو به ما ثابت کن تا ما اطلاعات شراکتمون رو در اختیار قرار- بدیم

چه طوری؟-

تازه رسیده بودیم به حساس ترین نقطه ی صحبت که سوگل با حالت تهوع دوید سمت دستشویی. همه ی نگاه ها رفت سمت او. متعجب نگاهش کردم. تا چند دقیقه پیش که حالش خوب بود. فربا خانم هم نگران شد و گفت

چش شد؟-

:از جا برخاستم و گفتم

. من می رم بینم چی شده-

: سمت دستشویی رفتم و چند ضربه به در زدم

سوگل... خوبی؟_

در باز شد. نگاهم به صورتش بود که فوری دستم را گرفت و مرا کشید داخل . در را که پشت سرش بست ، متعجب از این کارش گفتم

!تو که خوبی! پس این اداها چیه؟-

:ناگهان مقابل چشمان من، انگشتر فربرز خان را بالا آورد و گفت

. بین چی زدم-

دهانم باز شد و نگاهم روی انگشتر خیره. اما طولی نکشید که از اینکارش که ممکن بود موجب به خطر افتادن موقعیت ما می شد، عصبی شدم و درحالیکه کف هر دو دستم را روی صورتم می گذاشتم گفتم

وای خدا...مگه من نگفتم اینکارو نکن-

چرا آخه؟! می خواستم ببینم زیر این نگین چیه-

با حرص کف دو دستم را از روی صورتم به سمت موهایم عقب کشیدم و درست وسط سرم گذاشتم و با اخم و عصبانیت گفتم

مگه تو حرف حالت نمی شه دختر...اگه همین الان بفهمه انگشترش نیست چی؟-

همین الان پسش می دم ، حالا اینو ببین-

بعد یک طرف نگین را گرفت به سمت بالا کشید که نگین انگشتر بالا رفت

با تعجب به انگشتر خیره شدم. زیر نگین ، یک محوطه ی کوچک مربع مانند بود که ماده ای سفید رنگ زیرش جا خوش کرده بود

انگشتر را از او گرفتم و درحالیکه با نوک انگشت کوچکم مقداری از ماده ی سفید رنگ را می چشیدم گفتم

بله..حدسم درسته...مواد مخدره_

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 70

!دیدي چه کشفی کردم-

با حرص انگشتر را از او گرفتم و گفتم

بده به من این لعنتی رو تا لومون ندادی-

!چکار می کنی؟-

بعد نگین انگشتر را بستم و خواستم از دستشویی بیرون بروم که بای ک حرکت سریع ، انگشتر را از روی دستم قاپید و گفت

...به خدا پسش می دم-

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

... بده من _

... نمی دم-

لج نکن بده ش به من-

با اخم گفت

... تو چرا به من اعتماد نداری؟ من که نمی خوام بدزدمش ، میزارمش سر جاش _

الان می خوامی باش چکار کنی؟-

... هیچی ... می خوام فقط درست و حسابی ببینمش-

به زور مچ دستش را گرفتم و گفتم

... بدش به من این لعنتی رو...اگه نمی خوام بدزدیش پس واسه چی برش نمی گردونی-

شوکه شد. کف دستش را باز کرد تا انگشتر را بردارم که با دلخوری گفت

... خیلی حرفت زشت بود-

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

... از این زشت تر ، کار تو بوده که باید بخاطرش تنبیه بشی-

بعد از دستشویی بیرون رفتم. فریبا خانم با دیدنم گفت

چی شد جناب مهندس؟ حالش خوبه؟ -

... آره یه کم سردیش کرده. چیزی نیست-

بعد انگشتر را سمت فریبرز خان گرفتم و گفتم

... بفرمایید...توی دستشویی جا مونده بود-

فوری نگاهی به دست خالی از انگشترش کرد و گفت

ای وای...من کی اینو از دستم در آوردم که یادم نمی آد؟! -

... باخودم گفتم ؛ تو در نیابوردی جناب ، یکی تیزتر از تو بوده از دستت در آورده

بعد با لبخند گفتم

... پیش می آد بالاخره _

نشستم روی صندلی که فریبا خانم گفت: اِوا ... نازنین ! رفت طبقه بالا... فکر کنم حالش

خوش نیست ... به چایی نبات برایش ببرم

بهتر. اینطوری از نگاه فریبرز و باراد هم در امان می بود. دوباره بحثمان از سر گرفته شد ولی چون فریبرز خان خیلی اهل احتیاط بود، هرچه من زور زدم تا موضوع شراکت را بگویم ، نگفت که نگفت

این شد که قرار شد، اول مقداری از سرمایه ام را برای اولین مرحله به آنها بسپارم تا سود چشمگیرش مرا نمک گیر کند

عاقلا نه نبود که در چنین شرایطی من، می پذیرفتم که بدون اینکه بدانم در چه زمینه ای شراکت می کنم، سرمایه ام را در اختیار آن ها قرار دهم به همین دلیل از آن ها فرصت خواستم که بیشتر فکر کنم. بعد از میوه و چای، بالاخره خستگی را بهانه کردم تا بروم و به حساب سوگل خانم شر و شیطان برسم.

واقعا خیلی از دستش حرصی بودم که با آنکه به او گوشزد کردم اینکار را نکند، اما باز به حرفم گوش نداده بود و با کاری احمقانه، هم خودش هم موقعیتمان را به خطر انداخت.

●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 71

در اتاق را آرام باز کردم. سوگل رو به دیوار، پشت به در ورودی دراز کشیده بود که با بسته شدن در، فوری پتو را روی سرش کشید.

با عصبانیت گفتم:

الکی خودتو به خواب نزن، دیدم بیداری.

از همان زیر پتو با حرص جوابم را داد:

خب که چی؟ شما لطفا با یه دزد تبهکار حرف نزنید.

عصبی تر نشستم لبه ی تخت و پتو را از سرش کشیدم. چشمانش را اما بست تا مرا نبیند که گفتم:

شما دیگه به درد این عملیات نمی خوری. اگه باهات خوبم و شوخی می کنم. فکر کردی هر کاری کنی چیزی نمی گم؟... همین فردا برات یه ماشین می گیرم می فرستمت بری تهران.. به فروغی هم زنگ می زنم می گم:

جوابی ازش نشنیدم که ادامه دادم

از اولش هم، من مخالف یه نیروی زن توی همچین عملیاتی بودم.... بفرما... سرخود رفته.. انگشتر رو دزدیده

بازم جوابم را نداد که عصبی از اینهمه سکوت بی جواب، با پشت دست به بازویش زدم و گفتم:

با تو هستم ها-

چشم باز کرد و نشست. بعد در حالیکه از نگاهم فرار می کرد گفت:

چرا فردا همین امشب می رم تهران..

:اخم کردم وگفتم

لوس نشو...این وقت شب با چی بفرستمت؟_

.خودم می رم نیازی به تو نیست-

:بعد درحالیکه جدی جدی داشت مانتو و شالش را سر می کرد گفتم

...بشین سرجات-

: زیب چمدانش را بست وگفت

.واستون بده که شما با یه دزد حرف می زنید_

. خواستم چیزی بگم که یکدفعه با دو قدم بلند از اتاق بیرون زد و من به حالت دو دنبالش

:سر پله ها او را گرفتم و درحالیکه با دو دستم بازویش را نگه می داشتم گفتم

.برگرد اتاق تا منو سگی تر از این نکردی_

.بر نمی گردم-

. سوگل به خدا می زنم به سیم آخر ... اینقدر حرصم نده-

:در یک لحظه اشک هایش روی صورتش روان شد و درحالیکه در چشمانم زل زده بود گفتم

به پدرم توهین کردی ، سکوت کردم، گذشته ی پدرم رو مسخره کردی با اونکه می دونستی-
اون توبه کرد ولی بازم هیچی نگفتم ، حالا به من می گی دزد؟

همون موقع پچ پچ های ما به گوش مهندس و فریبا خانم و فریبرز و باراد که هنوز توی پذیرائی نشسته بودند ، رسید.مهندس با صدایی بلند گفت

چی شده؟-

:فوری گفتم

. هیچی_

:بعد رو به سوگل با عصبانیتی که در صدا تخفیف می خورد گفتم

.برگرد به اتاق ...گند نزن...برگرد_

:لجبار یک دنده توی چشمان من خیره شد وگفت

.بر نمی گردم-

:صدای فریبا خانم بلند شد

چی شده نازنین جان؟_

:سوگل بی اجازه ی من جواب داد

.حالم خوب نیست فریبا جون می خوام برگردم تهران_

:فریبا خانم به سمت پله ها آمد و درحالیکه پله ها را بالا می آمد گفت

.اوا...خاک به سرم ، چرا؟ سردیت کرده عزیزم-

با چشم به اتاق اشاره کردم و سوگل هم جوابم را با چشم داد که فریبا خانم هم به جمعمان اضافه شد و پرسید:

الان چطوری؟-

سوگل دستی به سرش گرفت و گفت:

....خوب نیستم ...همش می خوام گلاب به روت-

فریبا خانم لبخندی زد و گفت:

قربونت برم....نکنه بارداری-

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 72

چشمانم از حدقه بیرون زد. فقط همین را کم داشتیم که فریبا خانم رو به سمت من کرد و گفت:

مبارکه مهندس....خانومتون انگار بارداره-

همین کم بود که صدای فریبا خانم تا گوش مهندس و فریبرز و باراد چشم هیز برسد. به : همین خاطر فوری گفتم

. نه بابا...این سردیش کرده فقط_

:فریبا خانم با اصرارگفت

.نه جناب مهندس،سردی با یه چایی نبات حل می شه....بارداره حتما_

:در حالیکه نگاه شرمنده ام را به سوگل که ریز ریز می خندید، انداختم و گفتم

.فکر نمی کنم ...چی بگم_

:فریبا خانم بازوی سوگل را گرفت و گفت

عزیز دلم بیا خودم هواتو دارم ...سر فرصت هم می ری آزمایش می دی ،تا خیالت راحت_
بشه.

کلافه از این اتفاق و این برداشت عجولانه ،دستی به پیشانی خیس از عرق شرمم کشیدم : که صدای مهندس نگذاشت ، عرق شرمم خشک شود و گفت

مبارکه مهندس...انگار بابا شدی_

بفرما کمبود جبران شد. باز تکرار کردم

. نه بابا...این سردیش کرده_

:صدای خنده ی مهندس بلند شد وگفت

.نترس ازت شیرینی نمی گیریم نمی خواد اینقدر انکار کنی-

:برگشتم به اتاق که فریبا خانم درحالیکه با سوگل حرف می زد، رو به من کرد و گفت

.به کم هواشو داشته باشید، ماه های اول معمولا آدم از خودش بدش می آد_

: کلافه از این همه اصرار بر این قضیه گفتم

.بله حتما_

فریبا خانم که از اتاق بیرون رفت .چشم غره ای به سوگل رفتم که پتو را روی سرش کشید
وگفت

.به من چه ...خودش حدس زد-

: صدامو به سختی در حد پایین نگه داشتم و فریاد خفیفی زدم

.بین چه دردسری واسمون درست کردی-

:از همان زیر پتو جوابم را داد

.... سخت بگیر-

جلو رفتم و با حرص پتو را کشیدم که فوری برای فرار از چشمانم ،بالشت را جلوی
صورتش گرفت وگفت

. خب حالا من فردا برمی گردم تهران ...شما از دستم خلاص می شی-

از شدت خستگی و آن همه ماجرا در یک روز، سرم را گرفتم و خودم را روی تخت انداختم و
: زیر لب گفتم

.واقعا باید بری که از شرت خلاص بشم ...تو خود دردسری دختر_

:آرام بالشت را از جلوی صورتش کنار زد و با دلخوری گفت

.اگه نظرت در مورد من اینه...باشه...حتما برمی گردم-

سرم چرخید.اشک روی صورتش جا باز کرده بود.دلم لرزید.اشک هایش ،سیاهی غم نگاهش
را دو چندان می کرد و به قلبم چنگ می انداخت

سرش را روی بالشت گذاشت تا بخوابد ولی من خوابم نبود.این چه حس مزخرفی بود که
نمی گذاشت او را بخاطر همه ی اشتباهاتش توبیخ کنم و در عوض تا سرش فریاد می زدم
.دعوایش می کردم ،عذاب وجدان سراغم می آمد

نیم خیز شدم.هنوز نخوابیده بود و تا نگاه مرا روی صورتش دید،چشمان خیس از اشکش را
:بست که گفتم

خب حالا طلبکار نباش ...این منم که باید طلبکار باشم که زیر دستم، ازحرفم سر پیچی -
کرده.

جوابی نداد. بی اجازه عقم ، دست دراز کردم سمت صورتش و آرام موهای مشکی و پر : موجش را نوازش کردم و با صدایی که بی دلیل در اوج آرامش بود صدایش زدم . سوگل _

: چشم باز کرد، اما نگاهم نکرد. اشکی باز روی صورتش آمد که گفتم
خب تو انگشتر فریبرز رو دزدیدی دیگه من چی بگم غیر از این؟ -
: با غمی که به قلبم چنگ می زد گفت

پلیس همیشه دزد رو دزد میبینه ... آره؟ حتی اگه دزده واسه کمک به پلیس اینکار و کرده -
باشه ؟

. قطرات شفاف و درخشان اشکش شدت گرفت که قلبم با دیدنش ، از فشار غم ، جمع شد

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 73

. نه.... باور کن نه -

: سیاهی نگاه پر از اشکش را به من دوخت و گفت

چی نه؟ بارها به زبون آوردی ... خیلی خب قبول..... شما خانوادگی خوب و موفق و پلیس... و -
من...

فوری دستم را جلوی دهانش گرفتم. حدس زدن ادامه ی حرفش کار سختی نبود. با ناراحتی
گفتم:

...نگو... نه ، ... قصدم این نبوده -

. باور کن

: بعد سرم را روی صورتش خم کردم و بوسه ای به پیشانییش زدم و گفتم

. اینم بخاطر تو.... معذرت _

چشمانش را بست و بی هیچ حرفی به خواب رفت . اما من همانجا، بالای سرش ، روی تخت
نشستم و فقط نگاهش کردم. شاید حق با او بود. من باید در دایره ی کلماتم بیشتر احتیاط
می کردم تا مبادا کلمه ای هرچند ساده ، دل او را نرنجاند. بیشتر از آنچه فکرش را کنم ، زود
رنج بود. حق هم داشت. بخاطر سوابق پدرش ، ناخواسته هر حرفی را به کنایه تعبیر می
کرد. با رفع شدن کدورت خاطره سوگل ، مانده بودم این جریان بارداری را چه کنم. تنها راه
. کارش این بود که به سفر به شهر برویم و برگردیم و بگویم جواب آزمایش منفی بوده

در چه مصیبتی افتاده بودم. خنده دار و زجر آور. اما برایم عجیب بود
من که اوایل همین ماموریت آنقدر با او لج داشتم و حاضر به قبول کردن او در این ماموریت
نبودم، حالا چطور با آنهمه اشتباهش کنار می آمدم و او را به سادگی می بخشیدم؟
این سؤال هنوز جوابی نداشت یا شاید جسارت دادن جوابش را به خودم نداشتم
فردای آنروز بعد از صبحانه مجبور شدم ، آزمایش را بهانه کنم و سری به شهر بزنیم . در میان
راه بودیم که به فروغی زنگ زدم
... الو-

سلام کیان جان ...خوبی ؟ چه خبر؟-

خبر اول اینکه فریبرز خان اسمی ، وارد ویلا شده باپسرش به اسم باراد..ایشون همراه-
مهندس پیشنهاد همکاری با من رو داد ولی جریان شراکت رو نگفت... انگار هنوز به من
اعتماد نداره .

یه انگشتر خیلی خاص هم دستشه که سوگل تونست اونو چک کنه و دیدیم که بله زیر نگین
انگشتر مقداری مواد مخدر جاساز شده، حالا نمی دونیم برای مصرف خودش یا برای عرضه
ی نمونه ی کار به شرکاش

چه اطلاعات خوبی!!...خب...بعد؟-

هیچی فقط مشکل اینجاست که تا سوگل رو دید گفت چقدر آشناست .سوگل هم می گه-
انگار اونو جایی دیده

:نگاهم به سمت سوگل که روی صندلی جلو ،کنار من ، نشسته بود انداختم که فروغی گفت
ای وای...چه بد شانسی! هرچه زودتر به یه بهونه ای برگردید تهران ...ممکنه جلوی چشمش_
باشید زودتر یادش بیاد

.آخه چه بهونه ای؟!...مگه اینا می دارن ما از ویلا بریم-

.نگاهم چرخید سمت سوگل که با آدا و اطوار ، سعی داشت چیزی بگوید

:دستش را مدام به حالت دایره می چرخاند که گفتم

چی می گی؟-

.بارداری...بهونه ی خوبیه-

:خجالت زده گفتم

... زشته_

:فروغی پرسید

چی شده؟_

.هیچی این وسط همسر مهندس به سوگل گیر داده که بارداره-

.همینه ...بگو...آره...و برگردید تهران-

!!از شنیدن این حرف داغ کردم و گفتم: _چی آره فروغی جان ؟ یعنی چی با این پیشنهادات

بین کبان این به بهونه ی خوبه... بگو رفتیم دکتر، گفته حالش خوب نیست باید سریع برگرده-
تهران پیش دکتر خودش ...همین

آه غلیظی کشیدم و باشرمندی گفتم

خدایا ...بین ما رو توی چه موقعیت هایی قرار می دی-

درضمن مهران به خونه ی فریبرز راه پیدا کرده، اونجا به گاوصندوق هست که احتمال می-
دیم، مدارک مهمی توش باشه ...ما به سوگل نیاز داریم ...زودتر برگردید بهتره

کلافه پوفی کشیدم که فروغی گفت

■●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 74

راستی با کمک شما، ما موفق شدیم ماشین هایی که شماره پلاکشان توی فلش ثبت شده-
بود، رو زیر نظر بگیریم ...و به اطلاعات خوبی در مورد حمل و نقل محموله های مواد مخدر
دست پیدا کردیم

واقعا!؟-

بله...جناب سروان درودی از هر دوی شما مخصوصا خانم سوری بخاطر دست یابی به اون-
فلش تشکر کرد

: لبخند زد و باز نگاهم را سمت سوگل چرخاندم . پرسید

چی شده؟_

. باشه فروغی جان ...اوامر اجرا می شه ...قربانت...خداحافظ-

:گوشی را که قطع کردم در جواب پرسش سوگل گفتم

هیچی دیگه...باید بگم که جواب آزمایش مثبت بوده و باید هرچه زودتر برگردیم تهران...مثل-
اینکه اونجا به شما نیاز دارند

چه نیازی؟-

حالا سر فرصت فروغی برات توضیح می ده...الان واسه خلاص شدن از شر فریبرز باید-
بگم که شما حالت بده و باید برگردیم تهران...بهتره بازیگر خوبی باشی و گرنه، با
...اصرارهای فریبا خانم

.همینجا موندگار می شیم

:خندید و گفت

**بازیگر خوبی هستم...اونقدر خوب که خود فرمانده دیروز فکر کرد که من حالم بد شده و
دنبالم اومد پشت در دستشویی**

:سری تکان دادم و گفتم

...بعله...شما واقعا بازیگر خوبی هستی-

:و بعد آرام زیر لب زمزمه کرد

. گاهی اونقدر خوب بازی می کنی که دل فرمانده رو هم می بری_

**برگشتیم ویلا.سوگل خودش را به بی حالی زد و از همان بدو ورود بازویم را گرفت و سرش
را به بازویم چسباند . متعجب از اینهمه نزدیکی گفتم**

...حالا لازمه اینقدر-

:نگذاشت حرفم را ادامه دهم و فوری جواب داد

!پس چی که لازمه...فکر کردی از عمد بازوت رو گرفتم ؟-

:فریبا خانم بانگرانی سمتان آمد و پرسید

چی شد؟چی بود جواب آزمایش؟-

:سری تکان دادم .اصلا رویم نمی شد حرفی بزنم ولی سوگل با بی حالی گفت

. وای فریبا جون...حالم خیلی بده...دکتر گفت باید برم تهران_

تهران؟! تهران چرا؟_

: جواب دادم

.گفت بره پیش دکتر خودش بهتره_

**یعنی چی ...مگه می خواد چکار کنه...صبر کن اصلا خودم زنگ می بزنم به دکتر خودم، ارزش-
می پرسم**

:باترس و دلهره گفتم

...نه لازم نیست...آخه_

:اما فریبا خانم رفت.با اخم به سوگل نگاه کردم وگفتم

.این چه وضع نقش بازی کردن بود! اینکه بدتر شد-

....به من چه خب-

**دویدم داخل و درحالیکه با چشم دنبال فریبا خانم می گشتم ، نگاهم به مهندس افتاد .
پرسید**

چی شد؟-

.هیچی دیگه یه فسقلی داریم-

: مهندس بلند خندید و گفت

به به ... به سلامتی... مبارکه ، حالا چرا پریشونی ! ؟ _

...آخه بردمش دکتر، گفت بهتره بره تهران پیش دکتر خودش ولی ظاهرا فریبا خانم-

همون لحظه فریبا خانم درحالیکه با موبایلش حرف می زد سمت ما آمد. سوگل هم به دست به کمر با بی حالی وارد سالن شد و خودش را روی یکی از مبل ها انداخت. فریبا خانم سمت من آمد و درحالیکه گوشی اش را کمی از کنار دهانش فاصله می داد ، با صدایی خفیف پرسید:

می گن دقیقا مشکلشون چیه ؟-

مونده بودم چه بگویم

خب حالت تهوع و سرگیجه و این چیزا-

فریبا خانم حرف هایم را تکرار کرد که سری تکان داد و با لبخند به من خیره شد

بعد تشکر کرد و گوشی اش را قطع . همان لبخند نشان می داد ، دکتر چی گفته است

...دکتر گفت مشکلی نیست فقط استراحت کنه-

بعد رفت سمت سوگل و در حالیکه بازویش را می گرفت و او را از روی مبل بلند می کرد گفت:

بلندشو قربونت برم ... من عاشق بچه ام خودم پرستارت می شم-

نقشه ای که کشیدیم نقش بر آب شد. کلافه نشستیم روی مبل و وسط آنهمه عصبانیت از بهم خوردن نقشه یمان ، چشمم به فربرز افتاد که چشمانش را زیر کرده بود و دقیق به سوگل که داشت از پله ها بالامی رفت ، خیره شده بود

باید برای خلاصی از دست او هم شده بود، زودتر از آن ویلا ی لعنتی فرار می کردیم

■●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 75 سوگل

فریبا مرا تا کنار تخت همراهی کرد. بعد کنارم نشست و گفت

عزیزم از دکتر پرسیدم گفت ؛ فقط استراحت کنی-

به ناچار سکوت کردم و روی تخت دراز کشیدم که کیان وارد اتاق شد

جلو آمد و گفت

می گم برگردیم ، خیال من راحت تره-

چه کار به ...یه روز استراحت کنه ، هوا به این خوبی ، براش بهتره که اصلا خودم براش -
بهترین غذاها رو درست می کنم ...خسته هم که بشه فقط بره بیرون دو تا نفس عمیق
بکشه، حالش خوب شده

:یکدفعه بی تفکر گفتم

...کیا_

ن " کیان را نگفتم ، چشمان کیان چهارتا شد و من شستم خبردار که چه سوتی افتضاحی "
:دادم.فربا خانم نگاهم کرد و گفت

. تو رو می گم عزیزم_

از اینکه "کیان" مرا به " کیا " یعنی چه کسانی تعبیرکرد ، خنده ام گرفت.سرم را برگرداندم
:تاخنده ام را نبیند . در عوض کیان گفت

.باعث زحمت شدیم به خدا_

....این چه حرفیه...راحت باشید من برم یه شام خوشمزه درست کنم_

چی دوست داری نازنین جان ؟_

. سرم چرخید سمت فربا

.من !!...خب...خب....هوس آش رشته کردم_

.ای جان ...مثل خودمی...چشم برم یه آشپزی واست بپزم که جون بگیری-

:و رفت.او که رفت کیان با اخم نگاهم کردکه خودم اعتراف کردم

. خب ببخشید ...حواسم نبود-

.ببینم می تونی آخر سر ، سر هردومون رو به باد بدی-

.فعلا یه فکری کن واسه فرار از اینجا-

. بزن توی اینترنت که چه علایمی در ماه های اول بارداری خطرناکه-

:شوکه شدم وپرسیدم

من بزنم؟_

:عصبی جوابم را داد

تو مثلا بارداری ، نَ پَ ، من بزنم؟_

.خیلی خب بداخلاق-

:گوشی ام را برداشتم و سرچ کردم و بلند بلند خواندم

...دل پیچه های شدید ، ضعف ، اُفت فشار پایین ، خو-

: ناگهان خجالت زده ،سکوت کردم که پرسید

خب ...خو...چی؟_

: نتوانستم کلمه ی "خونریزی" را بگویم وگفتم

...هیچی...هیچی_

.وا...بگو دیگه-

:یکدفعه موبایل را از دستم کشید و زیر لب گفت

...دلپیچه ، ضعف ، اُفت فشار ، خونریزی_

:چشمانم را با خجالت بستم که صدایش را شنیدم که گفت

:همین آخری....بگو واسه همین آخریه باید بریم تهران.همان طور چشم بسته جواب دادم-

. خب می گه استراحت کن_

:بازم کلافه گفت

. ای بابا چه گرفتاری شدیم ها...اختیار بچه ی خودمونم نداریم_

:با چشمان بسته ، از حرفش خندیدم و با شرم گفتم

!بیخشید...منظورت دقیقا کدوم بچه است؟-

صدای خنده ی او هم بلند شد. تخت تکانی خورد و کنارم نشست و همراه با نفسی بلند برای رفع خستگی گفت

حالا چکار کنیم؟_

:چیزی به سرم خطور نمی کرد که گفتم

.نمی دونم واقعا_

.آرام چشم باز کردم و به نیمرخ کیان که به سمت من بود خیره شدم

چهره ی جذابش را دوست داشتم.گرچه گاهی از جذبه ی زیاد مردانه اش می ترسیدم ولی . به هر حال ،این جذبه را درچهره اش لازم می دیدم

.می گم زنگ بزنی به همین آقای فروغی بگو بین چی می گه-

.باید از ویلا برم بیرون زنگ بزنی...اینجا نمی شه-

:ناگهان فکری به سرم زد

.اصلا چطورره وانمود کنیم،بچه از دست رفته و باید به همین خاطر بریم تهران-

:متعجب نگاهم کرد و پرسید

خب وقتی بچه ای در کار نباشه چرا بریم تهران؟_

خدایا حالا چطور به این فرمانده ی ستاد مواد مخدر ،در مورد زنان و زایمان توضیح بدم که !بفهمه ؟؟!

:با همان طرز نگاه کردنم گفت

.خیلی خب ...حتما نمی تونی توضیح بدی...اگه واقعا می دونی نقشه ات می گیره انجام بده_

.فکرکنم بگیره-

.باشه...پس انجامش بده-

فقط به روزه نمی شه باید دو سه روزی بگم حالم بده بعد-
یکدفعه سرش را از من برگرداند. هم او شرم کرد نگاهم کند هم من شرم کردم ادامه حرفم
را بزنم

● ■ ● ■

رمان سنگ سیاه

پارت 76

نگاهم بین سوگل و فریبا خانم در گردش بود. سوگل خوب در نقش خودش فرو رفته بود و
در حالیکه از درد دل پیچه به خودش می پیچید، گفت

وای دارم می میرم از درد_

فریبا خانم با نگرانی نگاهش کرد و بعد رو به سمت من گفت

!این چش شده مهندس؟_

:شانه هایم را بالا انداختم و گفتم

نمی دونم... من که دیروز گفتم این سابقه داره... دکترش گفت هر چی زودتر بیاریدش_
پیش خودم

:فریبا خانم گفت

!شما که گفتید دکتری که همین جا بردینش گفته بره پیش دکتر خودش بهتره_

:دروغم رو شد. نگاه حیرت زده ی سوگل به من بود که فوری گفتم

نه... نه... به دکترش هم زنگ زدم، دکتر اینجا هم همینو گفت_

:سوگل میان حرف من و فریبا خانم گفت

...شروین... منو ببر تورو خدا_

:با دست او را نشانه رفتم و گفتم

.فکر کنم ببرمش تهران بهتر باشه_

:فریبا خانم سری تکان داد و گفت

.آره... می ترسم اتفاقی بیافته و اونوقت من مقصر بشم_

دستی جلوی دهانم گرفتم تا لبخندم را پنهان کنم که نگاهم رفت سمت سوگل... برگشت و
دور از چشم فریبا خانم چشمکی زد که موجب خنده ی بی صدای من شد

فریبا خانم با ناراحتی از اتاق بیرون رفت که من مشغول جمع کردن وسایلمان شدم که :
سوگل نشست روی تخت و با لبخند گفت

چطور بود فرمانده؟ _

.بیست... حرف نداشت _

بی معطلی سراغ گوشی ام رفتم و به فروغی پیام دادم که بزودی می آیم تهران و بعد از شدت هیجان برای جمع کردن وسایل یادم رفت که پیام را حذف کنم. سوگل همچنان روی تخت نشسته بود و نگاهم می کرد که در اتاق بی در زدن باز شد

فریبا خانم بود. سوگل باز خودش را روی تخت انداخت که فریبا خانم موبایل بدست وارد :
اتاق شد و گفت

.چند لحظه... چند لحظه _

:بعد گوشی رو سمت من گرفت و گفت

.دکتر زنان هست... صحبت کنید _

:آب گلویم را قورت دادم و گوشی را گرفتم

بله؟ _

سلام آقای صباحی... دقیقا به من بگید حال همسرتون چطورره؟ _

...چی بگم... دل درد شدید داره _

همین؟ _

.فکر کنم همین _

خونریزی هم داره؟ _

:از خجالت آب شدم. رویم را از نگاه کنجکاو فریبا خانم برگرداندم و به زحمت گفتم

.فکر کنم _

ایشون ممکنه علایم سقط داشته باشن... لطفا اصلا ایشون رو جابه جا نکنید... بهترین _
گزینه فقط استراحته... چند تا شیاف می گم برید تهیه کنید

!به موهایم چنگی زدم. چه باید می گفتم. جز اینکه به ناچار بگویم ؛ چشم

گوشی را به فریبا خانم دادم و از اینکه رفتن ما از آن خانه طلسم شده بود، پوفی کشیدم و :
نگاهم را به سوگل دوختم. دور از چشم فریبا خانم، با نگاهی از من پرسید

چی شده؟ _

:جلو رفتم و آرام زمزمه کردم

.هیچی بابا گرفتار شدیم _

چرا؟ _

:فریبا خانم صدایم زد و مانع از جواب دادن من شد

.آقای صباحی _

:برگشتم به سمت فریبا خانم که گفت
من می گم مهندس بره دارو تهیه کنه... شما مراقب نازنین جان باشید_
نمی شه... باعث زحمته_
:اخمی کرد و فوری گفت
...نفرمایید تورو خدا_
:بعد از اتاق خارج شد و در را بست که رو به سوگل کردم و گفتم
بدبخت شدیم... اینا نمی زارن ما بریم... چکار کنیم؟_
:سوگل کلافه نشست روی تخت و گفت
ای بابا... خسته شدم. از بس آدای دل درد رو درآوردم، راستی راستی دل پیچه گرفتم_
پوزخندی زد و دستی روی گونه هایم کشیدم و در فکر فرو رفتم

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 77

سر میز ناهار، سوگل هم آمد. به او گفتم نباید، چون اینکارش ، با آنهمه دل درد، تناقض داشت . ولی گفت می خواهد که نشان دهد بهتر شده بلکه بگذارند به تهران برگردیم
تمام حواسم به بشقاب خودم بود و حتی نگاهی به دیگران نمی انداختم که با صدای فریبرز خان سرم بالا آمد. نگاهش چنان دلهره ای در وجودم انداخت که دستم لرزید
جناب صباحی... سوء تفاهم نشه ولی من واسه مشارکت با شما، دادم بچه ها سابقه_
:کارتون رو در بیارن
:سرفه ای کردم تا نقش دلهره را از چهره ام بزداید
:ایرادی نداره_

بعد نگاه فریبرز خان سمت سوگل چرخید که سوگل فوری از پشت میز برخاست و دوید سمت دستشویی. اولین فکری که به سرم زد، این بود که باز حتما انگشتر فریبرز را دزدیده. چشمانم اول از همه رفت سمت دست فریبرز خان. با دیدن انگشتر میان دستش، متعجب شدم. پس علت آن حالت چه بود

:آخی... طفلکی نازنین جون خیلی واسش نگرانم_

:فریبا خانم گفت و من از جا برخاستم و گفتم

من می رم بینم حالش چطوره_

سمت دستشویی رفتم. در زدم

حالت خوبه؟_

در باز شد، سرم را به داخل بردم و نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی سوگل انداختم. تعجب کردم. انگار راستی راستی حالش بد شده بود. رنگ صورتش مثل گچ سفید بود که پرسیدم

خوبی؟ چی شده؟_

مج دستم را گرفت و مرا تا روی پادری داخل دستشویی کشید و در را بست. متعجب نگاهش کردم

این کارا چیه؟_

چشمان سیاه ترسیده اش را به من دوخت

!کیان... من یادم اومد_

چی رو؟_

همین فربرز خان رو دیگه_

خب... کجا دیدیش؟_

لبش را محکم گزید که دلهره ام را بیشتر کرد

این چندین بار اومده بود توی کارخونه ی بسته بندی شکلات ما_

!!کارخونه ی بسته بندی شکلات؟_

من، قبل از ورود به این ماموریت توی یه کارخونه بسته بندی شکلات کار می کردم که_ کارشون واردات شکلات بود

لبانم از هم باز شد و لبخندی رو لبانم جا خوش کرد. بشکن زدم و گفتم

همینه... محموله های مواد مخدر همون شکلات ها هستند... باید به فروغی بگم... بیا... مثلاً_ تو حالت بد شده، من تو رو می برم به اتاقمون

بعد دستم رو دور کمرش حلقه کردم و در دستشویی را باز

:فریبا خانم طبق معمول اولین نفری بود که دلسوزی کرد

ای وای خدای من... چی شده باز؟!_

:فوری گفتم

حالش باز بد شده... می برمش استراحت کنه _

:در مقابل نگاه همه سمت اتاق رفتیم. در اتاق را که پشت سرمان بستم گفتم

تو مراقب باش کسی نیاد. من می رم توی حمام زنگ بزنم به فروغی _

چشم فرمانده_

:از این حرف شنوی اش خوشم آمد و گونه اش را کشیدم و با شوق گفتم

آفرین... همیشه بگو چشم فرمانده... در ضمن مدت صیغه ی محرمیتمون امروز تمام می...
شه...

لبخند ملیحی زد و گفت

شما که بلدی چکار کنی... فقط بگو غیر از ساعت مچی ات چی داری به من بدی؟_

از حرفش خنده ام گرفت که گفتم

موبایلم چطوره؟_

خندید

عالمیه... از مالِ من ، مدلیش بالاتره_

چشمکی زدم و گفتم

پس مبارکه... حواستو جمع کن کسی نیاد_

بعد رفتم سمت حمام داخل اتاق و در را بستم و به فروغی زنگ زدم

●●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 78

به فروغی جریان شناسایی فربرز و واردات شکلات و بسته بندی آنرا گفتم و او تشکر کرد که کمک ویژه ای به عملیات کردم. هنوز داشتم صحبت می کردم که صدای بلند ناله ی سوگل را شنیدم. چنان بلند ناله کرد که ترسیدم. فوری گوشی را گذاشتم داخل جیبم و در حمام را باز کردم.

سوگل کف اتاق افتاده بود و باراد با اسلحه بالای سرش. قلم ریخت. نگاهم رفت سمت باراد که با بی رحمی گفت

دستاتو بذار رو سرت جناب سروان وگرنه این دختر رو می کشم_

از آنچه می ترسیدم، پیش آمد. دستانم را روی سرم گذاشتم ولی گوشی موبایلم هنوز درون جیبم بود و تماس من و فروغی وصل. به همین دلیل بلند گفتم

کم عقلی نکن پسر... اینجا محاصره است... فکر نکن یه ویلا وسط جنگل نوشهر گرفتید ،_
کسی خبردار نمی شه

صدای فریاد باراد بلند شد

...خفه شو... مثل اینکه خوست می آد مغز این دختر رو بریزم کف اتاق_

بعد خم شد و سر سوگل را بلند کرد و گفت

نگاش کن... خوب شوهر تو ببین، چون به زودی یا تو می میری یا اون_

نگاهم روی صورت سوگل نشست. خون از لبانش جاری بود و نگاهش پر بود از ترس.
دستانم را همانطور که روی سرم گذاشته بودم جلو رفتم و گفتم

تا چند ساعت دیگه مامورا می ریزن اینجا_

:صدای فریاد باراد برخاست

بشین_

:دو زانو مقابل سوگل نشستم و پرسیدم

خوبی سوگل؟_

:باراد خندید

.پس اسمش سوگله... سوگل بیشتر از نازنین بهش می آد _

:با حرص نگاه پر از خشمم را بهش دوختم که باراد با پوزخند گفت

چی فکر کردی جناب سروان بهراد؟ فکر کردی پدر من متوجه نمی شه؟ دست مهران هم _
رو شد

همانطور که دستانم روی سرم بود و دو زانو کف اتاق نشسته بودم، با خشم و نفرت به
صورت باراد نگاه کردم که در اتاق باز شد و پشت سرش مهندس آذری

:صدای فریبرز خان همچنان جدی و سرد بود

دیدم مهندس جان... گفتم به این دو تا نمی آد زن و شوهر باشن... در عرض چند دقیقه_
سابقه ی هردوشون رو درآوردم... خب حالا به ما می گی واسه چی به اسم مهندس صباحی
وارد زندگی این مهندس آذری ساده ی ما شدی یا با شکنجه از زیر زیونت بکشم

همان موقع فریبا خانم هم کنار در ظاهر شد و با نگاهی که تعجب در آن حرف اول را می زد
به ما نگاهی انداخت و بعد در حالیکه طنابیی را به دست همسرش می داد با بغض گفت

.من واقعا باورنوتون کرده بودم... واقعا واسه خودم مناسبم_

:فریبرز به جای ما جواب داد

.متاسف نباش فریبا جان... اینارو به حقشون می رسونیم_

و بعد طناب را بدست آذری داد و در عرض کمتر از چند دقیقه، دست من و سوگل بسته شد و
در حالیکه روی زمین مقابل هم نشسته بودیم، باراد بالای سرمان با اسلحه ایستاده بود.
فریبرز وارد اتاق شد و روی تخت نشست و گفت

خب جناب سروان... از شما شروع می کنیم... هر پاسخ غلط به صورت همسرت _
می خوره... البته اگر همسر واقعی ات باشه

:با نفرت به چشمان سرد و بی روحش خیره شدم که پرسید

تا الان چه اطلاعاتی به پلیس دادی؟_

:صدای فریادم برخاست

.عوضی ها... دست از سر این دختر بردارید...من خودم جواب همه ی شما رو می دم_

فریبرز پوزخندی زد و به باراد اشاره ای کرد که با لگد به پهلوی سوگل کوبید و صدای
:فریادش را بلند کرد. حرصم گرفت ، فریاد کشیدم
عوضی راست می گی دستامو باز کن تا حالیت کنم مرد کیه!...چرا زورتو سر به زن خالی_
میکنی ؟
:فریبرز باز پرسید
.می گی یا لگد دوم رو بزنه؟ می ترسم یه کلیه اش رو از دست بده ها_
:دندان هایم را محکم روی هم ساییدم و گفتم
.فقط فلش رو دادیم... همین_
:مهندس سری تکان داد و با تاسف گفت

پس فلش رو شما برداشتید؟_
.سری تکان دادم که باز فریبرز به باراد اشاره کرد و باراد لگد دیگری نثار سوگل کرد

●■■■

◻رمان سنگ سیاه

پارت 79

:نعره کشیدم
نامرد عوضی واسه چی می زنی؟_
:فریبرز جواب داد
این عوض فلش... خب دیگه چی؟_
:همراه با نفس های تند و عصبیم گفتم
.خوب گوشاتو وا کن... الان پلیسها می ریزن اینجا... به نفع همتونه که زودتر فرار کنید_
:فریبرز کف دستش را سمت باراد دراز کرد و گفت
.موبایل هاشون رو بده من_
:باراد با خیرفتی نگاهی به دست پدرش کرد و گفت
.دست من نیست_
:صدای فریاد فریبرز بلند شد

احمق جون مگه نگفتم اول موبایل هاشون رو بگیر... بگردشون_

باراد به سمتم اومد و در حالیکه جیب هایم را می گشت، موبایلم را پیدا کرد و داد به فربرز.
فربرز موبایل را خاموش کرد و گفت

این دختره _

خواست سوگل را بگردد که فوری گفتم

دست بهش نزن عوضی... موبایلش توی کیفشه_

پوزخند باراد را دیدم

جناب سروان غیرتی _

نگاهم رفت سمت سوگل. نمی دانم بی هوش بود یا خودش را به بی هوشی زده بود. کف
اتاق افتاده بود و تکان نمی خورد. دلم لرزید. صدایش زدم

سوگل... خوبی؟ به چیزی بگو... سوگل_

همین موقع بود که فربرز خان گفت

دو تا صندلی از صندلی های میز ناهارخوری رو بیارید_

با کینه به چشمان آن سگ پیر خیره بودم که صدای گریه ی فریبا خانم بلند شد

...من نمی توانم بینم_

و رفت. ترس تمام وجودم را گرفت. نه برای خودم. برای سوگل ترسیدم. نمی خواستم
بلایی سرش بیاید. دعا دعا می کردم که موبایلم به قدر کافی روشن بوده باشد تا نیروهای
ویژه بتوانند، محل ما را ردیابی کنند

باراد برگشت و صندلی ها را کف اتاق، روبروی هم گذاشت. بعد سوگل را که بیهوش بود
روی صندلی گذاشت و باز دست و پایش را به صندلی بست. نگاهم فقط روی صورت سوگل
بود. مرا هم روی صندلی گذاشتند و باز دست و پایم را بستند که فربرز خان جلو آمد و در
حالیکه مقابلم می ایستاد گفت

این آذری ما، بهت اعتماد کرده بود، راهش این نبود آقای مهندس صباحی_

بلند خندید و ادامه داد

حافظه ی من خیلی قویه... امروز یادم اومد که این خانم رو کجا دیدم... کارخونه ای که به_
نام منه ولی بدست یکی از اعضا، مدیریت می شه... این خانم قبل از اینکه بیاد و نازنین
ناهدی بشه، توی اون کارخونه کار می کرده... از دوستم احوالش رو پرسیدم گفت که چند
وقتی ازش خبری نیست

: باز خندید و ادامه داد

پیدا کردن سوگل سوری راحت تر از نازنین ناهیدی بود، جناب بهراد... حالا انتخاب کن..._
زندگی خودتو می خوای یا زندگی این دختره رو؟

عصبی نگاهش کردم و جواب دادم

دست به اون بزنید، بلایی سرتون می آرم که حتی به گوش چند نسل بعدتونم برسه_

بلند بلند خندید و گفت

خوشم اومد ازت... غیرتی هستی... ولی اینجا غیرت به درد نمی خوره... چون دستای تو
بسته است و دست من به اسلحه

:بعد باز به باراد اشاره کرد که سمت سوگل برود. فریاد کشیدم
کاری بهش نداشته باشید_

:فریبرز بلند گفت

.شالشو از سرش بردار_

:نعره زدم

.عوضی... دست بهش نزن... کثافت... ولش کن _

.باراد بی توجه به نعره های من، شال روی سر سوگل رو برداشت

موهای مشکی و یکدستش در مقابل نگاه همه نمایان شد حرصم گرفت. از شدت عصبانیت،
: تمام عضلات صورتم منقبض شده بود که صدای نحس فریبرز باز شنیده شد

.اسلحه رو بذار روی ران پای دختره_

:فریاد زدم

.بهت میگم با اون کاری نداشته باشید_

:صدای فریبرز را شنیدم

اگه می خوای کاری بهش نداشته باشیم... زنگ می زنی به فرمانده ات... و ارزش می خوای_
که کاری به کار ما نداشته باشه... همین الان

نگاهی به باراد کردم. اسلحه اش را روی ران پای سوگل گذاشته بود و منتظر فرمان پدرش
:بود که گفتم

.باشه_

● ■ ● ■

■ سنگ سیاه

پارت 80

گوشی موبایلم را روشن کرد و گفت: _رمزش رو بگو
. چهار هزار و پانصد _

: بعد در حالی که عددها را وارد می کرد گفت

.بهتره فرمانده رو راضی کنی که ما بریم و گرنه کلک این دختر کنده است_

: موبایل رو سمت دهانم گرفت و گفت

.با فروغی جانتون صحبت کن_

.متاسف از آن که او حتی نام فروغی را هم می دانست به صدای بوق انتظار گوش دادم

.الو کیان ...خوبی ؟ نگرانت شدم... یه صداهایی از تو شنیدم _

. عملیات لو رفت ... اینا میخوان در قبال جان من و سوگل بتونن از این ویلا خارج بشن_

: مکشی کرد و جواب داد

.باشه یعقوبم با صبر به یوسف رسید ، چشم_

مطمئن بودم یعقوبم با صبر به یوسف رسید یه رمزه . فکرم مشغول شد . یعنی یعقوبی در راه بود؟ آره یعقوبی ! یگان تعقیب

یعنی اون ها حتی اگه فرار هم کنند تحت تعقیب خواهند بود . پوزخندی زد و رو به فربرز گفت:

.دیگه چی می خواد اینم که جور شد_

فربرز به باراد و مهندس اشاره کرد که همراهش از اتاق خارج شوند با رفتن همه آنها و بسته شدن در اتاق ، باز نگاهم دلوایسم رفت سمت سوگل

.سوگل خانوم خوبی ... یه چیزی بگو لااقل کُشتی منو از نگرانی سوگل_

جوابی نداد . دوباره در اتاق باز شد . اینبار فریبا خانم بود . در را پشت سرش بست و بی مقدمه گفت

هیچ دلم نمی خواست پایان دوستی ما این بشه... ولی حرف دایی ، حرف آخره فرمانده_

. ایشونه من و شوهرم هم اگه پامون رو کج بزاریم از خط خارج میشیم

: جلو آمد و سر افتاده روی شانه ی سوگل را بلند کرد و با بغض گفت

. سوگل خانم سوگل _

: چشمان سوگل به زحمت باز شد که با یک نفس عمیق راحت گفتم

سوگل ، خوبی؟ _

: بی حال بود ولی جوابم را داد

آره _

: فریبا خانم پرسید

هوشیاری؟ _

: به زحمت گفت

آره _

: فریبا خانوم نگاهم کرد و گفت

... من شاید با این کارم ، جون خودمو به خطر می اندازم ولی _

: بغض کرد و ادامه داد

. نمی تونم... نمی دونم چرا نمی تونم بینم پایان کار منو شما ، این باشه _

: بعد چیزی کف دست سوگل گذاشت و گفت

مراقب خودتون باشید ... این تنها کاری بود که قلبم وادارم کرده انجام بدم _

نمی دونم آخر و عاقبت من و شما چی میشه ولی نمی خوام این فرصت و ارتون

. بگیرم. من و شوهرم ... کاره ای نیستیم ... همه کاره فریبرزه... ما هم مجبوریم به اطاعت

: بعد با گریه رفتم سمت در و در را پشت سرش بست . نگاهم باز رفت سمت سوگل پرسیدم

سوگل چی تو دستته ؟ _

سوگل سرش را بالا آورد و در حالی که با لمس دستانش سعی در تشخیص داشت ناله

: خفیفی کرد و گفت

. تیغ _

چشمانم از تعجب گرد شد و سوگل در عرض چند ثانیه طناب دور دستان و پاهایش را با

. همان تیغ برید

● ■ ■

سنگ سیاه

پارت 81

: فوری گفتم

. دستای منم بازکن _

: جلو آمد و تیغ را کف دست چپم گذاشت که گفتم

. دستامو بازکن -

. خودت باز کن فرمانده... من کار مهمی دارم -

: بعد در حالیکه سمت در می رفت با استرس صدایش زدم

سوگل... کجا می ری؟ مگه نمی شنوی چی می گم؟ -

: در را باز کرد و با حرص انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و آرام با اخم گفت

. هیس _

: و رفت . زیر لب غر زدم

دختره ی دیوونه...الان به کاری دست خودش میدِه.

با تلاش زیاد ، تیغ رو روی طناب حرکت می دادم ولی انگار کند شده بود. زیر لب باز غر زدم
...لعنتی بازشو-

و باز فشار تیغ رو روی طناب بیشتر کردم.دستانم باز شد که صدای بلند گوی پلیس
برخاست

خونه محاصره شده...لطفا تسلیم بشید مقاومت فایده ای نداره-

خواستم طناب دور پاهایم را باز کنم که با شنیدن صدای عصبی باراد سرچایم نشستم
دختره ی فضول ... گور خودتو کندی نباید از جات تگون می خوردی...حالا مجبورم کلکت-
رو بکنم

: صدای فریبا خانم برخاست

نه باراد...ولش کن تو رو خدا-

:فریبرز باهمان صدای سرد وجدی اش گفت

.تمومش کن باراد-

:فریاد زدم

....نه ...ولش کنید ... تو رو خدا ولش کنید-

ناگهان صدای بلند شلیک آمد. قلمم ایست کرد. رنگ صورتم پرید و دستانم به لرز افتاد
!!سوگل-

:صدای گریه ی بلند فریبا خانم ، جانم را گرفت

.سوگل....سوگل_

.مهندس...اینو از اینجا ببر...تو هم بیا...باید زودتر بریم-

:باراد پرسید

پس اون یکی چی می شه ؟_

.وقت نیست بیا-

:نفس نفس زنان فریاد زدم

....نامردا ...لعنتی ها-

خم شدم و با تمام توان طناب را از دور پایم باز کردم و دویدم سمت در اتاق . اما هنوز قدمی
به بیرون نگذاشته بودم که پاهایم جلوی در اتاق خشک شد

سوگل روی قالیچه ی راهرو افتاده بود.به زحمت به پاهایم توان راه رفتن دادم.آهسته جلو
رفتم .ترس دیدن صورت سوگل ، داشت جانم را میگرفت . انگار نفسم قطع شد

چشمانش نیمه باز بود که خم شدم و کف دو دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و با بغض
:نشسته وسط گلویم که نمی گذاشت راحت حرف بزنم گفتم

..سوگل_

: به زحمت لبانش را از هم بازکرد و لب زد

...دارن...می رن...می دونم...من می دونم-

:باعصبانیت سرش فریاد زد

...حرف نزن ...تقلا نکن... الان آمبولانس می آد-

...کی کیان ... می دونم... کجا... رفتند-

**دوباره محکم فریادزد ، نه، بر سر او . بر سر خودم که بغضم شکسته بود و با اشک هایش
نمی گذاشت لااقل او را خوب ببینم**

**بسه...آروم باش...اونا اصلا مهم نیستند...به جهنم که رفتند ... سوگل ... تو فقط دووم بیار...-
باشه؟**

**صدای شبیه "ع" در گلویش مانده بود که نمی توانست ادا کند و مدام تلاش می کرد که رمق
آنهمه تلاش ، توانش را گرفت و چشمانش بسته شد**

:سیلی آرامی به صورتش زد

..سوگل....سوگل...نخواب ...خواهش می کنم...زنده بمون..سوگل_

:چشمم به محل اصابت گلوله افتاد . درست سمت چپ قفسه ی سینه . فریاد زد

..سوگل-

:چند نفری از نیروهای ویژه ، وارد خانه شده بودند که یک نفر بالای سرم آمد و گفت

ستوان بهراد؟_

:سر برگرداندم و فوری گفتم

..امبولانس ...بگید زخمی داریم...یکی زودتر بیاد-

..بله چشم-

**او رفت و من باز بالای سرش اشک ریختم .نگاه چشمان سیاهش دیگر به چشمانم دوخته
: نشد و قلم بی تاب و بیقرارش زد و صدایش در خاطر ذهنم زنده شد**

" من که می دونم آخر این عملیات می میرم "

:و صدای فریاد بلند من بود که بالای سر سوگل شنیده شد

.... سوگل _

توی آمبولانس ، همراهش رفتم . صدای ضعیف تیک تیک ضربان قلبش هنوز امیدوار کننده بود. ملاقات نیاوردم که دلم را به دیدن همان صفحه ی مانیتور خوش کنم و پرسیدم
حالش چگونه؟-

.ضربان قلبش افت کرده.....حالش زیاد خوب نیست-

عصبی بودم . هم از او هم از دست خودم . از او بخاطر یکدنگی اش که رفت تا پشت در اتاق فریبرز، گوش بایستد و از خودم که نتوانستم ، جلوش را بگیرم
به بیمارستان رسیدیم. همراه تختش تا کنار اتاق عمل رفتم ولی با بسته شدن در شیشه ای اتاق عمل ، من پشت در ماندم و او رفت

خستگی تمام عالم ، روی شانه هایم افتاد.نشستم روی نیمکت پشت دراتاق و آرنج دستانم را روی زانو هایم گذاشتم و کف دو دستم را روی سرم.از سر درد داشتم دیوانه می شدم.هیچ فکر نمی کردم پایان عملیات ما این باشد

:در فکر و خیال خودم بودم که صدایی از نزدیکی گوشم شنیدم
ستوان بهراده؟-

.سرم بالا آمد.ماموری با لباس ویژه ی پلیس ، کنارم نشسته بود

من امیری هستم .سروان امیری از نیروهای ویژه ی عملیات امروز سروان فروغی از-
تهران بامن تماس گرفتند و درمورد شما و خانم سوری و عملیات بامن حرف زدند ...حال خانم سوری چگونه؟

:همراه با آهی غلیظ که داغش هنوز سینه ام را می سوزاند گفتم
.بد ...خیلی بد-

متاسفم چرا این اتفاق افتاد؟-

ایشون تونست طناب دور دستاشو باز کنه و رفت پشت دراتاقی که سردسته ی این باند به-
اسم فریبرز ،با بقیه داشت صحبت می کرد.من نفهمیدم ایشون چی شنید که اون ها متوجه شدند،کسی پشت دراتاقه و متاسفانه این اتفاق افتاد

:سروان امیری دستش را روی شانه ام زد و گفت

.ان شالله بهتر می شوند...سروان فروغی دستور دادند که شما برگردید تهران-
!الان؟-

.بله-

کاش این دستور صادر نمی شد.نمی توانستم پشت دراتاق به انتظار سوگل بمانم گرچه انتظار من،دردی را دوا نمی کرد جز حال خراب قلبی ، که بی صبرانه از دلشوره ی او می زد

مجبور به بازگشت شدم. همان روز، با حالی خراب و اعصابی بهم ریخته برگشتم تهران و دیگر نفهمیدم نتیجه ی عمل سوگل چی شد. با همان خستگی رفتم اداره. اتاق فروغی. وقتی رسیدم در اتاق را که باز کردم، به احترامم برخاست

:بامن دست داد و گفت

...خسته نباشی قهرمان-

موفق شدید فریبرز و بقیه رو دستگیر کنید؟-

..نه متاسفانه ...ولی راه های خروجی کشور، همه در حال بررسیند ...راه فرار ندارند-

مطمئنم که فریبرز باهوش تر از این حرف هاست که از راه های معمولی خروج از کشور،- بخواد استفاده کند

:فروغی بوفی کشید تا خستگی همچین عملیات سختی را از تن بیرون کند که گفت

.شما و خانم سوری خیلی زحمت کشیدید-

:مکشی کرد و بعد گفت

.ایشون می تونستند از نیروهای خوب ما محسوب شوند ولی متاسفانه-

تمام تنم یخ کرد. نگاهم روی صورت فروغی خشک شد که به زحمت به خودم جرات پرسش دادم:

!می تونست؟! ... چرا می تونست؟! ... چرا متاسفانه؟-

■●●●

سنگ سیاه

پارت 83

:توان ایستادن را نداشتم که با کلام فروغی، همان توان کم را هم از دست دادم

.ایشون یک ساعت پیش از دنیا رفت _

.فروغی بازویم را محکم گرفت و نگهم داشت

.کیان جان... کیان _

اولین حسی که بغضم را پشت آن مخفی کردم، عصبانیت بود. بازویم را محکم از میان دست فروغی کشیدم و یگراست رفتم به سمت اتاق خودم. امیرعلی و امین و ایمان مثل همیشه در اتاق مشغول بگو و بخند بودند که چنان در اتاق را باز کردم و به لبخند مسخره ی روی لبانشان نگاه، که از شدت ترس، هر سه ی آن ها، لبخندشان را قورت دادند و ساکت شدند

رفتم سمت میزم و خودم را روی صندلی ام پرت کردم. صدای سوگل نمی گذاشت حقیقت را باور کنم. مدام در گوشم زنده می شد

" کی... کیان... من... می دونم "

.چشمانم باز بود، بخاطر آوردم

نگاه چشمانش هنوز برایم جذاب بود و صدای خنده هایش هنوز در گوشم. در سکوت اتاق در خاطراتم غرق بودم که امیرعلی با صدای بلندی گفت

بابا این کیان همش قیافه می گیره... قبل عملیات یه جور، بعد عملیاتم یه جور... قیافه ات برا چی این شکلیه آخه؟

:ناگهان بی اراده چنان فریادی زدم که هر سه شان ماتشان برد

...دهنتو ببند

هر سه سکوت کردند، و من دستانم را باز روی سرم قلاب کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم. حالم بدجور خراب بود. کلافه بودم. بغضی که وسط گلویم چنگ می انداخت نه شکسته می شد و نه برطرف و من مانده بودم با خاطراتم چه کنم! خاطراتی که هر کدام حرفی از سوگل داشت

چشمانم به سقف اتاق بود ولی کور شده بودم و جز خاطرات همان چند روز مسافرت، چیزی نمی دیدم

.مهریه لازم نیست _ "

نمی شه... شرط صحت عقد موقت، دادن مهریه هنگام خطبه ی عقده... در ثانی شما که... یکبار ساعت رو از منج دستم باز کردی پس

:خندید و گفت

.اون فقط یه شوخی بود

" .اینم یه هدیه ست _

نفسم داشت قطع می شد. چشمانم به چهره ی فروغی افتاد. کنار میزم ایستاده بود و به حال ناخوشم نگاه می کرد که گفت

.برو خونه کیان... حالت خوب نیست _

:کلافه دستی میان موهایم کشیدم و گفتم

.خویم _

.خوب نیستی... برو خونه... هم نیاز به استراحت داری هم...نیاز به آرامش _

:سرم را به دو طرف تکون دادم و عصبی گفتم

.حقش نبود فروغی... اون دختر حقش نبود که اینجوری از دست بره... خیلی به ما کمک کرد _

:شانه ام را محکم فشرد و گفت

می دونم... ولی چه کاری از دست ما برمی آد؟...برو خونه کیان... حالت اصلا خوب نیست و... نمی خوام جلوی بقیه ی بچه ها به همه اعلام کنم که علت حال خرابت چیه

به ناچار از روی صندلی ام برخاستم. فروغی ضربه ای به بازویم زد و گفت
خوب استراحت کن... شنبه بیا، جلسه داریم.
!!یک هفته_
واسه یه ماموریت به این سختی... لازمه_

■●●■

سنگ سیاه

پارت 84

ماشینم توی پارکینگ اداره بود. از همان لحظه ی ورودم به ماشین از شدت فکر و خیال،
صدای ضبط را بلند کردم و بغضم را وسط گلویم خفه و تموم راه فقط در میان خاطرات
پرسه زدم و به آهنگ و شعری که پخش می شد گوش دادم

شعری تکراری که تا قبل از آن، برایم هیچ معنا و مفهوم خاصی نداشت و با آنکه بارها در
...مسیر خانه تا اداره گوش داده بودم، هیچ اثری رویم نگذاشته بود. اما اینبار فرق داشت

کاشکی برگرده، اونی که عاشقم کرده "
اونی که می بره این دلو، حتی با یه کلمه
جای تو اینجاست، توی یه گوشه از قلبم
" منو تو عاشقم ، چرا نگم اینو جلو همه

حال خرابم با حس و حال آن آهنگ و شعرش خراب تر شد. لحظه ای اشک در چشمانم جا
گرفت و باز خاطرات بزرگترین درد سر خیالم شد

:خشم را در صدا و نگاهم جا دادم و گفتم "

خوب گوشاتو واکن سوگل خانم... من فرمانده ام... اگه به حرفام گوش ندی، تویخ می_
شی... من اون فلیش رو می خوام

.زورگویی... زورگو_

:عصبی گفتم

.نشنیدم... یه بار دیگه بگو_

:نتوانست بگوید و برای فرار از تکرار جمله اش پتو را روی سرش کشید و گفت

قابل توجه فرمانده... من دیر بخوابم، سردرد می گیرم و فشارم می افته و از حال می_رم... بعد یه جنازه می افته رو دستتون... حالا خود دانید

:کنترل اشک هایم را از دست دادم... در همان حال زمزمه کردم

.دختره ی لجباز... یه دنده... کله شق... برگرد... برگرد_

!حساب اشک هایم از دستم رفت. خدایا من چم شده بود؟

راستی راستی داشتم برای یه دختر گریه می کردم؟! چرا باید کشته شدن دختری که نهایتا دو یا سه هفته بود که با او آشنا شده بودم، برایم مهم می شد؟

.رسیدم خانه. با خستگی. با چشمانی که از فرط اشک قرمز بود

کلید انداختم و در خانه را باز کردم. مادر روی ایوان نشسته بود و با کیمیا مشغول صحبت بودند که با دیدن من هر دو از خوشحالی فریاد زدند

..وای کیان_

:کیمیا دوید سمتم بی رمق او را در آغوش گرفتم و گفتم

. کیمیا _

:خودش را از آغوشم جدا کرد و گفت

.باشه ، باشه... فقط دلم واست یه ذره شده بود، داداش بد اخلاق_

.مادر هم به استقبالم آمد و با لبخند تحویل گرفت

چطوری ستوان؟_

.سلام مادر... خدا رو شکر_

.نگاه دقیق مادر روی صورتم کنکاش کرد

!چشمات خیلی قرمز_

.از خستگی_

.شام حاضره... شام بخور بخواب_

.نه... می خوام فقط بخوابم_

:مادر متعجب شد و گفت

.باشه هر طور راحتی _

یکراست رفتم اتاقم. حوله برداشتم و یه دوش هول هولکی گرفتم و افتادم روی تخت. هنوز صدای سوگل توی سرم مثل زنگ صدا می کرد

. کیان _

...آتش را که به بهانه ی خستگی از دست مادر و کیمیا فرار کردم ولی فردای آنروز
 کلافه بودم، حوصله ی هیچ کاری نداشتم و همچنان با مرور خاطرات آن هفته ، درگیر بودم
 .که در اتاقم باز شد
 .مادر با سینی چای وارد شد
 همان سینی کلی حرف داشت. هر وقت حرفی داشت که می خواست من بپذیرم ، یک سینی
 .چای برایم می آورد
 . نشست پایین تختم که مجبور شدم ، به احترامش ، من هم بنشینم کف اتاق
 زانویم را خم کردم و کف پایم را روی زمین قرص و بعد ساعد دستم را روی زانو گذاشتم که
 :مادر گفت
 .چیه کیان؟ از دیروز فهمیدم که بی حالی تو واسه خستگی ات نیست-
 :نگاهم به رنگ خوش چای بود که جواب دادم
 ...چیزی نیست-
 .آدم عاقل که واسه چیزی که نیست ، اینجوری پکر نمی شه-
 .همکارم توی عملیات گلوله خورد-
 :مادر محکم با کف دست به صورتش زد
 .آخ الهی بمیرم-
 :زیر لب زمزمه کردم
خدانکنه_
 حالش چطوره الان؟_
 تصویر سوگل در آخرین لحظات عمرش جلوی چشمانم ظاهر شد. همراه با یک نفس ، دوباره
 :جانی به قلبم بخشیدم و گفتم
 .فوت کرد-
 .الهی می دونم سخته ولی چاره ای جز تحملش نیست-

سرم را در تایید حرفش تکان دادم. لیوان چایم را برداشتم و جرعه ای نوشیدم که مادر ادامه داد:

بالاخره ما که زنده ایم... باید زندگی کنیم-

باز هم جوابم تایید حرف مادر بود که مادر بی مقدمه گفت

پس بیا برو دختر کبری خانم خیاط رو ببین... من برات یه بهونه ای جور کردم... چادر مشکی-
م رو دادم بدوزه ، تو برو بگیر

چشمان متعجبم آنقدر درنگاه مادر خیره ماند تا خودش گفت

خب بالاخره که چی؟ خدا رحمتش کنه... همکارت رفته، خدا بیامرزتش... تو نباید سرو
!سامون بگیری؟

مادر جون... الان؟! می گم دبروز همکارم رو دست خودم ، جوون داده، حالا شما امروز می-
!گی برم خواستگاری؟!... بابا مگه من یزیدم ؟

!اخم مادر باعث سکوتم شد

خوبه حالا... دور از جون... بالاخره من کی بگم که تو می ری چادرمو می گیری و دختره رو-
می بینی؟

حرصم گرفته بود. الا و بلا باید زمان معین می گفتم. اما بی ادبی هم جایز نبود. مادر و
!احترامش واجب . به ناچار با لبخند ، حرصم را پوشش دادم و گفتم

قربونت برم که شش ماهه به دنیا اومدی مادرم... هفته ی بعد ... خوبه؟-

هفته ی بعد!!... یه هفته؟! چه خبره؟ یه هفته که عزیزم پدر و مادرش باید واسش عزاداری-
کنن نه تو

لاله الا الله... مادر جان... همکارم بوده، نمی تونم فراموشش کنم... می گی چکار کنم؟-

چایم را یکدفعه سر کشیدم و لیوان را درون سینی گذاشتم و گفتم

. با اجازه ی شما، الانم می خوام فقط تنها باشم-

مادر با دلخوری سینی چای رو برداشت و درحالیکه می رفت سمت در گفت

. اینجوری که تو پیش می ری... تا باز نشسته نشی ، ازدواج نمی کنی_

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 86

سه روز که در خانه ماندم ، طاقتم از دست مادر طاق شد. روز چهارم نتوانستم در خانه بمانم
:و به اداره برگشتم. فروغی با دیدنم متعجب شد و گفت

. چرا برگشتی ؟ من که بهت گفتم برو تا اول هفته ی بعد استراحت کن-

. نتوانستم خونه بمونم اعصابم بیشتر داغون می شد-

:فروغی درحالیکه برگه های روی میزش را جابه جا می کردگفت

. پس حالا که اومدی به خبر واست دارم-

!چه خبری؟-

. فریرز دستگیر شد-

:تنها خبری که لبخند را بعد از سه روز به صورتم آورد ، همان بود

. واقعا !! ناامید شدم ...فکر کردم فرار کردند-

. نه...خداروشکر با ترفند خوب یکی از همکارا....دستگیر شدن-

. یک نفس بلند به سینه راه دادم و باز لبخند با لبانم قهر کرد

....چه فایده ! خانم سوری که-

:آهی کشیدم که فروغی دستی روی شانه ام زد و گفت

می خوای ببینمش ؟-

دستم را محکم مشت کردم در حالیکه با حرص و عصبانیت ، ناخن هایم را کف دستم می
:فشردم گفتم

آره راستی بقیه چی شدن؟ مهندس و خانومش ...باراد پسر فریرز؟-

مهندس و همسرش هم با فریرز بودند که دستگیر شدند ولی متاسفانه خبری از باراد-
نیست

کاش باراد دستگیر می شد. باید تلافی آن مشت هایی که به صورت سوگل زده بود را سرش
:در می آوردم . اما از فریرز هم ، کم کینه نداشتم . با جدیت گفتم

. می خوام ببینمش-

:فروغی با لبخندی که عادت چهره اش بود گفت

با این جدیت !! می خوای سخته کنه؟-

:سرم را تکان دادم و گفتم

. آره می خوام به تلافی خون خانم سوری ...یه سخته بهش بدم-

:فروغی بلند خندید. خنده اش برایم بی دلیل و بی معنا بود که گفت

. برو اتاقت می گم بچه ها بیارنش اونجا-

. چی ؟! اتاق من چرا؟ نمی خواد...من میرم بازداشتگاه-

. لازم نیست ...آوردیمش اداره...می گم بیاد اتاق تو-

رفتیم سمت در که بلندگفت

راستی...بخاطر دستگیری فربرز، حکم ارتقای رتبه ات صادر شد...از امروز سروان بهراد-هستی

: سرم چرخید به عقب

.واقعا !! ممنون_

:لبخند زد باز. یعنی جز لبخند هیچ واکنش دیگری نداشت

هم رتبه ایم بهراد جان...برو...از امروز اتاق تو، فقط مخصوص خودته، نامدار و فراهانی و-مرادی، از اتاق رفتند

:اینبار من با خوشحالی گفتم

.خداروشکر....حالا وقتشه یه کم ادبشون کنم، توی عملیات زیاد حرف شنوی نداشتن-

آره...منم موافقم....به ادب کردن نیاز دارن...هرطور خودت صلاح می دونی، ادبشون کن-جناب سروان

.با اجازه-

....به سلامت-

.از اتاق فروغی بیرون آمدم و رفتیم به سوی اتاق خودم

●●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 87

در اتاق را که باز کردم، بادیدن جای خالی میز و صندلی های امیرعلی و امین و ایمان، لبخند زدم.این اواخر دیگر کچلم کرده بودند

.در عوض تا توانسته بودند، قفسه ی پرونده ها را در اتاق من جای داده بودند

.رفتیم سمت میزم و چند لحظه ای با تامل فقط به میز خیره شدم

.این میز و این رتبه باخون سوگل به من رسیده بود

:باز غلظت آه جگرم را سوزاند.دراتاق باز شد و صدایی شنیده

.جناب سروان آوردمشون-

.بگید بیان داخل-

پشتم به در بود و رویم سوی پنجره . باید حسابی حالی از این فربرز میگرفتم که لااقل
خودم خالی می شدم

آوردم جناب سروان ...با من کاری ندارید؟-

.بفرمایید-

:در اتاق بسته شد که همان طور که پشتم به در بود گفتم

بله جناب فربرز خان...دنيا همینه...چند روز پیش شما دستور میدادی ، و امروز ...من ...می-
دونی به چی فکر میکنم؟...به اینکه چه جوری زجرت بدم که تلافی خون اون دختر بی گناه در
. بیاد ؟ خودت بگو

:سرفه ای کرد ظریف و بعد گفت

.سلام فرمانده-

! شوکه شدم . فرمانده

دلم قبل از چشمانم لرزید . فوری سرم از کنار شانه چرخید به عقب .سوگل بود.از شدت
تعجب ،کامل چرخیدم و با بُهت گفتم

!! سو ...سوگل_

لیخند زد.دست چپش در کتف بند طبی بود و وبال گردنش .نفسم به شماره افتاد . هنوز آنچه
را می دیدم باور نکرده بودم که گفت

. خون اون دختر بی گناه رو میفرمودید ... منظور تون منم دیگه؟ ...خیلی ممنون از لطفتون-

از دیدنش ، انگار یکدفعه خون به قلبم سرازیر شد و تپش های زندگی به قلبم ، زده . آنقدر
که دستم را محکم روی قلبم فشردم و چند ثانیه ای فقط برای آرامش ، از آنهمه شوقی که
یکدفعه بر قلبم سرازیر شده بود ، چشمانم را بستم. اما دیگر ، منو او محرم نبودیم . در
عملیات هم ، نبودیم . من کیان بهراد بودم و او فقط خانم سوری . سر بلند کردم. نگاهش
طوری با لیخند به من بود که عصبیم کرد. بعد از چند روز ناراحتی ، داشت به من با آن حال
خراب ، میخندید؟! خیلی پروشده بود! بعد از نافرمانی از فرمانم ، حالا داشت به حال خرابم
!پوزخند میزد ؟

به هر حال لیخند شوق ، هنوز روی لبانم بود که، کف دستم را نقاب لبانم کردم تا لیخندم را
: پیوشاند و به نگاهم اخمی اضافه کردم که با جدیتم او را تنبیه کنم

شما باید حسابی تنبیه و توبیخ بشی...هیچ می دونی شما چند روز پیش چکار کردی؟...کی-
بهت اجازه داد که دست و پای خودتو با تیغ بازکنی وبری فالگوش واستی؟

:با کمال پررویی گفت

.خودم ... فرمانده-

اینقدر فرمانده ، فرمانده نکن...الان توی عملیات نیستم که شما میگی،فرمانده من توی-
این اداره اسم دارم ... جناب سروان بهراد

: ابرویی بالا انداخت و عمدا گفت

جناب سروان کیان بهراد؟! درسته؟-

:داشتم زیر نگاه پراز شیطنتش وا می دادم که عصبانیت را چاشنی کلامم کردم و گفتم

به خاطر این بی ادبی ... حتما توبیخ می شید... بفرمایید خانم-

:باز هم از رو نرفت. لبخندی حواله ام کرد و گفت

.چشم فرمانده-

بعد رفت سمت در که دوباره راه رفته را برگشت و از جیب مانتویش ، ساعت مچی ام را
:درآورد و به سمت گرفت

.مدت محرمیت ما تموم شد... منم که از اول گفتم این پیشم امانت می مونه ... بفرمایید-

.ساعت را گرفتم و با اخم به در خروج اشاره کردم

:رفت سمت در که اینبار من گفتم

. خانم سوری-

:ایستاد و برگشت سمت من

.بله_

.توی اداره بدون چادر نباشید-

.چادر ندارم فرمانده-

و بعد از در اتاق خارج شد و اخم و لبخند مرا روی صورتم ندید. چند نفس عمیق کشیدم تا قلبم
از آنهمه هیجانی که بد بختی پنهانش کردم ، خلاص شود

●■●■

سنگ سیاه

پارت 88

هنوز توی بُهت مونده بودم، که چرا فروغی گفت، سوگل فوت کرده ، که حلال زاده خودش
:به سراغم آمد. در اتاقم را باز کرد و با لبخند سر تاییدی تکان داد

.چقدر بهت میاد که سروان بشی_

ایستادم و دستش را سمت صندلی خالی کنار میزم دراز کردم ، که همراه با یک سینه هوای
:نازه گفت

نه... نه باید برم ...اومد به اتاق ؟ دیدیش ؟_

...من حقیقتا منتظر دیدن فریبرز بودم ولی از دیدن سوگل_

. نباید جلویی فروغی او را با نام صدا می کردم ، کاش نشنیده باشد

.در همین فکر بودم که ، با آن لبخندی که فروغی زد ، معلوم شد که همه چیز را شنیده

منظورت خانم سوری؟_

: خجالت زده دستی به چانه ام کشیدم و گفتم

بله_

:این بار خندید . نمیدانم به چی و چرخید سمت در و گفت

.میدونم شوکه شدی ... ولی این یک ترفند بود_

!ترفند؟_

حالا توی جلسه ی شنبه ، بیشتر در موردش حرف میزنیم ، در ضمن خانم سوری از امروز
.همکار جدید ما محسوب میشه

:اخم کردم و با تعجب پرسیدم

!چطوری؟_

چطوری اش رو جناب سرهنگ درودی ، توی جلسه عرض می کنند. پرونده های این اتاق_
.هم نیاز به بررسی داره... اینم با شما

:بعد در حالی که لبخند میزد ادامه داد

البته کمکی هم داری ... من با جناب سروان درودی صحبت کردم ، قرار شده خانم سوری_
.به عنوان کمکی برای شما کار کنند تا جم و خم کار رو یاد بگیرن

و بعد با قدم های بلند به سمت در گام برداشت . در اتاق که بسته شد همراه با خاطری
:آسوده لبخند زدم و زیر لب نجوا کردم

.خدا را شکر که هستی ... ولی درستت می کنم سوگل خانم_

با آنکه از دیدن سوگل ، خیلی خوشحال شدم ولی هنوز راز این ترفند را نمی دانستم و قرار
شده بود در جلسه روز شنبه بدانم. ولی با اینحال چیزی هم عوض نشد. اخم هایم در مقابل
.سوگل همان بود و همان اخلاق جدی و با اخم های محکم تر

به خاطر آن کار عجولانه که نزدیک بود جانش را بگیرد ، باید توبیخ میشد . فوری گوشی تلفن
را برداشتم و زنگ زدم به اتاق خانم فتحی

بله جناب سروان_

.خانم سوری را بگید بیان اتاق من_

بله الان_

طولی نکشید که دوباره آمد. قلبم با دیدنش برایش پرکشید. این بار غافلگیر نشدم ولی قلب
عاشقم این حرفها سرش نمی شد . همچنان محکم می گوید. اشاره کردم جلوتر بیاید.
:نگاهش به من بود و منتظر دستورم که گفتم

.حتما میدونی که قراره زیر دست من کار یاد بگیرد_

.بله فرمانده_

.بگو ، بله جناب سروان_

:خط لبخندش به یک طرف کشیده شد که با اخمی جدی گفتم

خنده نداره خانم سوری _

:دست سالمش را مشت کرد و ناچار جلوی دهانش گرفت که گفتم

تمام پرونده های اتاق نیاز به بررسی داره اینا کار شماست _

:دستش را از کنار لبانش پایین آورد. لبخندش جمع شده بود که گفت

من !! من اصلاً نمی دونم پرونده چی هست _

حالا وقتی همه را مرتب کردی ، متوجه میشی _

...خوب آخه _

آخه بی آخه ... یکی رو بیار تا برات توضیح بدم _

رفت سمت قفسه ها تا یک پرونده را بیاورد که لبخند شوق روی لبانم ظاهر گشت . چه خوب که چشمانم از دیدنش بینا شد . حال خراب من را درمان کرد و با حسی غریب که تماماً ذوق و شوق بود و تپش های قلب بی تابم ، به او خیره شدم

■●■●

سنگ سیاه

پارت 89

:پرونده را آورد سمت من ، که باز با جدیت اخم کردم . پرونده را روی میز باز کردم و گفتم

مثلاً این پرونده ی چند خرده فروش مواد مخدر هست ، همه اسامی بازداشت شدگان تو این پرونده آمده ، اما عکسها توی این پرونده نیست ، عکس ها رو از توی فایل مجرمین پیدا میکنی و میداری توی خود پرونده

شکایت نامه ها هم توی یه فایل دیگه است ، اگه از این پرونده شکایت شده باشه ، باید یه نسخه تو این پرونده باشه ، خلاصه هر چی که مربوط به این پرونده هست ، باید یه نسخه توی این پرونده باشه

:لبانش را با تعجب از هم باز کرد و گفت

!این همه پرونده رو من باید به تنهایی مرتب کنم؟ _

بله _

اینبار او اخم کرد. اخمش زیبا بود و خودش نمی دانست که با آن اخم چقدر چهره اش، زیبا تر می شد که گفت

من میرم پیش جناب سروان فروغی و از ایشان می خوام که برگردم به اتاق خانم فتحی _

:پوزخند زدم و گفتم

خانم سوری... الان منم جناب سروان هستم ... شما شکایت منو ، نمی تونی پیش هم رتبه _
ی خودم ببری . بشین سر کارت و به جای غر زدن ، کار تو تموم کن

: اخمش با آن لب های آویزان شده ، خنده دار شده بود که گفت

خیلی بی انصافیه به خدا ... من تازه دو روزه از بیمارستان مرخص شدم. بعد با یه دست _
بشینم ، این همه پرونده رو مرتب کنم . اصلا من مرخصی استعلاجی بودم. خودم خواستم که
... نرم و اومدم اداره ، و حالا

سری تکان دادم و نگاهم را به سیاهی افسونگر نگاهش دوختم و قبل از آنکه مجذوبش شوم
: جواب دادم

این تنبیه به جای اون حرکت بیجا و بچه گانه ی شما که توی عملیات از شما سر زد . هیچ _
! . نفهمیدی که ممکن بود جون خودتو به خاطر همچین کاری از دست بدی

: با نیشخندی مرا به تمسخر گرفت و گفت

... حیف که تا شنبه نمیتونم هیچ چی بگم ، وگرنه _

: از حرفش عصبی شدم و صدایم را بلند کردم

خانم آنقدر مغرور و خودخواه نباش این عملیات کار تو نبوده که با موفقیت پیشرفته ، کار _
یک تیم بوده... حالا برو سر کارت

از شدت ناراحتی ابروهایش را بیشتر در هم فرو برد. سرش را از من برگرداند و رفت سمت
قفیسه ها. نگاهش می کردم چند تا پرونده برداشت و آمد نشست روی صندلی کنار میز من
: که با جدیت و همان اخمی که برای یک فرمانده لازم بود ، گفتم

. از شنبه با چادر می آیی _

. ندارم _

. جواب نده ... لطفاً بگو چشم فرمانده _

: مرا دست انداخت و با لبخندی که فکر می کرد من نمی بینم ، گفت

. منظور تون ، چشم جناب سروان دیگه _

■●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 90

: صدای زنگ موبایلم ، توجهم را جلب کرد. مادر بود. گوشی ام را جواب دادم و گفتم

سلام مادر...بله بفرمایید_

سلام خودتو لوس نکن...این چادر منو کی از کبری خانم می گیری؟-

نگاهم هنوز روی سوگل بود که داشت پرونده ها را تکمیل می کرد که با آمدن نام چادر، فکری به سرم زد.فوری گفتم

همین الان چطوره؟-

مادرذوق زده شد

واقعا؟ الان؟_

آره...من تا یه ربع دیگه می رم می گیرم...خوبه؟-

آره...خوبه...الان زنگ می زنم بهش می گم که بده دخترش بیاد دم در، بهت بده...خوب-
نگاهش کن کیان باشه؟

از خوش خیالی مادر لبخند زدم و چنگی به موهایم

چشم...خداحافظ-

بعد سرفه ای کردم مصلحتی که نگاه سوگل سمتم جلب شد

من یه کاری دارم....می رم برمی گردم، اومدم شما باید لااقل پنجاه پرونده رو تکمیل کرده-
باشی

چی؟! پنجاه تا؟! مگه شما چند دقیقه نیستید؟-

نیم ساعت-

!!بخشید-

چشمان متعجبش داشت مرا وادار به خندیدن می کرد،اخم هم روی صورتش جا باز کرد و گفت:

!چه خبره! یعنی هر دقیقه یه پرونده رو تکمیل کنی؟ می شه؟اونم بایه دست-

خیلی خیلی قیافه اش بامزه شده بود.دیگر طاقت نداشتم که نخندم.زدم زیر خنده که باعصبانیت گفت

کیان-

از شنیدن اسمم خوشحال شدم ولی درآن شرایط نمی شد،خوشحالی ام را بروز دهم.من رتبه ی بالا دست او بودم و او می بایست ادب و احترام را حفظ میکرد.همه ی این ها باعث شد که باعصبانیت بگویم

چی فرمودید؟-

باهمان اخمی که عدم رضایتش را از اوضاع نشان می داد گفت

سروان بهراد_

دندان هایم را محکم فشردم تا لبخند نزنم و به جای خط لبخند، چالی کوچک روی گونه ام انداختم وگفتم

به کارت برس-

وسریع از اتاق بیرون رفتم. در اتاق را بستم و پشت در خنده ی بی صدای کردم. که صدای
عصبی اش بلند شد

پسره ی عُقده ای ! کاش می مُردم از دستت خلاص می شدم... یادش رفته بالای سر من -
داشت زار می زد ، و می گفت

:بعد سعی کرد لحن صدایم را تقلید کند

.سوگل...سوگل طاقت بیار_

از خنده منفجر شدم. شاید صدایم به گوش او هم رسید که به همین خاطر ، در را باز کردم و
:با خنده گفتم

.طاقت بیار و مُرد باش_

خشکش زد. فکر نمی کرد پشت در باشم. با دیدن چهره ی متعجبش ، باز بلند خندیدم و ادامه
:دادم

.نه... خوب شد که زنده موندی...وگرنه من با چه بهونه ای هر روز اینجوری بخندم-

:کلافه شد و گفت

تو رو خدا جناب سروان...اصلاً من الان باید توی خونه ، استراحت کنم ، نه اینکه توی نیم -
. ساعت ، پنجاه تا پرونده رو تکمیل

:دلم به حالش سوخت و گفتم

.خیلی خب...هر قدر می تونی تکمیل کن...بقیه اش واسه فردا-

:ذوق زده، لبخند زد که گفتم

زیادی ذوق نکن...اگه واقعا نیاز به استراحت داری ، بهتره پری خونه ، چون توی اداره -
.همیشه کار هست

.و بعد در را بستم و به راه افتادم

●■●■

✍رمان سنگ سیاه

پارت 91

سوار ماشین شدم و راه افتادم .تمام راه به سوگل فکر می کردم.واقعا خنده دار بود ، که
تمام فکر و ذکر من را ، این دختر درگیر کرده بود.توی راه بودم . از اینکه آنهمه پرونده به او
دادم تا تکمیل کند ، آنهم با یک دست ، پشیمان شدم.حق با او بود.او باید استراحت می
کرد.به همین خاطر مصمم شدم که وقتی برگشتم ، کارش را کمتر کنم

رسیدم خانه کبری خانم. رنگ زدم و طولی نکشید که دختر خانمی در را باز کرد. فوری گفتم:

سلام...اومدم چادر مادرم رو بگیرم-

سلام...بله بفرمایید-

بعد چادری را که در یک پاکت مشمایی ساده گذاشته بود، به من داد. به سرعت گفتم:
ممنون_

و سوار ماشین شدم و براه افتادم. باید برای آن چادر، یک جعبه ی کادویی می گرفتم. سر راه، کنار یک پاساژ خرید، توقف کردم و دویدم داخل پاساژ

از یکی از غرفه های پاساژ، یک جعبه ی کادویی متناسب خریدم و چادر را درون آن گذاشتم. و برگشتم اداره

در اتاق را که باز کردم، نگاهم جذب سوگل شد که آنقدر سرگرم کار بود که حتی باز شدن در را متوجه نشد. چند دقیقه ای همانجا در چارچوب در ایستادم و فقط نگاهش کردم

در حالیکه دست راستش را از خستگی در هوا تکان می داد، زیر لب غر زد

...پسره ی بیشعور! من با به دست چطوری اینهمه کارکنم آخه-

: و باز نالید

ای خدا ... خب منو می گُشتی تا گیر این یزید نمی افتادم-

سرفه ای کردم که فوری خودش را جمع و جور کرد و در حالیکه خیمه زده بود روی پرونده ها، فوری کمر صاف کرد و با اخم گفت

سلام...اومدید-

در را پشت سرم بستم. قدم هایم را آرام و با طمأنینه سمت او برداشتم و درست مقابل میرش ایستادم

سرش را آرام همراه نگاهش، آرام آرام از روی پاهای من به سمت صورتم بالا آورد و زل زد. به چشمانم. عاشق آن نگاه سیاه محضش بودم

جعبه ی کادویی را گذاشتم روی میز رو به رویش، که تعجب، رنگ نگاهش را عوض کرد

!این چیه؟-

واسه شماست-

!!واسه ی من-

بله-

دست راستش را آهسته سمت در جعبه برد و در جعبه را باز کرد

نگاهش روی چادر مشکی نشسته میان جعبه، خشک شد که گفتم

گفتی چادر نداری.. اینم چادر...پس از امروز چادر سرتون کنید-

: هنوز باورش نشده بود

!واقعاً ، این برای منه؟_

به سختی خط لبخندم را روی لبم کور کردم و جدیت را در چهره ام نگه داشتم که ذوق زده بشد و یکدفعه زیر لب گفت

وای ممنون کیان ..یعنی جناب سروان...شما بخاطر این رفتید بیرون؟یعنی واسه خاطر- من؟

.برای آنکه لبخند نزنم ، مجبور به اخم شدم

....شما به این کارا کار نداشته باش-

اما او لبخندش را از من پنهان نکرد و بعد با همان ذوقی که در چهره و رفتارش ظاهر شده بود ، چادر را برداشت و مقابل چشمان من ، سرش کرد

. می دانستم که مادر همیشه چادر مشکی اش را کشدار می دوزد

به همین خاطر سوگل ، از همان لحظه ، چادر را راحت سر کرد و چرخى زد . اندازه اش بود . قد سوگل و مادر تقریباً یک اندازه بود. چقدر هم به او می آمد . انگار سیاهی چادر ، رنگ سیاه چشمانش را بیشتر نمایان می کرد

مقابلم ایستاد و درحالیکه لبه های چادر را با دستش می گرفت ، نگاهش را به رسم :قدردانی به چشمانم هدیه داد و گفت

.ممنون فرمانده_

:دستی لای موهایم کشیدم و درحالیکه سمت میز می رفتم گفت

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 92

پرونده ها هم تا همینجا کافیه ...بقیه اش باشه واسه شنبه می تونید برید خونه و- استراحت کنید

.نه حالم خوبه،می تونم تمومش کنم-

انگار غر زدن هایش را از یاد برده بود.دوباره مشغول کار شد که من هم درحالیکه سرگرم :کار خودم می شدم گفتم

.پس نگو ، پسره ی بیشعور ، اینهمه کار ریخته سرت ، من گفتم خودت رد کردی-

سرش یکدفعه از روی پرونده ها بالا آمد و نگاه من هم از روی میزم به سمتش رفت. لحظه ای هر دو به هم خیره شدیم و بعد نمی دانم چه شد که صدای خنده ی هر دویمان برخاست

....بیخشید-

. خسته شدی می تونی ادامه ندی، بقیه اش واسه شنبه-

. چشم -

:باز برای یادآوری تکرار کردم

. چشم جناب سروان_

:لبخندش ماندگار شد

. چشم جناب سروان_

.انگار تمام وجودم بهار شد، با آن حس خوب تازگی اش

.آنقدر که کلافه شدم و گاهی میان کارهایم فقط به سوگل خیره .چقدر نامش زیبا بود

!داشتم دیوانه می شدم.اینهمه تب و تاب در وجود من! برای ذوق و شوق یک دختر

نفس بلندی به ریه فرستادم تا آرامم کند، ولی نکرد. خدا را شکر آنروز پنجشنبه بود و ساعت کاری تا دو و گرنه بخاطر کمبود اکسیژن ، در آن اتاق با آنهمه نفس های تند و قلب پر تپش ، از حال می رفتم

:میزم را مرتب کردم و فوری گفتم

.تا شنبه خداحافظ-

:به احترامم از جابرخواست که گفتم

.راحت باش_

:رفتم سمت در که گفت

....واقعا-

:ایستادم و سرم به عقب چرخید.خجالت زده گفت

.هدیه ی شما واسم خیلی عزیزه ... ممنونم_

:لبانم را جمع کردم تا لبخندم لو نرود و جوابش را دادم

.خب بالاخره ، پسرهای بی شعور هم یه کارهایی بلد هستن-

:سرش را بالا آورد و با شرم نگاهم کرد

.نگو دیگه-

:کنج لبم به بالا کشیده شد که گفتم

.هرکسی یه لقبی داره...یکی می شه ، سنگ سیاه ، یکی هم میشه پسر بی شعور-

:کف دستش را نقاب چشمانش کرد و با صدایی شرمنده جواب داد

.بیخشید ...خواهش می کنم-

از دیدن او با آن شرم زیبا و آن چادر که داشت بدجوری از من دل می برد ، آنقدر قلبم به هیجان آمد که از ترس آنکه ، صدایش را بشنود ، فوری اتاق را ترک کردم و برگشتم سمت خانه .

تا خود خانه ، دو چشم در تعقیب تپش های نامنظم قلبم بود. دو چشم سیاه که انگار نمیخواست ، من را رها کند و مدام جرعه ای از نگاه اغواگرش را بر جانم میریخت تا همچنان تسخیر شده اش بمانم .

رسیدم خانه ، تا در حیاط را باز کردم ، مادر دوید سمتم .

الهی قریون پسرم برم...خوبی؟ خسته نباشی-

آنقدر عزت و احترام برای من زیاد بود .با تعجب از آن استقبال با شکوه گفتم

.سلام....ممنون-

:همراه مادر وارد خانه شدم که گفت

.برم برات یه چایی بیارم عزیزم-

. خودم را روی مبل رها کردم و ساعد دستانم را پشت سرم گذاشتم

کیما کجاست؟-

.با دوستش رفتن بیرون-

:مادر با چای آمد و نشست مبل کنار دستم و با شوق پرسید

چادر و گرفتی؟-

.بله-

دیدیش؟-

:متعجب پرسیدم

■●■●

رمان سنگ سیاه

پارت 93

کی رو؟-

. دختر کبری خانوم رو دیگه-

:نفس میان گلویم گیر کرد و با دهانی باز ، فقط به مادر خیره شدم که گفت

!ندیدیش؟-

:نفسم را محکم فوت کردم وگفتم

.چرا چرا...بد نبود-

:نفس راحتی کشید و گفتم

.الهی شکر...پس بقیه اش رو بسپار به من-

.همون موقع کیمیا هم آمد و مرا از دست سئوال و جواب مادر رهایی داد

.سلام داداش جون خودم-

.سلام-

کیمیا داشت دکمه های مانتویش را باز می کرد و زیر لب غر غر که " وای چقدر گرمه " که
:مادر با ذوقی که انگار نمی توانست مهارش کند گفت

.کیمیا کیان دختر کبری خانم رو دیده-

:کیمیا بیشتر از مادر ذوق زده شد

واقعا؟...چطور بود؟-

.معمولی-

مادر لبخندی با افتخار زد.انگار من گفته بودم،"عالی ، زیبا ، مثل فرشته ها" خودم به لحظه
" !شک کردم. " نکنه راستی راستی گفته باشم ، مثل پری بود ، که مادر اینطوری ذوق کرد ؟

:مادر با همان لبخند پیروزی که به لب داشت گفت

خب حالا چادر من کو؟_

: بی حرکت ، روی مبل ، خشک شدم.مادر متعجب نگاهم کرد وگفت

.کیان با توام_

:همان طور که دستانم هنوز زیر سرم بود گفتم

مادر جون ، یادته که گفتم همکارم تیر خورده؟-

!خب؟-

. خب خدا روشکر زنده موند و امروز اومد سرکار-

:مادر باخوشحالی گفت

!خب الهی شکر...ولی ایناچه ربطی به چادر من داره؟_

:سرم چرخید سمت چپم که مادر نشسته بود و بی مقدمه گفتم

.چادر رو به خاطر این که حالش خوب شده بود، دادم به اون_

:مادر وکیمیا با صدایی بلند گفتند

!چی؟_

: مادر با حیرتی وصف ناپذیر گفت

!! آخه چادر به چه کارش می آید؟!...مگه همکار تو چادر سرش میکنه_

:کیما نیز تر از مادر بود که درحالیکه لبانش هنوز از تعجب باز بود گفت

!!شایدم ...اون ... همکارت... خانمه_

:لبخندم خود جواب بود. مادر اینبار شگفت زده تر شد

!!خانومه؟!...تو چادر منو دادی به خانومی که همکارتِه؟ _

سرم را تکان دادم و حرفش را تایید کردم که مادر عصبی شد و خواست حرفی بزند که کیما با جیغی از ذوق و شوق جلو آمد و کنار پاهایم نشست و پرسید

چه شکلیه داداش؟ خوشگله؟ قدش بلنده؟-

:از ذوق و شوق کیما خنده ام گرفته بود که مادر با حرص از جا برخاست و زیر لب گفت

.چادر نازنینم رو داده به همکارش...وای خدا ، من چی بگم آخه-

: مادر رفت سمت آشپزخانه که کیما باز گفت

. بگو دیگه-

:اخمی کردم و گفتم

.بلند شو برو فضول خانم-

.ا...بگو دیگه...مامان با من.....تو بگو-

!آخه تو واسه چی ذوق می کنی آلکی؟-

آلکی نیست ...داداش بد اخلاق من که روی همه ی دخترای عیب می داره و تا حالا یه دختر-
.... نتونسته نظرش رو جلب کنه به یه دختر چادر هدیه داده!...این یعنی

:بعد شروع کرد به بشکن زدن و سرش را تاب می داد و گفت

.بادا بادا مبارک بادا...ایشالله مبارک بادا-

●■●■

رمان سنگ سیاه

پارت 94

:با آنکه دلم می خواست به کارهای کیما بخندم ولی با اخمی جدی که حواله اش کردم گفتم

.بلند شو برو سر کارت ، مسخره شو درآوردی_

لباشو آویزون کرد و با کف دستش محکم زد به ساق پام و گفت
داماد بی اعصاب... اگه تو عروسیت رقصیدم_
بعد با همان سری که با حالت قهر از من برگردانده بود، رفت سمت اتاقش
مادر آمد و زیر لب غرغرکنان گفت
حالا این همکارت کی هست که بهش چادر نازنینم رو بخشیدی؟_
یه خانمه دیگه_
گره ابروهاشو محکم کرد و گفت
...مگه من گفتم مرده... خب معلومه که خانومه، وگرنه چادر سرش نمی کرد_
!منظورم اینه که چند سالشه، چه شکلیه؟
:سرم را کج کردم و با حالتی که مثلاً زیاد هم برای من مهم نیست گفتم
:بیست و پنج سالشه... شکلیش هم شبیه خودشه_
:مادر با حرص قیافه اش را برایم کج و کوله کرد و آدای مرا درآورد
شبیه خودشه... مسخره شو درآوردی کیان، سه ماهه منتظرم حالا رفتی به جای دیدن دختر_
!!مردم، چادر رو گرفتی دادی به همکارت
خودم را انداختم روی مبل و کاملاً دراز کشیدم. ولی چون قدم بلند بود، پاهایم از روی دسته
:ی مبل آویزان شد که مادر محکم زد روی پاهایم و گفت
:جمع کن خودتو از روی مبل_
:خسته ام... می خوام بخوابم_
:واسه آش نذری مون دعوتش کن بیاد بینمش_
:مثل فنر پریدم و نیم خیز شدم و با تعجب پرسیدم
!جدی؟_
:بُرده دیگه... بُرده_
!چی بُرده؟_
:دل تورو... بگو به بهونه ی آش نذری و کمک به من بیاد، بینم سلیقه ات چطوره_
لیخند روی لبانم با آن چشمانی که از ذوق مثل برق می درخشید، به مادر خیره شدم که مادر
:با اخمی که مثلاً به زور راضی شده گفت
خوبه حالا... قیافه ات رو اونجوری نکن... کم دختر بهت معرفی نکردم والا... وای به حالت_
:اگه دختره اونی نباشه که من می خوام
:نفس سنگینم را از سینه بیرون دادم و گفتم
:قربون حاج خانم برم... چشم حتما می گم بیاد_
:مادر از گوشه ی چشم نگاهم کرد. از آن نگاه های کنایه دار و بعد زیر لب باز گفت

دارم واست آقا کیان_

:چشمانم را آسوده بستم و داشتم مست خواب می شدم که مادر پرسید

حالا اسمش چیه؟_

سوگل_

سوگل... اسمش که قشنگه... چادر من اندازش بود؟_

بله... دقیقا_

ای کوفت نگیری بچه... اون دختر نگفت چادر به اون خوبی رو واسه چی بهش دادی؟_

نه... چادر واسه اداره نداشت، منم چادر شما رو بهش دادم_

!از کیسه ی خلیفه می بخشه_

:خندیدم که مادر انگشت شست پایم را پیچ داد که آخ بلندی گفتم و او با حرص گفت

اگه از دختره خوشم نیاد، وسط همین حیاط... چادرمو از سرش برمی دارم_

دلشوره ، بی دلیل بلای جانم شد. حالا من بودم و مادر... جنگی رو در رو... هر دو شمشیر را از رو کشیده بودیم و مقابل هم ایستاده... تا چه کسی پیروز شود

●●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 95

تا خود شنبه، دلشوره داشتم. آتش نذری مادر آخر هفته ی بعد بود. روز عید غدیر . سالها بود که مادر روز عید آتش می پخت. شاید چون خودش از سادات بود

قربون امام علی برم، این مادر من با اینهمه طعنه و کنایه و غر زدن، چطور می تونه بر من برنده به سادات !!

هنوز توی جواب همین یه سوال مونده بودم

شنبه که رفتم اداره، زودتر از من، سوگل توی اتاق بود و باز خیمه زده بود روی پرونده ها در اتاق را عمدا محکم بستم که با دیدنم از جا برخاست و با لبخند در جواب اخم بی دلیل من گفت:

سلام جناب سروان... صبح بخیر_

سلام_

سعی کردم حتی نگاهش نکنم. چه معنی می داد، من، با آن رتبه و درجه، به این زودی و
بدهم؟! حالا زود بود تا دستم برایش رو شود. اشاره کردم که بنشینند و نشست

الکی چند تا برگه از کشویم بیرون کشیدم و در میان نگاه او که انگار نمی خواست از من،
دل بکند گفتم

مادرم شما رو واسه آش نذری خودش دعوت کرده_

فریاد زد

آش نذری_

شوکه شدم. شاید حرف بدی زدم. نگاهم به او بود که آنهمه ذوق کرده بود و کف دو دستش
را از ذوق به هم چسبانده بود که جدی نگاهش کردم و گفتم

خانم سوری! این اداها چیه؟_

همان موقع در اتاق بی در زدن باز شد، درست وقتی که داشتم می گفتم

به آش نذری که اینهمه شوق و ذوق نداره_

نگاهم عصبی رفت سمت امیرعلی که پُررو تر از قبل جلو آمد و مقابل میزم ایستاد. با
عصبانیت سرش فریاد زدم

انگار این اتاق در داره_

بیخشید بهراد جان_

چشمانم را باریک کردم و گفتم

اچی گفتی؟! بهراد !!؟ تو ادب سرت نمی شه؟ منو بهراد صدا می کنی؟_

اصلا انگار نه انگار. خدایا این بشر رو چرا مغز نخودی آفریدی

همچنان نگاه گیج و ویجش به من بود که گفتم

حالا کار تو بگو_

جناب سروان فروغی گفتن، با خانم سوری برید به اتاقشون، جلسه دارید_

سرم را تکان دادم و باز گفتم

الان به فروغی ، چی گفتی؟_

جناب سروان_

خوبه... پس به منم همونو بگو... بفرما_

سرم پایین آمد. روی میز کارم و نگاهم روی برگه های مقابلم که شنیدم، امیرعلی با سوگل
پیچ کرد. دوباره سر بالا آوردم و گفتم

جناب نامدار... بفرمایید سر کارتون_

بله... بله... فقط یه چیزی_

:بی حوصله سرم را کمی کج کردم که حرفش را بزند که گفت

من عاشق آشم... منم پیام آتش نذری بگیرم؟_

دهانم را بی دلیل جنباندم. کلافه و عصبی از اینهمه پررویی، نگاهم رفت سمت سوگل که دو دقیقه نتوانست جلوی زبانش را بگیرد که خودش متوجه شد و فوری سرش را پایین گرفت.

:به ناچار گفتم

.بله... شما عاشق چی نیستی! بفرما... شما هم بفرما_

.وای کیان... ممنون_

:کف دستم را کوبیدم وسط میز

.کیان چیه؟ هی توی اداره راه میری منو با اسم صدا می کنی؟ سروان بهراد_

.چنان ابرویی بالا انداخت که انگار اولین بار است نام خانوادگی مرا می شنود

.آهان... سروان بهراد!... چشم... سروان بهراد_

.و رفت... و من ماندم و چشم غره ای که سمت سوگل حواله شد

●●●●

رمان سنگ سیاه

پارت 96

جلسه ، در اتاق فروغی برگذار می شد.جناب سرهنگ درودی ، من ، سوگل و فروغی والبته تیم آقایان رتبه ی الف ، از اعضای جلسه بودند

.جناب سرهنگ بی مقدمه رفت سر اصل مطلب

.از همه ی شما بابت همکاریتون دراین عملیات متشکرم-

خدا را شکر ، عملیات بدون حادثه ی جانی به پایان رسید و به همین دلیل در این جلسه،رسمآ جناب ستوان بهراد به رتبه ی سروان ارتقا پیدا می کنند...من شخصا از ایشان بخاطر فرماندهی خوب و مقتدرانه شون تشکر می کنم

جناب سرهنگ خودکار روی میزش را برداشت و در حالیکه آن را بین انگشتانش بازی می داد، گفت

ما توی این عملیات ، بخاطر فداکاری سر کار خانم سوری،که نیروی آزاد ما محسوب می- شدند ، به موفقیت رسیدیم

نگاهم سمت جناب سرهنگ بود که سوگل که دو صندلی جلو تر از من نشسته بود، سرش را جلو آورد و به من نگاهی انداخت و بعد ابرویی بالا انداخت. باورم نشد! وسط جلسه داشت! علنا داشت، کنایه می زد؟

ایشون با به خطر انداختن جان خودشون و شنود محل اختفا و فرار اعضای باند تونستند- کمک شایانی به ما، در این عملیات کنند. چون اعضای باند فکر می کردن که قریب به یقین ایشون فوت می کنند، منتظر اعلام رسمی از سوی خبرگزاری ها بودن که ما با ابلاغ شایعه ی فوت ایشون و همکاری خود خانم سوری در این زمینه، توانستیم که ذهنیت آن ها را منحرف کنیم تا آن ها با خیال راحت به محل اختفای این باند، که در حالت عادی قابل حدس زدن نبود، پی ببریم. تنها با کمک ویژه ی خانم سوری بود که در این عملیات موفق شدیم

سوگل برای بار دوم سرش را جلو آورد و باز با چشمانش به من اشاره کرد که با جدیت بگفتم:

بخشید سرهنگ... البته من به عنوان فرمانده ی این عملیات باید گوشزد کنم که اگرچه- خانم سوری در این عملیات خیلی به ما کمک کردند ولی با سرپیچی از اوامر بنده، به طور متوالی، باعث به خطر افتادن موقعیت ما شدند... لطفا این مسئله را هم لحاظ کنید

نفس بلندی که جناب سرهنگ کشید یعنی بخشش و چشم پوشی و این مرا عصبی تر کرد. اما ناچار به سکوت بودم که جناب سرهنگ گفت

بله جناب سروان... به همین خاطر من اجازه دادم که ایشون زیر نظر شما با درایت- و صلاحیت خودتون، تدابیر توییحی رو برای ایشون اجرا کنید

اینبار من بودم که با افتخار سرم را کمی جلو بردم و همراه با نگاهی مغرورانه به سوگل، سرم را تکان دادم

خودش را چسباند به صندلی تا مرا نبیند. که من هم چسب صندلی شدم و تا آخر جلسه فقط به حرف های جناب سرهنگ گوش دادم. اما خوب می دانستم باید چطوری آن دختر پررو و لجوج را تربیت کنم

جلسه که به پایان رسید، همگی برگشتیم سر کارهایمان و من بی صبرانه منتظر ورود سوگل به اتاق بودم. با قدم هایی محکم وسط اتاقم راه می رفتم و دستانم را پشت کمرم، درهم قلاب کرده بودم که در اتاق باز شد و سوگل در آستانه ی ورود به اتاق، بادیدن من، با آن زست تویخانه، ایستاد. در راپشت سرش بست ولی جلو نیامد که ابرویی بالا انداختم و گفتم:

چی شده خانم سوری؟ تشریف بیارید داخل-

ممنون... راحتم-

... نه بفرمایید-

همین جا خوبه-

: محکم فریاد زدم

می گم بیا جلو

رمان سنگ سیاه

پارت 97

با قدم هایی کوتاه جلو آمد. ولی با فاصله از من ایستاد ، که من چند قدم را به قصد از بین بردن فاصله ، جلو رفتم و مقابلش ایستادم

از نگاه به چشمانم فرار می کرد. خوب ترسانده بودمش که باز باهمان جدیت ، نگاهش کردم :وگفتم

حالا که توییخ شما دست منه... غیر از رسیدگی و مرتب کردن پرونده ها... چند تا کار دیگه هم- به عهده تون می دارم

لبش را محکم گزید و باز نگاهش را به جای چشمانم ، روی پیراهنم دوخت

چند تا ماموریت کوتاه هست که می سپارمش دستت...اگه از پسش برنیامدی ، دیگه اداره- نیا

فوری نگاهش را به من سپرد و باز محکمتر لبش را گزید

:شاید زیاد از حد ترسانده بودمش. که فوری گفتم

اینقدر لبتو گاز نگیر

دنداناش را از روی لبش برداشت و با بررسی که حتی درلحن صدایش به وضوح شنیده می شد گفت:

من...من... کارتوی این اداره رو ... دوست دارم...اصلا از بچگی دوست داشتم پلیس- بشم ...خواهشا طوری توییخم نکن که...مردود بشم

:خندیدم ، خنده ام بی اختیار بود. خنده ام را جمع وجور کردم و گفتم

!شما پدرت سابقه دار بوده، اونوقت از بچگی چه جوری آرزو داشتی پلیس بشی؟ _

چشمانم خیره ی نگاه سیاهش بود که جوشش غم را درنگاهش دیدم. لب گشود و فوری جواب داد

بارها گفتم سابقه ی گذشته ی پدرم رو به من گوشزد نکنید...پدرم تاوان گناهش رو پس- داد...

:خواستم حرفی بزنم که نگذاشت و ادامه داد

اما از اونجایی که خوب می تونی بقیه رو به وقتش مسخره کنی و به درجات افتخار ،- بازاین جمله رو ، تکرار کردی

نمی خواستم آنقدر ناراحتش کنم. مخصوصا که هنوز دل چشمانم بند نگاهش بود که تمام حفره ی چشمانش را اشک پر کرد

قلیم از جا کنده شد. لبانم بی اجازه باز شد و زیر لب گفتم:
!سوگل-

یا نشنید یا خواست که جوابم را ندهد. رفت سراغ قفسه ی پرونده ها و باز یک دسته ی دیگر
. از پرونده ها را برداشت و بی هیچ حرفی نشست روی صندلیش ، مشغول کار شد

اما من ، همان وسط اتاق ایستادم و تنها کارم و مشغله ام شد ، نگاه به او. کلافه بودم. نباید
آن طور گستاخانه حرف می زدم ولی واقعا قصد دل شکستن نداشتم . بی خودی خودم را
سرگرم چند تا برگه کردم ولی نگاهم را نه. همچنان نگاهم بی هدف ، یا بانیست ، یا با دلوایسی
از آنهمه غم نشسته در چهره ی سوگل ، می رفت به سمت او

چندین بار کف دستم را روی گونه هایم کشیدم و ریش هایم را که به تازگی درآمده بود تا
. خود چانه ، بادستم صاف کردم

. اینجوری فایده نداشت . انگار دل او به دل من بسته بود

نمی توانستم ناراحتی اش را ببینم . رفتم سمت میزش و پرونده ی زیر دستش را از زیر
دستش کشیدم و گفتم

. اینو من تکمیل می کنم-

پرونده ی دیگری برداشت و بی هیچ حرفی یا حتی تشکری خشک و خالی ، رفت سراغ یکی
دیگر . پرونده را تکمیل کردم و گذاشتم داخل قفسه و باز بجای برداشتن پرونده ای دیگر ،
پرونده ی زیر دست او را کشیدم که اینبار محکم نگهش داشت. با اخم گفتم
. بده ببینم-

■●●●

سنگ سیاه

پارت 98

لجاجت کرد و پرونده را محکم کشید که حاصل این تلاش ، شد همان که نباید میشد . پرونده
به دو نصف مساوی تقسیم گشت. نصفی در دست من و نصفی در دست او

: با خشم صدایم را بالا بردم

!بفرما... بین چیکار کردی_

با دلخوری نصفه ی دیگر پرونده را محکم زد روی میز و از پشت میزش برخاست و از اتاق
خارج شد

عصبی تر از قبل ، منم نصفه ی پرونده ای که در دستم ، بی دلیل مانده بود را زدم روی میز
: و زیر لب گفتم

لعتن به این اخلاق گند من.

سوگل تا پایان وقت اداری نیامد و مرا نگران کرد. مانده بودم کجا رفته. اگر به خانه برگشته بود، پس چرا کیف و مایلش را نبرد؟! اگر در اداره بود، پس چرا به اتاقش بر نمیگشت

ساعت اداری که تمام شد. عصبی و کلافه مجبور به رفتن شدم.

اما من و آن دل اسیر تاب نمیآوردیم که تا فردا تحمل کنیم. سوار ماشین که شدم، فکری به سرم زد. کمی دورتر از اداره، در ماشین نشستم تا اگر از اداره بیرون زد، او را بینم. دو دقیقه ای شد که چشمانم خیره ماند که آمد. بله، کیفش را روی شانه انداخته بود و با قدم های تند سمت خیابان می آمد. دست برای یک تاکسی بلند کرد و سوار شد.

نمیدانم چرا مغزم در خواب رفته بود و من بی دلیل تعقیبش کردم. نمیدانستم چرا، فقط میخواستم آرام شوم. یا من یا آن قلب لعنتی که انگار بمب هسته ای در خود جا داده بود، که هر چند ثانیه یکبار با فشاری از غم، منفجر میشد.

هنوز آدرس خانه ی قبلی اش را می دانستم و او دقیقا همان جا رفت و من با دیدن او که وارد آن مجتمع شلوغ شد، کلافه تر سر خودم داد زدم

خب که چی دیوونه، تا اینجا اومدی که ببینی خونه میره یا نه؟! _

هنوز جواب سئوالم را نگرفته بودم که از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ورودی مجتمع. بچه ها داشتند در حیاط کناری بازی میکردند. عده ای با توپ پلاستیکی و عده ای با کاغذ موشک درست میکردند. فوری سمت یکی از بچه ها رفتم. درگیر درست کردن موشکش بود : که گفتم

بده درست کنم واست _

:موشکش را درست کردم و پرسیدم

یه کاغذ هم به من میدی؟! _

می خوای موشک بازی کنی؟! _

آره..... یه جورایی _

کاغذی از دفتر مشقش که همراه کیف مدرسه اش، کناری افتاده بود، کند و به دستم داد

: روی کاغذ با خودکار نوشتم

چند روزی هست که دیدنت عادت نگاهم شده و به این عادت هر روزه معتاد شدم "

خوب است اگر حال مرا درک کنی. لبخندی به لبانت بزنی، محض دلخوشی دل من

" زندگی بدون لبخند تو ارزشی ندارد

: بعد کاغذ را موشک کردم و گفتم

بین پسر جان... این کاغذ و ببر بده به واحد 24 _

: پسرک متعجب به موشکم نگاه کرد و گفت

!عشق و عاشقیه _

: از حرفش خنده ام گرفت. یک اسکناس 10 هزار تومانی کف دستش گذاشتم گفتم

نه کاسبیه_

بعد همراهش وارد ساختمان شدم و تا پشت در واحد سوگل رفتم و پشت در کمین کردم و اشاره کردم که در بزند که زد. طولی نکشید که سوگل در را باز کرد

اینو به آقای داد ، بدم به شما_

این ؟! چیه!؟_

نامه اس_

● ■ ● ■

سنگ سیاه

پارت 99 سوگل

سرم درد میکرد . کلافه از آن طرز برخوردش ، ترجیح دادم تا آخر ساعت کاری برم اتاق خانم فتحی. پسره ی دیوانه ، زد پرونده رو از وسط به دو نصف مساوی تقسیم کرد ، بعد به من عُز زد که ؛ " دیدی چیکار کردی. " با خودم عهد کردم باهاش حرف نزنم. دو تا درجه که رو شونش اومده دیگه خدا رو بنده نیست. این همه غرور و کجا میخوای ببری آقا؟! کاش هم اتاقی خانم فتحی میشدم. این چه کاریه آخه! من رفتم توی اتاقی که هر روز غیر از کندن جون و پوستم هیچی عایدم نمیشه. حس و حالم خیلی بد شد. ساعت اداری که تمام شد ، محض احتیاط ، با ده دقیقه تاخیر ، از اتاق خانم فتحی اومدم بیرون و برگشتم سمت اتاق خودم. باید مطمئن میشدم رفته. حوصله اش را نداشتم. نمیدونستم چرا نمیتونم حال این پسره پررو رو بگیرم. در و با احتیاط باز کردم. و سرم را اول از همه داخل. نبود. خدا رو شکر نبود. فوری کیغم را برداشتم و از اداره بیرون زدم. این کاراگاه بازی منم شده بود واسم دردسر. یکی نبود بگه دختر جون ، تو رو چه به پلیس شدن. به قول خود نامردش ، تو که !! سابقه پدرت خلافکاریه ، چرا آرزوی پلیس شدن داشتی

آره خب تعجبم داره ولی وقتی از همون بچگی می دیدم ، بابای من که همه ازش میترسیدن ، فقط و فقط از یکی که اون وقت که درست نمیدونستم کیه ، میترسه و اون پلیسه. دلم میخواست منم پلیس بشم. پلیس به نظر من دختر 5 ساله ، به ابهتی داشت که همه را میترساند . حتی پدر منو . اما حالا... با همکاری شدن با این پسر عُد و مغرور و خودخواه، دلم میخواست پا بذارم روی آرزومو بگم

" .ولش کن بابا... بیخیال "

تازه به خونه اومده بودم و خسته . با همان یک دست ، مقنعه ام را از سرم کندم و انداختم روی مبل .

بعد خودم رو نقش زمین کردم و وسط پذیرایی افتادم. کمرم رو که به زمین چسباندم. از دردش نالیدم. از بس این پسره ی بیشعور از من کار میکشید. نمیپینه یه دستی شدم ها. همش کار، کار، کار. بالاخره خودم و از فرش بلند کردم و نشستم روی زمین. هنوز توی خلوت خودم و فکر حرف های اون فرمانده ی روانی بودم که زنگ در خورد

بسم الله. این کی بود هنوز از راه نرسیده ، اومده بود سراغم . به زور مقنعه مو روی سرم کشیدم . نامرتب بود ولی تا دم در منو می رسوند. در و باز کردم . یکی از بچه های همسایه : ها بود. بی معطلی کاغذی به سمتم گرفت و گفت

.اینو یه آقای داد بدم به شما _

متعجب نگاهی به موشک کاغذی کردم و گفتم : چی هست!؟

نامه _

.باشه ممنون _

.در را پشت سرم بستم و تای کاغذ را باز کردم

چند روزی هست که دیدنت عادت نگاهم شده و به این عادت هر روزه معتاد شدم. خوب " است اگر حال مرا درک کنی. لبخندی به لبانت بزنی. محض دلخوشی دل من. زندگی بدون " .لبخند تو ارزشی نداره

: چشمان متعجبم هنوز روی کلمات نامه خشک شده بود که زیر لب از خودم پرسیدم

این کار کی بوده!؟ _

هرکی بوده حتما معتاد بوده. نامه رو برای ساغی اش نوشته ، اشتباهی اومده دست من. ، لبخند بزن هم یعنی مواد برسون به من. از این اشتباه ، خندیدم و در فکر فرو رفتم

توی ساختمان چند تا معتاد داریم و کار کی میتونه باشه !!؟؟

!! یا خدا

● ■ ● ■

سنگ سیاه

پارت 100

پشت میزم نشسته بودم و منتظر ، انگشت اشاره ام را روی لبانم می کوبیدم. فقط محض گذراندن وقت که در باز شد . اخمهایم بی جهت در هم شد و بی توجه به کسی که داخل شده : بود گفتم

تاخیر داشتید_

جوابی نداد . یکر است رفت سمت پرونده ها و چند تا برداشت و آمد نشست پشت میزش

از خودم بدم آمد . این چه کاری بود که من کردم ؟ چرا روز قبل اختیارم را دادم دست به تکه گوشت احمق ، به اسم قلب که با نوشتن آن نامه ، هم آبروی مرا ببرد هم حالا این سوگل خانم برایم قیافه بگیرد !؟

: به تلافی کار احمقانه ی خودم ، عصبی گفتم

زبون هم که ندارید_

باز جوابی نداد ، سر بلند کردم و عصبی نگاهش . از پشت میزم برخاستم و رفتم سمتش . سیم باریک هندزفری اش از روی مقنعه پیدا بود . جلو تر رفتم و با حرص یکی از سیم ها را کشیدم . سرش با ترس بالا آمد که سر هندزفری را در گوشم فرو کردم و به آهنگی که گوش میداد ، گوش دادم

خیره شو تو ی چشمام

من از اون دیوونه هام

که تو رو خیلی میخوام

به دلت بد راه نده

دلم عشقتو بلده

فالمون خوب اومده

چطوری ، عاشقت ، یشمو چیزی نگم

از تو که ، این همه ، جنون انگیزی نگم

تو چشات ، چی داری ، که برات میره دلم

تو ببین ، که با تو ، چقدر درگیره دلم

نمی دانم چند دقیقه شد محو آهنگ شده بودم که با نگاه متعجب سوگل ، به خودم امدم و :
اخم هایم را باز برای رد گم کردن ، درهم کردم و گفتم

اینجا جای اینکار است ؟_

نگاهش را فوری از من گرفت و بی توجه به حرفم ، دوباره هندزفری را از زیر مقنعه داخل گوشش برد و مشغول کارش شد . یعنی رسماً گفت " تو حرف نزن بابا " . محکم زدم روی میزش و گفتم

من دارم با شما حرف میزنم خانم سوری_

از ترس ضربه ی ناگهانی ام ، لرزید و با اخم هر دو هندزفری را از گوشش در آورد و بی آنکه :
حلقه های سیاه نگاهش را به من بدوزد ، عصبی گفت

بله _

. بهتر که نگاهش را به من نسپرد و گر نه افسون آن نگاه سیاه ، باز مرا خام میکرد
 خانم این چه رفتاریه ! از در وارد شدید ، نه سلامی ، نه جواب حرف منو میدید ، یگراست _
 . اومدید سر میزتون ، آهنگ گوش میدید
 : باز با عصبانیتی مثل خودم جواب داد
 . شما نیازی به سلام من ندارید _
 . اصلا بحث منو شما ، سلام نیست _
 بحث شما هرچی هست جناب سروان ، من درخواست دادم که منو بفرستند به اتاق خانم _
 . فتاحی ... ان شاءالله هم موافقت میشه
 : دندان هایم تحمل آنهمه فشار را نداشت . از دردش فریاد زدم
 شما واسه خاله بازی اینجا نیومدی خانم ... میگم پلیس زن بدرد نمیخوره واسه همینه ...
 . اشتباه گرفتی ... اینجا خونه خاله نیست ... جمع کن این لوس بازی یا رو
 اینبار نگاهش سمت من آمد . طوری نگاهم کرد که دلم ریخت . نکند فهمیده باشد نامه
 : دیروزی کار منه؟! هنوز نگاهش در چشمانم بود که زیر لب گفت
 واسه خودم متاسفم ... لاقل به حرمت همکاری مشترکمون توی عملیات ، اینجوری با من _
 حرف نمیزدید ... اون از حرفای دیروزتون ... اینم از امروز ... بزودی از شرم خلاص می شید
 . نگران نباشید
 بعد بی کلام اضافه ، دوباره هندزفری هایش را در گوشش فرو برو و مرا به حال خودم رها
 کرد .

■●■●

□ سنگ سیاه

پارت 101

ترانه قشنگی که گوش می داد ، هنوز توز گوشم بود. ولی جز بند اول شعر، چیزی از متن
 شعرش یادم نماند. او هنوز داشت آهنگ گوش می داد و من کلافه به او نگاه می کردم.
 . اینطوری نمی شد. اگر او را به اتاق خانم فتحی منتقل می کردند، رسماً دیوانه می شدم
 : رفتم سراغ فروغی. در اتاقش را که باز کردم بی مقدمه نالیدم
 . فروغی جان این خانم سوری دیوونه ام کرده... اصلا حرف گوش نمی ده _
 :لبخند معنا داری زد و گفت

اتفاقا اونم اومد کلی گلایه کرد. شما دو تا چتونه؟! نه به اون همکاری خوبتون ، توی_
!عملیات، نه به اینکه الان با هم کنار نمی آید؟

:سکوت کرده بودم و فقط نگاه عصبی ام را سمت پنجره برگردانده بودم که فروغی گفت
.حالا زیاد ناراحت نباش، می خوام بفرستمش اتاق خانم فتحی_

:سرم فوری برگشت سمت فروغی و گفتم

.نه... من درستش می کنم_

:فروغی خندید و گفت

.مگه رادیوئه که درستش کنی... اونم از دستت خسته شده ، می گه توی اتاق نمی مونه_
شما کاری به حرف اون نداشته باش... فقط با درخواستش ، واسه تغییر اتاق، موافقت_
.نکن... همین

فروغی همچنان که لبخند غیر محسوسی به لب داشت ، جلو آمد و چند بار زد روی شانه ام
:و گفت

.کیان جان... اگه خبری شده بهم بگو، کمکت می کنم_

!خبر؟! چه خبری؟_

.خبر دیگه، عشقی، علاقه ای... چیزی_

:جدی جواب دادم

!نه... چه حرف ها_

بین این خانم سوری طالب زیاد داره ها ، یه نامه آورده به من داده که رمز گشایی کنم،_
.انگار یکی از اهالی ساختمانشون یه نامه به رمز ، براش فرستاده که طرف معتاد بوده

:قلبم ایستاد

!چی؟! نامه_

.آره... اینو بین_

چشمم به نامه ی خودم افتاد. پوفی کشیدم و نامه را میان دستم مچاله کردم که فروغی با
:خنده گفت

حالا غیرتی نشو... بده به من می خوام ببینم کار کی بوده... شاید کسی بخواد این دختر رو
.ادیت کنه

:در حالیکه گوشه ی لیمو مرتب زیر دندون می گرفتم و می کشیدم گفتم

.نمی خواد... خودم پیگیری می کنم_

: صدای خنده اش بلندتر شد و من عصبی تر

دقیقا به چی می خندی شما؟_

:تکیه زد به میزش و در حالیکه دست به سینه نگاهم می کرد گفت

.کیان جان... انکار نکن، عاشق شدی_

اگره ابروهایم را محکم تر کردم و گفتم: _چه حرف ها
انکار نکن، اقدام کن... دختر خویبه، از دست می ره ها... همین نامدار
:سرم کامل چرخید سمت فروغی که ادامه داد
نامدار هم به قصدی داره_
!باورم نشد. راستی راستی بخاطر شکمش می خواست بره خواستگاری
عصبی، دستامو مشت کردم و کاغذ نامه ام بیشتر کف دستم مچاله شد
:رفتم سمت در و گفتم
:شما فقط با انتقالش به اتاق خانم فتحی موافقت نکن_
:دوستانه نگاهم کرد و با مهربانی گفت
:هواتو دارم جناب سروان... خیالت راحت_
:جدی و مصمم گفتم
:درستش می کنم بالاخره_
برگشتم به اتاقم و اولین کاری که کردم این بود که نامه ام را برای رفع شک و شبهه از
خودم، گذاشتم روی میزش
:سرش سمت صورتم بالا آمد که گفتم
چرا بهم نگفتی... این کار کیه؟_

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه

پارت 102

لبانش از هم باز شد ولی صونی از آن خارج نشد که با جدیتی که به ناچار به صورتم اخم
:می آورد گفتم
:اگه بازم همچین نامه هایی برات اومد ، بده به من_
کاملا مشخص بود از برخورد من، ترسیده. ترس چرا؟! نه من فریاد زدم، نه توبیخش کردم.
به عکس العمل کاملاً معمولی از خودم نشان دادم
بخاطر آن ترس بی مورد او، کف دستم را گذاشتم روی پرونده ای که داشت تکمیل می کرد
:و گفتم
:بقیه اش رو من انجام می دم... خودتو خسته نکن_
.

فقط نگاهم کرد. نه لبخند زد، نه غمگین شد و نه حتی پرسید که اگر پرونده را تکمیل نکند، چه کند.

دنبال بهانه ی دیگری برای حرف زدن بودم که نگاهی به پرونده انداختم و گفتم:
چند تا دیگه پرونده مونده؟_

خواست جوابم را بدهد که در اتاق باز شد. فروغی وارد شد و گفت:
به فکس اومده_

چرخیدم سمت او. برگه را گرفتم. نامه ی اعلام ماموریت جدیدم بود. هنوز خستگی
!ماموریت قبلی از تنم بیرون نرفته، این یکی صادر شد؟

نگاهم سمت فروغی با گله بالا آمد که شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
من مقصر نیستم.. وقتی همه ی عملیات ها با فرماندهی تو ، موفقیت آمیز می شه،_
همینه دیگه.

خب جزئیات دقیقش چی_

برگه را از دستم گرفت و گفت:

از یکی از کلانتری های بالای شهر به ما گزارش شده که در چند مهمانی که اخیرا توی_
منازل گرفته شده، افرادی مشکوک اقدام به پخش مواد مخدر کردند که متأسفانه حتی
منجر به فوت چند نفری شده

از ما کمک خواستند واسه شناسایی این افراد... ما هم تونستیم با بازجویی از یکی از
کسانی که توی این مهمانی ها بوده و دوستش رو به تازگی بخاطر مصرف همین مواد از
دست داده، اطلاعاتی جمع آوری کنیم و شما رو به عنوان نیروی شناسایی بفرستیم توی
این مهمانی ها... از قرار یک نیروی امنیتی دیگه هم این ماموریت رو قبول کرده ولی
ایشون رو به ما معرفی نکردن

اخمم جدی شد. جدی تر از همیشه

یعنی چی؟ به عملیات رو به دو نفر که نمی سپارن... نیروی امنیتی چه ربطی به ماموریت_
داره؟

:فروغی برگه ی ابلاغ ماموریتم،را لوله کرد در حالیکه با آن کف دستش می زد جواب داد

مثل اینکه این آقا پشتش به نیروهای بالا گرمه و واسه رو کم کنی ما، این ماموریت رو_
قبول کرده ولی من قبلا اعلام کردم که چون این ماموریت به ستاد مبارزه با مواد مخدر
مربوطه، ما هم نیرو اعزام می کنیم

:عصبی برگه را از کف دست فروغی کشیدم و با حرصی بیشتر گفتم

.یعنی چی آخه؟ نیروی امنیتی نباید دخالت کنه_

.آخه ایشون می خواد به جمع بچه های ما ملحق بشه_

اسمش چی هست؟_

.سروان زانیار حدیدی_

از این اتفاق که نمی توانستم به خوبی تفسیرش کنم یا به بدی، جنگی به موهایم زدم و گفتم:

!! حالا کی می آد جزء تیم ما؟_

.نمی دونم... حکمش اومده ، حالا منتظریم ببینیم این عملیات چی می شه_

:عصبی با برگه های لوله شده ی دستم زدم روی شونه ی فروغی و گفتم

بابا خب بگو ما اینهمه سروان اینجا می خوایم چکار؟ هی تند و تند سروان اضافه می_ کنید، بفرستنش یه جای دیگه

.فروغی خندید. طبق عادت. عصبانیتش خنده بود

!می گم حکمش اومده، تو می گی بفرستنش جای دیگه؟_

... تازه... از یه جاهایی خبر دادند که قراره این سروان حدیدی ارتقاء درجه بگیره و

چشمانم چهار تا شد و فروغی ادامه داد؛

...بشه بالا دست همه ی ما و همه ی ماموریت هارو_

●■●■

□ سنگ سیاه

پارت 103

تا همان جا که شنیدم، حساب کار دستم آمد. محکم نفسم را فوت کردم و کاغذ رو میون دستم مچاله. فروغی ادامه داد

خدا به خیر کنه فقط... من فقط تونستم اصرار کنم که تو این ماموریت رو قبول می کنی_ بلکه زودتر از این حدیدی تونستی این معمای بالاشهری رو حل کنی و کار ما رو دست این حدیدی ندی

دست چپم را مشت کردم و از شدت عصبانیت روی لبانم کوبیدم که شانه ام را فشرد و :برای روحیه دادن به من گفت

حالا زیاد سخت نگیر... می گن حدیدی نزدیک چهل سالشه... خوب چون سن و سالش بالاتر_ ...از ماست، کارکشته تره و آگه بیاد توی تیم ما، شاید

: وسط حرفش پریدم و حرصم را سر فروغی بیچاره خالی کردم

دلت خوشه ها... هر کی می آد، یه سری تغییرات توی این اداره می ده و کلا همه چیز رو می ریزه به هم و بعد خداحافظ شما... کاش لااقل یه جلسه می داشتن تا من توی جلسه حرفامو می زدم

.می دارن... ولی واسه معارفه_

: تک خنده ای به رسم تمسخر سردادم که فروغی باز زد روی شانه ام
سخت نگیر... دیگه همینه... فعلا ، راستی... اگه نیرویی واسه عملیات خواستی بگو که
حکمش رو بزنم

:بعد با چشم به سوگل اشاره کرد و با لیخند کف دستش رو بالا آورد و گفت
یا علی _

:میون اون اون اخم و عصبانیت، لیخندی از کنایه ی ظریفش زدم و گفتم
چشم_

در را بست و من همراه آن کاغذ ابلاغ ماموریت، رفتم سر میزم
بی دلیل سردرد شدم. دو دستم را روی پیشانی گذاشتم و سرم را تکیه زدم به پشتی
صندلی.

فکرم بدجوری درگیر شد. اما مطمئن بودم که باید برای این ماموریت سوگل را هم همراه
خودم می بردم. صاف نشستم روی صندلی ام و به چشمانم اجازه ی دیدن سوگل را دادم.
باز هندزفری هایش در گوشش بود و مطمئنا از حرف های من و فروغی چیزی نشنیده بود
دستانم را لبه ی میز گرفتم و با یک حرکت ، صندلی ام را به عقب هل دادم و از روی آن
برخاستم. رفتم سمت میزش و باز بی هیچ حرفی سیم یکی از هندزفری ها را از گوشش
:کشیدم. چشمان پرسشگرش جلب نگاهم شد. که بی مقدمه گفتم
باید حرف بزنیم_

!هندزفری را از گوشش در آورد و به من خیره شد. یعنی بگو
ولی من نمی توانستم متکلم وحده باشم وقتی از صبح حتی یک کلمه با من حرف نزده بود،
!چطوری می توانستم الان با او در مورد ماموریت حرف بزنم؟

.چرخشی در اتاق کردم و قدم زنان طول اتاق را طی
و او همچنان در سکوت نگاهم می کرد. حتی نگفت ؛ چرا حرفت را نمی زنی و من فقط می
خواستم هر طور شده قفل زبانش را باز کنم

.چند دقیقه ای شد که فقط طول اتاق را رفتم و برگشتم. درست در امتداد یک خط
و صدای نفس کشیدن های کسل کننده ی سوگل که کلافه شده بود ، اما باز اعتراضی
نداشت، برخاست

.ایستادم. درست مقابلش، مقابل میزش، وسط اتاق

:چشمم به نگاه سیاهش روشن شد. اما او باز حرفی نزد که من عصبی گفتم
چرا هیچی نمی گی پس؟! به اعتراضی کن، به حرفی بزن... پیرس واسه چی ده دقیقه_
ست دارم اتاق رو متر می کنم

نگاهش رنگ دلخوری گرفت. همان نگاهش را هم از من پس گرفت و سرش را انداخت روی آن پرونده ی لعنتی زیر دستش ، که جلو رفتم و کف دو دستم را دو طرف میزش گذاشتم :
وبا حرص آمیخته به عصبانیت ، محکم گفتم

. با توام... جواب بده-

حرفی نزد که حرصم بیشتر شد و صدایم بلندتر . پرونده را از زیر دستش کشیدم و بستم :
نگاهش را همچنان از من دریغ می کرد ، گفتم

. بهت می گم دارم باهات حرف می زنم... به من نگاه کن-

سر بلند کرد و با جدیت نگاهم . نگاه سیاهش با آن جدیت ، دلم را لرزاند. خامم کرد. رانم کرد ، حتی آرامم کرد

: صدایم پایین آمد و لحنم ملایم شد که پرسیدم

. چته تو؟ حرف بزن و گرنه چنان حکمی برات بزنم که دیگه نتونی از بغل این اداره رد بشی-

بغض گلویش را دیدم و لرزش چانه اش را و در آخر نگاهش را که به اشک نشست و لبانش . با اشک چشمش تر شد و باز

از کنایه هاتون ... از طعنه ای که می زنید . از ... سختگیری ها ... خسته شدم ... می-
. خوام برم اتاق خانم فتحی

با آنکه دلم از اشکش لرزید ولی اصلا دلم نمی خواست مثل بچه ها ی پنج ساله مقابلم :
گریه کند. کمی عصبی شدم و گفتم

اینا گریه نداره... اینا حرف داره... اگه من بداخلاقم .. اگه طعنه زدم... تو هم جواب بده... زیبون-
که داری خدا رو شکر... خوب یادمه که توی عملیات خوب می تونستی جواب منو بدی ،
مخالفت کنی، اعتراض کنی ، اصلا کار خودتو می کردی ... خب ، چی شد پس؟

: به زحمت میان اشک هایی که صورتش را خیس کرده بود گفت

. اون موقع فرق داشت-

: کنجکاو ولی جدی پرسیدم

چه فرقی؟-

: آب گلویش را قورت داد و با خجالت گفت

. بخاطر عملیات ... محرم ... بودیم-

وای که قلبم از شنیدن این جمله ، در جا ایست کرد و یک لحظه نزد . اما به ثانیه نکشید که چنان طبعی شد برای زدن که گوش عالم را کر کرد. دستم را ناچاراً روی قفسه ی سینه ام گرفتم و لبخندم را به هزار بد بختی با کف دست دیگرم پوشاندم

همراه با نفسی عمیق با همان اخم با اُبَهِت که فقط می خواستم راز قلبم را پشتش پنهان کنم گفتم

نترس ... این اجازه رو بهت می دم که هر وقت از دستم عصبی شدی و ناراحت ، هروقت- ... کنایه زدم ، بهم بگی پسره ی بی شعور

خندید . خنده اش جان دوباره ای به من داد . اما من هنوز دنبال یک نگاه دیگر از سوی او . بودم .

او باز دریغ کرد که گفتم

... درثانی .. فروغی آمد و حکم ابلاغ ماموریت جدید مان را داد... فکر کنم که-

مکت کردم. چطور می گفتم ، نمی دانم، که همان موقع نگاهش بهترین هدیه ی چشمانم شد و من باز تحت سلطه ی آن نگاه زیبا، حتی خجالت را هم کنار گذاشتم و بی غرور همیشه گفتم

. باید... بازم محرم بشیم-

از شدت خنده ، لبم را گزیدم. او هم خنده اش گرفت. کف دستش را جلوی دهانش گرفت و آهسته خندید ولی من با اخمی که لجبازی می کرد برای آمدن به چهره ام و آن غروری که می خواست هنوز حفظ بماند، گفتم

خب آخه این یکی فرق داره... من و شما برای شناسایی چند تا خرده فروشی مواد مخدر- . باید توی چند تا پارتی بالا شهری شرکت کنیم

●●●

□ رمان سنگ سیاه

پارت 105

. صدای خنده اش بلند شد . آنقدر بلند که من هم همراهیش کردم

:درمیان خنده هایم پرسیدم

به چی می خندی؟-

:درحالیکه از نگاه من فرار می کرد ، با شرم قشنگی گفت

. همین مونده باهات پیام پارتی-

: اینبار من هم به حرفش خندیدم و او سرش را به سمت چرخاند و با یک نگاه گذرا پرسید

از کی شروع می شه؟-

.از هفته آینده فکر کنم-

پرونده ی بسته ای را که من از زیر دستش کشیدم را باز کرد و دوباره بی هیچ حرفی
: مشغول کار شد که گفتم

هنوز دلخوری از من؟-

...هرچی ناراحت کرده...من دیروز قصد کنایه نداشتم ولی ...انگار-

:لحن صدایش جدی شد

.لطفا در مورد دیروز حرف نزن...هنوز از یادم نرفته-

:همراه با سنگینی یک نفس نشستنه میان سینه بی اختیار گفتم

.سوگل-

.سرش بالا آمد.هم متعجب هم پرسشگر

به نظرت ایندفعه چی واسه مهریه بذاریم؟-

:لبانش را محکم روی هم فشرد تا نخندد که گفتم

ساعتم رو باز بهت بدم؟-

:خنده اش را به زحمت مهار می کرد که ادامه دادم

یا می خوای واست یه ساعت مچی زنانه بخرم؟-

سکوت کرده بود.از این حیایی که زیر پوستش دمیده بود ، زیبا تر ندیده بودم .سکوتش را به
: رضایت تعبیر کردم و گفتم

.پس یه ساعت مچی برات می خرم_

:فوری گفت

.نه...همین چادری که بهم دادی بسه-

.با خودم گفتم؛ خبرنگاری پس قراره مادرم چادر و از سرت برداره

:پوزخندی از این فکر زدم و این بار با اصرار گفتم

نمی شه...چادر مال اداره است ، ربطی به ماموریت ما نداره...درضمن این محرمیت ما هم-
یه قرار داده ، اونم ربطی به ماموریت ما نداره، می شه محرمیت نباشه ولی اونوقت رفتار
من و شما توی اون پارتی شک برانگیز می شه. و البته ...کار من سخت تر...ولی به هرحال
اگه شما موافق نباشی ، اصرار نمی کنم...چون خودم بدون محرمیت کنار شما معذبم گفتم
.

:سرش را بالا آورد و باز مرا اسیر نگاهش کرد

نه...منم اینطوری راحت ترم...خب...خب آخه توی یه پارتی اونم بالای شهر ...لااقل باید-
...یکی باهات باشه ، که...اگر یه طوری شد

و حرفش را ناتمام رها کرد. کیف کردم از آن تیز بینی. اما به رو نیاوردم و گفتم
 من پنج شبیه منزل مادری، شما رو می بینم و بیشتر درمورد جزئیاتش باشما حرف می-
 زنم ... می آید دیگه؟
 . سری به دو طرف تکان داد و آهسته جواب
 . فکر کنم بیام-
 فکر نکن حتما بیا وگرنه امیر علی ته دیگ رو در می آره، و آش نذری مادرم رو بالا می-
 کشه ... هر کی این آش رو خورده، حاجت گرفته
 :چشمانش از تعجب گرد شد
 !جدی؟_
 .بله مادرم حسابی اصرار کرده که حتما شما بیای-
 .بعد با خودم گفتم ؛ البته قبلش صدقه بزار که بلایی سرت نیاره و چادر از سرت نکشه
 .از این فکر لبخند زدم و برگشتم پشت میز خودم

■●■●

□ سنگ سیاه

پارت 106

حالم خوب بود. آنقدر خوب که ذوق زده ی شروع عملیاتی دوباره بودم. باورش سخت بود
 ولی می دانستم. حالم، بی قراری هایم، دلشوره هایم و حتی نگرانی هایم، ربطی به
 فرمانده بودنم ندارد. تمام احساسات متفاوتی که چند وقتی بود در من، متولد شده بود،
 همه به سوگل ربط پیدا می کرد. شب قبل از عید غدیر مادر کل حبوبات آش را پخت
 نگاهم به او بود که داشت کار می کرد و فکرم درگیر امیرعلی مزاحم که بالاخره خودش را
 .توی آش نذری جا داد
 :یک لحظه فکری به سرم زد، پرسیدم
 به کم نخود و لوبیا داری؟_
 مادر متعجب، سرش را به سمت من، که پشت سرش، پشت میر آشپزخانه نشسته بودم،
 :چرخاند و گفت
 !چی؟_
 .به کم نخود و لوبیا_

!واسه چی می خوای؟_

.واسه رو کم کنی_

!!وا... چه چیزا... نخود و لوبیا و رو کم کنی_

دارید یا نه؟_

.توی قفسه ست_

بلند شدم و توی یه کاسه ی کوچک کمی نخود و لوبیا ریختم و جداگانه پختم. مادر به این کارم خیره مانده بود که گفتم

.اینو واسم نگه دارید، فردا لازم می شه_

اینو می خوای چیکار؟ این نفخ داره... نه خیس کردی نه آب لوبیا و نخود رو دور ریختی، هر کی بخوره می ترکه

:با خنده گفتم

.منم همینو می خوام. واسه یه شکمو می خوام که ادبش کنم_

:مادر چشمانش را باریک کرد و گفت

واسه سوگل خانم می خوای؟ _

.نه بابا... واسه یه پسر پررو و بی ادب که حسابی باید ادب بشه_

!چی؟! همه ی همکاراتو جمع کردی که فردا بیان اینجا_

:کلافه گفتم

.نه بخدا... این یکی خودش، خودش رو دعوت کرده_

.مادر چشم غره ای به من رفت و دیگر چیزی نگفت

برگشتم توی پذیرایی و جلوی تلویزیون، روی مبل، لم دادم که چشمم به کیمیا افتاد که هندزفری توی گوشش بود و آهنگ گوش می داد. فوری صاف نشستم روی مبل و زدم به شانه اش

:چرخید سمت من که گفتم

.دنبال یه آهنگم_

:هندزفری اش را از گوشش درآورد و گفت

چی؟_

دنبال یه آهنگم که فقط یه تیکه اش یادمه... چی بود؟...آهان... نگاه کن توی چشمام... من_ به دیوونه ام که تو رو خیلی می خوام... دلتو... نمی دونم چی چی، فالمون خوبه

:کیمیا بلند بلند خندید و افتاد کف اتاق. با حرص نگاهش کردم

.کوفت... خب یادم نمی اومد چی بود_

:هنوز داشت می خندید که با پایم ضربه ای آرام به کمرش زدم و گفتم

...جمع کن خودتو_

:نشست کف اتاق و گفت

بیچاره سامان جلیلی.. اگه بفهمه تو، شعرش رو چطوری خوندی، خودشو حلق آویز می_کنه.

.پس می دونی شعر و آهنگ مال کیه؟ واسم بریز توی فلش ماشینم_

:لبخند نیش داری تحویل داد، گفت

چشم جناب سروان... احیانا عاشق نشدید؟_

با احم کوسن مبل را برداشتم که بزنم فرق سرش که فرار کرد و در حالیکه می دوید سمت آشپزخانه با خنده گفت

خیره شو توی چشمم_

من از اون دیوونه هام

که تورو خیلی می خوام

:لبخند زدم و گفتم

.آره خودش _

.می ریزم برات ولی سوگل خانم رو فردا ببینم_

:اینبار راستی راستی دویدم سمتش که فرار کرد و من با فریاد گفتم

.حرف زیادی بزنی، موهاتو از ته با ریش تراش می زنم_

●■●■

□ سنگ سیاه

پارت 107

صبح روز عید غدیر، مادر دیگ بزرگ آش را ، بار گذاشت. یک تیشرت آستین کوتاه یقه دار سفید ، پوشیدم با شلوار جین مشکی. به خودم رسیدم و عطر خوش مردانه ام را که کیمیا ، دو سال قبل با وسواس خاصی برایم خریده بود، زیر گلویم زدم

نگاهم توی آینه به خودم بود. این احم لعنتی ، انگار دائمی شده بود و ربطی به عصبانیت و خوشحالیام نداشت. با همان احم که صورتم را جدی نشان می داد، پوزخندی به تصویرم زدم و رفتم سمت حیاط. مادر دیگ آش را روی اجاق بزرگ وسط حیاط گذاشته بود و داشت با شلنگ حیاط آنرا پر می کرد که نگاهش به من افتاد. لبخند زد و گفت

!چه به خودشم رسیده آقا_

جوابی ندادم که پرسید

آدرس خونه رو دادی به همکارت؟_

آره... ولی راهش دوره، دیر می رسه_

خوبه گفتم بگو زود بیاد کمکم_

اکی گفتید؟_

مادر هین بلندی سر داد و گفت

خب می رفتی دنبالش_

با خوشحالی، بی اختیار ذوق زده پرسیدم

برم واقعا؟_

اینبار اخم به صورتش راه داد

بروز نده اینهمه ذوق و شوق ! ... مثلاً خیر سرت جناب سروانی و اون دختره، یه همکار ساده... اُبَهتت کجا رفته پسر... تا یه دختر دیدی دست و پاتو گم کردی

با دلخوری، ابروانم را تو هم کردم و جواب دادم

چه حرفا... نخیر، خودمو گم نکردم... فقط از حرف شما تعجب کردم_

بعد صورت مادر را بوسیدم و زیر گوشش گفتم

تلافی می کنم حاج خانم_

بعد دویدم سمت خانه و موبایلم را برداشتم و رفتم سمت اتاقم

نگاهم به ساعت دیواری افتاد. ۹ صبح بود. بی تامل زنگ زدم

بله؟_

سلام... می گم اگه سخته بیاید، پیام دنبالتون_

نه... من الان توی خیابان زهدی هستم که فرمودید ، گفتید اسم کوچه تون چی بود؟_

کلهر_

بله... بله... دیدم... تا چند دقیقه دیگه می رسم_

گوشی را قطع کردم و باز جلوی آئینه چنگی به موهایم زدم. تک تک تارهای موهای نشسته روی پیشانی ام را با وسواس مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم. کیمیا داشت صبحانه می خورد که گفتم

کیمیا... هوای این همکارم رو داشته باش، مراقب زبونت باش وگرنه از وسط قیچی اش_ می کنم

با خنده و دهانی پر جواب داد

چشم داداش جونم... بسپارش به من... حله_

صدای زنگ در حیاط، مرا جدی کرد که کیمیا گفت

خودشه؟_

رفتم سمت در حیاط و بعد از یک نفس بلند، مقابل نگاه پر از سرزنش مادر، در را باز کردم

سوگل با همان چادری که مال مادر بود جلوی در ایستاده بود، شال آبی نفتی قشنگی سرش بود که خیلی به او می آمد و میان دستش گلدان گلی از گلهای حُسن یوسف، لبخند زد:

سلام_

سلام... ممنون_

دست دراز کردم سمت گلدان و گفتم

رحمت کشیدی_

قابل نداشت... از گلدان های خونه ی خودم قلمه زدم_

از جلوی در کنار رفتم و او وارد شد. مادر صاف ایستاد و نگاه تیزبینش سر تا پای سوگل را زیر نظر گرفت که سوگل همراه با خم کردن سرش، مودبانه سلام کرد و مادر جوابش را با سلامی خشک و خالی داد

با چشم و ابرو اشاره کردم که بیشتر لبخند بزنه ولی صورتش بدتر از من، جدی بود

گلدان حسن یوسف سوگل را بالا آوردم و گفتم

رحمت کشیدن واستون گل آوردن_

●■●■

□ رمان سنگ سیاه

پارت 108

:مادر با همان نگاه خنثی گفت

بله...دیدم رحمت کشیدن ...بفرمایید-

:دستم را سمت داخل خانه دراز کردم و بلند گفتم

کیمیا_

:کیمیا دوید سمت بالکن و با دیدن سوگل ذوق زده گفت

وای سلام ، خوش اومدی-

ممنون-

..بیا عزیزم ...بفرما-

کیما دستش را روی شانه ی سوگل گذاشت و درحالیکه او را سمت خانه می برد ، به من :چشمکی زد.سرم را برگرداندم سمت مادر که با اخم گفت

!کم دختر بهت معرفی کردم؟ رفتی دست گذاشتی روی یه دختر آفریقایی؟-

:چشمام گرد شد

.آفریقایی چیه ماما ؟!...سبزه است _

:مادر با اخم سرش را از من برگرداند و گفت

دختر کبری خانم رو که اصلا ندیدی، دختر به اون خوشگلی ، سفیدی، چشم روشن، اومدی-
یه سبزه ی تیره انتخاب کردی و چادر نازنین منم بهش دادی؟

نفسم تنگ شد. همراه با یک نفس اکسیژن، سرم را کلافه از حرف های مادر بلند کردم
:سمت آسمان و زیرلب گفتم

....لا اله الا الله-

:مادر عصبی شد و صدایش را بالا برد

.آره ...لااله الا الله ولی نه از دست من از دست تو-

:باحرص انگشت اشاره ام را عمود بر بینی ام گذاشتم و زمزمه کردم

.تو رو خدا ...می شنوه _

.مادر قهر کرد و رفت سراغ کارهایش . ناچار رفتم خانه

:سوگل روی مبل نشسته بود و کیما برایش جای آورده بود که گفتم

.خیلی خوش آمدید

.کمی روی مبل جا به جا شد و گفت : _ممنون

:کیما نگاهم کرد وبا اشاره ای نامحسوس گفت

باز چکارکردی داداش که صدای مادر بلند شد؟-

.هیچی بابا ...یکی از خریده ها یادم رفته-

:کیما لبخندی زورکی زد و گفت

!خب حواستو جمع کن دیگه....مگه عاشقی تو-

: سوگل ریز خندید و من اخمی حواله ی کیما کردم

.بسه خوردی...جمع کن سفره رو-

:با لب ولوچه ی آویزان گفت

.بداخلاق _

: سفره را جمع می کرد که سرم برگشت سمت سوگل

خب چه خبر؟-

هیچی واسه این ماموریت جدید یه کم دلشوره دارم -

نه مهم نیست... سخت نگیر -

کاملا مشخص بود که معذب است. نمی دانم صدای مادر را شنیده بود یا از نگاه تند و تیز مادر ترسیده بود. ولی طوری روی مبل نشسته بود و تکان نمی خورد که انگار جلسه ی رسمی اداره است

من هم نشستم روی مبل و بی هدف زل زدم به تلویزیون و برنامه ی شبکه پویا . نگاه سوگل هم جذب تلویزیون بود. هیچ حرفی نبود یا بود ولی گفتنش سخت بود. خدا را شکر کیمیا آمد و باز با شیطننت بین این همه سکوت فاصله ای انداخت و با حالتی بامزه، کنترل تلویزیون را برداشت و مقابله اش ایستاد و گفت

دیگه ببخش داداش جون ... ساعت کاره ، وقت کارتن دیدن تمومه -

: بعد تلویزیون را خاموش کرد و به نگاه تند من لیخند زد و رو به سوگل کرد

خیلی بداخلاقه... بمیرم چی می کنی شما از دست این -

صدایم بالاخره درآمد ، البته به اعتراض

کیمیا حواست باشه چی می گی -

بعد کف دستم را روی موهایم کشیدم و تهدیدم را برایش یادآور شدم. پُررو تر از آن بود که از من حساب ببرد، آن هم مقابل نگاه سوگل

■●●●

□ رمان سنگ سیاه

پارت 109

کیمیا دختر شیطان و بامزه ای بود که از همان بدو ورودم با من صمیمانه برخورد کرد. درست برعکس مادرش ، حاج خانوم که حتی از همان لحن جواب سلام دادنش ، فهمیدم که چی توی سرش می گذره . واقعا فکر کرده بود ، من می خواهم پسرش را بدزدم ؟

حرصم گرفت. آن هم آن پسره ی مغرور و بی شعور و خودخواه رو! حتما... اونوقت کجا ی دلم می داشتمش

البته دروغ چرا. از اینکه دوباره در ماموریتی جدید می خواستم همکاریم باشم، خوشحال بودم ولی قصدم از این خوشحالی بیشتر تفریح بود. این پسره حتی به زور لیخند می زد

دو روز بهم توپید ، بعد درست روز آخرکه گیر ماموریت جدید شد و به من نیاز پیدا کرد، به روم خندید

خب این یعنی چی؟! بچه که نبودم ، خب می فهمیدم که تغییر رفتارش بخاطر گرفتن به درجه ی دیگه و ارتقای مقامش است نه بخاطر من

ولی باز هم ، من سکوت می کردم . چون می خواستم در آن اداره بمانم. اما حقیقتا از برخورد سرد و جدی حاج خانوم دلم شکست . من با پای خودم آنجا نیامده بودم، دعوت !شدم ، پس چرا با من طوری رفتار کرد که انگار مزاحمم؟

ترجیح دادم داخل خانه بنشینم و با کیمیا خلوت کنم که کیان نگذاشت . با همان جدیت کلام :
و رفتار آمد و گفت

.خوش آمدید_

نشست روی مبل و در مقابل شیطنت کیمیا که می خواست او را به تمسخر بگیرد،دستی به موهایش کشید و اشاره ای به کیمیا کرد که خوب فهمیدم ، تهدیدش می کند

:انگار اینجا هم فرمانده او بود.کیمیا اما با خونسردی نگاهش را به من هدیه داد و گفت

سوگل جونم...خدا بهت صبر بده این داداش من به عتیقه ایه که توی موزه هم ترسیدن-
بذارنش ، چه برسه به اداره ی شما تازگی ها هم تحت تاثیر این آهنگ هایی که گوش می ده ، قاطی کرده حسابی

.کیان سرفه ای کرد و کیمیا اهمیتی نداد

بین یه چیزی بگم بخندی....دیروز اومده می گه، اون آهنگه که می خونه....نگاه کن توی-
نگام من خیلی دیوونه ام فالم خوب اومده ، رو داری

اول شوکه شدم و یکدفعه خون مثل جریان برق بر قلبم سرازیر شد.آهنگ مورد علاقه ی من بود.همونی که آن روز، هندزفری را از گوشم کشید وگوش داد. لبخند زدم ولی وقتی نگاهی به کیان انداختم ، خنده ام گرفت

چشمانش را گرد کرد و ابروانش را مدام بالا می انداخت و میان سرفه هایی الکی ،مرتب می گفت

.کیمیا....کیمیا-

اما کیمیا یا کر بود یا می خواست کر باشد.نگاهم باز رفت سمت کیمیای شیطون که ادامه داد:

.یعنی شاعر این آهنگ بشنوه ،خودکشی می کنه، درجا-

.صدای سرفه ی بلند کیان، اینبار شنوایی را به کیمیا برگرداند

.کیمیا برو واسه منم یه چایی بریز-

.خودت برو-

:نگاه عصبی کیان، غلبه ی بیشتری داشت

.کیمیا_

.خیلی خب ...به جان تو سوگل جون منو امشب خفه می کنه...حالا بین-

.خندیدم ونیم نگاهی سمت کیان انداختم . باز اخمو شده بود

.پایش را روی پای دیگرا انداخت و زیر لب غر زد . اما طوری که من بشنوم

دختره ی بی شعور ... دارم برات-

:گلویم را با چند تک زدن ، صاف کردم و گفتم

. خیلی خواهر بامزه ای دارید...حتما هر روز شما رو می خندونه با این کاراش-

. چنان جدی نگاهم کرد که از حرفم پشیمان شدم

. بیشتر حرص آدمو در می آره ...یکی هم نیست، اینو بندازیم بهش از شرش خلاص شیم-

. لیم را از حرفش گزیدم که اینبار لبخند بی رنگی روی لبش آمد

●●●

□سنگ سیاه

پارت 110 سوگل

ساعت نزدیک یازده بود و همه در حیاط برای ریختن رشته در آش جمع شدیم . حاج خانم هنوز اخمهایش در هم بود . خیلی دلم میخواست به جراتی به زبانم میدادم و قبلش را : میشکستم و می گفتم

نترسید حاج خانم ، من نیومدم خواستگاری پسرتون ، اومدم آش نذری بگیرم ... پسر بد _ اخلاقتون پیشکش خودتون

اما هی به جای حرف هایی که باید میزدم و زبانم قاصر بود ، لیم را گزیدم . سرگرم بودم . با کیمیا و حرف هایش و نگاهای گاه به گاه کیان که بیشتر برای تویخ کیمیا ، سمتش حواله : میشد و ن البته گاهی هم اخم های حاج خانم ، که زنگ در زده شد . کیان عصبی گفت

. برو جادر سرت کن_

کیمیا دوید سمت خانه و کیان رفت سمت در . آقای نامدار بود ولی تنها نبود . فراهانی و مرادی را هم آورده بود . از دیدن این صحنه ، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم . زدم زیر خنده که حاج خانم چنان با نگاهش تحقیرم کرد که دلم بدجوری شکست . نمی دانستم این حاج خانم چه خصومتی با من داشت که آن طوری نگاهم میکرد . آقای نامدار بلند سمت حاج خانم سلام گفت و در کمال تعجب لبخند ملیح حاج خانم را هدیه گرفت و جواب سلامی شنید که شاخ درآوردم . وا !! مگه سلام من با سلام او چه برقی داشت که جوابش برای او ! این بود و برای من تحقیر

کیمیا مانتو و شالی تن کرده بود و برگشت . همان بالای پله ها بلند سلام کرد و نگاه هر سه آقایان سمتش جذب شد . بعد رفت کمک مادرش . کیان هم جلو آمد و بی تعارف و بی : شوخی محکم زد روی کمر نامدار و گفت

گروهی اومدی آش بگیری؟ _

. بله فرمانده _

: صدای خنده هر سه اشان برخاست . کیان با تعجب گفت

تو اداره منو فرمانده صدا نمیکنه و اینجا ! ... برو مارمولک ، میخوای آش بیشتر برات _

. بکشم ؟ ... شکمو .. ای کارد بخوره به اون شکم پر درد سرت

باحسرت نگاهشان کردم . من تنها بودم . تنهای تنها . شاید دلیل اینکه میخواستم وارد اداره

شوم همین بود . همین رفیع تنهایی و آن ها چه خوب باهم دوست بودند . حسرت به دلم

آهی گذاشت که حتی قلبم هم طاققت نیاورد تحملش کند و از سینه ام بیرون فرستاد . لبانم

باز شد و غلیظ آه کشیدم . دست کیمیا روی شانه ام نشست . نگاهش کردم . چشمان

مهربانش به مادرش نرفته بود . حتی به کیان هم نرفته بود . با آن چشمان قهوه ای رنگ

: روشن که شباهت زیادی به چشمان کیان داشت خیره ام شد و گفت

یه چیز بگم به کیان نمی گی؟ _

: خط لبانم روی لبخندم کشیده شد

. نه _

: نشست کنارم روی تخت چوبی کنار حیاط و گفت

. یه دختر توی اداره هست که کیان ... عاشقش شده _

نمیدانم چرا ولی من احمق حسادت کردم . خاک بر سر من . آخه آن پسر ی خود خواه

: حسادت داشت مگه ؟ اما نمیدانم چرا قلبم مثل عقلم فکر نمی کردم . در گوشم گفت

خلاصه چند وقتیته که حالش حساسی خرابه ... بین آهنگ گوش میدی در حد مجنون ... کوه _

. میکنه در حد فرهاد ... فقط و فقط دختره رو نمیشناسم

بعد سرش را جلوی صورتم آورد و دقیق نگاهم کرد . نباید زیر نگاه دقیق و کنجکاو کیمیا ،

: حسادتم لو میرفت . با خنده ای بلند گفتم

. به سلامتی ... مبارکه _

: لبانش را با دنداننش به داخل دهان کشید و گفت

تو میشناسیش کیه ؟ _

نه ... تو می دونی؟ _

: سری تکان داد و گفت

نه ... من که توی اداره تون نیستم که بدونم ... به ما هم به زور حرف میزنه ... بین کیه ... _
باشه ؟

: عضلات صورتم بخاطر آن لبخند زورکی درد گرفت ولی گفتم

. باشه حتما _

□ سنگ سیاه

پارت 111

داشتم با امیر علی و ایمان و امین حرف میزد که نگاهم ثانیه ای رفت، سمت سوگل که ! کیمیا در گوشش پچ پچ میکرد. باز داشت چه گندی میزد این دختر

: فوری رفتم سمتش و زدم روی شانه اش و گفتم

. برو کمک مامان ... دست تنهاست _

. کاری نداره ... میدونم _

. عصبانیت روی تک تک اعضای صورتم شهود کرد

. بهت میگم برو _

: اخم کرد و رو به سوگل گفت

میبینی تو رو خدا ... این تو اداره هم همینه؟ _

سوگل لحظه ای توجه نگاه سیاهش را به من داد و خط لبخند تاییدش کشیده تر شد . کیمیا : درحالیکه از کنارم میگذشت محکم تنه ای به من زد و گفت

. دیوونه _

: حرصم گرفت که صدای سوگل آرامم کرد

... توی این سن و سال بهتره باهات رفیق باشید تا اینجوری سخت گیر _

چی؟! همینم مونده ... رفیق بشم ، پرو تر میشه الان با اینهمه ترس و لرز از من اینه ، _
اگه مهربون بشم که دیگه حتما سوارم شده ... دختره ی پرو ... چی میگفت حالا ؟

. هیچی از خودش از شما از مادر _

. از من چی گفت _

. دلم آشوب بود . میدانستم حسم دروغ نمی گوید. مطمئن بودم کیمیا باز به گندی زده

چیز خاصی نگفت از بد اخلاقی تون از کنایه هاتون ، از فریاداتون گفت و منم گفتم دقیقا _
. بدون درجه ای ارفاق ، توی اداره هم ، همین هستید

: به جای لبخند شوخی اش ، جدیت چهره ام را بالا بردم و نگاه تند و تیزم را نصیبش کردم

. شما انگار نیاز به توبیخ دارید _

یه چیزی توی چشمانش موج میزد که مرا می آزد. انگار به زور لبخند را روی لبانش نگه : داشته بود که با حرفم، ذره ای از ناراحتی اش را بروز داد و گفت

.. لازم به تویخ شما نیست ... تویخ شدم .. با نگاه مادر تون _

بعد اشاره ای با گوشه ی چشم به مادر کرد . شعله های جاندار جدیتم ، خاموش شد و با : لبخندی شرمنده ، سر خم کردم و آرام سمت صورتش گفتم

.. معذرت میخوام ... امروز یکم بد اخلاقه _

.. بله ... درست مثل پسرش _

حلقه های چشمانم با تعجب از مادر به سمت نگاه سوگل کج شد . نگاه سیاهش بیش از حد : غم داشت . دلم را لرزاند بیشتر از یک زلزله ی هفت ریشتری . کمر صاف کردم و گفتم

.. برم بینم کاری داره یا نه _

سمت مادر رفتم که داشت آش را هم میزد . تا جلو رفتم ، کفگیر بزرگ آش را به من داد و گفت :

.. چه عجب دل کندی از خانم ... دستم افتاد ... بیا ، هم بزن _

حرصم را سر دیگ خالی کردم و درحالیکه با کفگیر بزرگ دسته چوبی ، دیگ را زیر و رو می کردم گفتم :

.. مامان به خدا زشته ... این دختر مهمان ماست ... فکر کرده شما باهاش خصومت داری _

.. خب دارم _

: سرم با تعجب چرخید سمت مادر که دست به سینه نگاهم کرد و گفت

دارم چون این موزیا رو میشناسم ... نمیدونم باهات چیکار کرده که دلت واسش لرزیده _
.. ولی به خدا کیان ... اگه سمت این دختر بری ، دیگه اسم منو نمیاری

دستانم شل شد . کفگیر را وسط دیگ رها کردم و عصبانیتم را زیر پوست صورتم خفه . : سرم را جلوی صورت مادر بردم و گفتم

مامان !! اصلا این دختر ، روحشم خبر نداره که من توی فکرم چیه ... آخه این کارا به شما _
.. نمیخوره سادات خانوم

خرم نکن ... دختر بهت معرفی کردم ، پنجه ی آفتاب ، حالا رفتی این سیاه سوخته رو _
!واسم آوردی ، می گی ، اینو میخوام و میخوای منم لال مونی بگیرم؟

■●●●

□ سنگ سیاه

پارت 112

حرصم بیشتر شد. نه می توانستم میان آنهمه جمعیت فریاد بزنم، نه می توانستم جلوی مادر را با آن اخم جدی اش بگیرم. به ناچار با زحمت لبخندی در مقابل نگاه نیز سوگل که به من و مادر خیره بود به لب زدم و صورت مادر را بوسیدم و در گوشش گفتم

جان کیان آبروریزی نکن... بابا این دختر هیچی نمی دونه... همکارمه... آبروم میره... کوتاه_ بیا.

مادر حتی ذره ای از اخمش را کم نکرد و فقط گفت

برو کاسه های آش رو ببار... به کیمیا هم بگو به سینی چایی ور داره بباره_

دویدم داخل. کیمیا نگفته داشت چایی می ریخت که توی چارچوب در ایستادم و یک دست را به چارچوب زدم و کمرم را به طرف دیگر چارچوب تکیه دادم. هنوز مرا ندیده بود، با سینی چای برگشت که از آشپزخانه بیرون برود که با دیدنم چنان ترسید که لرزی به سینی داد و بلند گفت

...ترسوندی منو _

ترسوندمت؟! می گی چی زیر گوش سوگل می گفتمی یا از زیر زیونت بکشم_

برو کنار داداشی... چایی دسته می سوزی ها_

صدایم بلندتر شد

می گی یا نه _

اخم کرد و گفت

نترس... مثل مادر نبودم که بیچاره رو با اون اخماش دَمَغ کرد... هواسم بهش بود که چقدر از رفتار مامان دلش شکست... به جای اینکه اینجا واستی و واسه من شاخ و شونه بکشی برو مامانو راضی کن... سوگل رو بسپار به خودم... توی این کارا واردم... می دونم چه جوری عاشقش کنم که دلش واست بره

تاج ابروانم رسید بهم و فریادم سرش بلند شد

ببند دهنتو... چه غلطی کردم من که به شما گفتم، بابا اون هیچی نمی دونه، حالا تو بشین_ زیر گوشش بخون، مامان هی اخم کنه تا ببینم می تونید آبروی منو ببرید یا نه

کیمیا عصبی جلو آمد و لبه ی سینی را به شکمم زد و گفت

!!!!اینو بگیر ببر بد اخلاق... اصلا کی زن تو می شه با این اخلاق گند دماغت_

سینی را گرفتم ولی باز توپیدم

چرت و پرت بگی، گیس واست نمی دارم کیمیا... می فهمی؟_

سرش را از من چرخاند و به حالت قهر، پشتش را به من کرد

همراه سینی جای وارد حیاط شدم. همه روی تخت بزرگ گوشه ی حیاط نشسته بودند، حتی مادر. در قابلمه ی آش را گذاشته شده بود و این به معنای اتمام کار بود. سینی را گذاشتم وسط تخت و لبه ی تخت سمت سوگل خودم را جا دادم. خودش را تا حد امکان از من دور کرد که مادر عصبی گفت

!حالا تو نشین... نمی بینی جا نیست_

نگاه همه سمت من آمد که گفتم

بخشید سادات خانم... این مادر من، همه ی سال خوش اخلاقه... همین که عید غدیر می...
... شه، رگ سیدی اش می گیره و

امیرعلی پاچه خوار واسه شکم خودش هم که شده گفت

من از دست پخت شما خیلی شنیده بودم... یه سادات خانم و یه آش نذری توی کل تهران...
از حرفش کنج لبم به نیشخند بالا رفت؛

شما واست یه قابلمه گذاشتم... نترس، الکی هم تعریف بیخود نکن، چون من یک کلام از...
آشپزی مادرم توی اداره حرف نزد

امین بی هیچ ملاحظه ای گفت

آشپزی خانم سوری هم معرکه ست... من دلم لک زده واسه ماکارانی و قرمه سبزی که...
توی ماموریت خوردیم

سوگل لبخند ملیحی زد و زیر لب گفت: _نظر لطفتونه

مادر اینبار لبخندی زد که بیشتر جنبه ی رقابتی داشت؛

حالا من یه روز همه تون رو دعوت می کنم، یه قورمه سبزی بهتون می دم تا ببینید...
!قورمه سبزی یعنی چی

آه کشیدم. باز مادر افتاد روی دنده لج و این یعنی آغاز یک دوئل رو در رو! یک طرف مادر...
!یک طرف سوگل

■●■●

□ سنگ سیاه

پارت 113

کاسه های آش کشیده شده بود و سوگل و کیمیا در حال تزئین کاسه ها بودند که ظرف
حبوباتی که خودم، مخصوص امیرعلی پخته بودم را آوردم و همه را در یکی از طرف های
آش تزئین نشده ریختم. بعد با قاشقی هم زدم و در حالیکه کاسه را می بردم به سمت
سوگل، نگاهم با شوق رفت سمت امیرعلی. چشمانش روی آش ها نبود. تعجبم بیشتر شد.
!نگاهش سمت کیمیا بود

کاسه آش مخصوص امیرعلی را مقابل سوگل گذاشتم و گفتم

اینو تزئین کنید لطفا... بعد واسم جدا بذارید...

چشمی گفت و من تا خواستم بروم سمت امیرعلی و آن نگاه خیره اش به کیمیا، خودش با کمال پرووی رفت سمت کیمیا و گفت

بذارید کمکتون کنم.

!حرصم گرفت. چلعوز بی خاصیت، چشمش به کیمیا بود

:برگشتم سمت سوگل و در حالیکه حرص و عصبانیتم هنوز در صدایم واضح بود گفتم

اون کاسه آشی که گفتم جدا بذارید، کو؟

.اینجا گذاشتم ولی الان نیست

!!نیست

:فوری بلند گفتم

کیمیا... این کاسه آشی که اینجا بود رو ندیدی؟

کیمیا "نه ای" گفت و مادر باز با همان اخمی که انگار قصد رفتن از روی صورتش را نداشت گفت

.من دادمش به دختر کبری خانم

.هم حرصم گرفت هم خنده ام. دختر کبری خانم هم بد نبود

.شاید باید کمی آش شاهکار مرا می خورد تا از ته دل، از من بیزار شود

خندیدم که سوگل از صدای خنده ام متعجب شد. همانطور که زانو شکسته بود و داشت کاسه ها را تزیین می کرد، سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و به خنده ی من که برای او بی دلیل بود، خیره شد

انگار خدا خیلی شکموها را دوست داشت. چون امیرعلی از زیر دستم گریخت و در عوض دختر کبری خانم اسیر آش شاهکار من شد

وقتی همه ی کاسه های آش پخش شد. نفری یه کاسه ی آش برداشتیم و نشستیم به خوردن. من ایستاده. مادر و امیرعلی و امین و ایمان روی تخت نشستند و کیمیا و سوگل روی پله. کیمیا هنوز زیر گوش سوگل می گفت ... از چی نمی دانم! جلو رفتم و به ظرف آش اشاره کردم و پرسیدم

چطوره؟

:به جای سوگل ، کیمیا فوری جواب داد

.آش های مامان حرف نداره ، از اخلاقیش خیلی بهتره

از طنز کلام کیمیا ، هم خودش خندید هم من . ولی سوگل فقط نگاهمان کرد! دلم گرفت. انگار مادر بد جوری روی اعصاب شده بود

.نگاهم به آش توی کاسه ی میان دست سوگل افتاد. دست نخورده بود

!دوست نداشتید؟

.چرا... چرا خیلی خوشمزه ست

پس چرا نخوردید؟

سکوت کرد. سکوتش انگار برزخی بود برای من که هزاران جواب داشت. کاسه ی نیمه شده ی آشم را لبه ی پله گذاشتم و گفتم

این مادر من... دیشب با من دعواش شده... حالا قصد کرده، آبروی منو ببره _

سوگل لبخند بی رنگی زد و لب گشود

نه... من... من به شما غبطه می خورم... یه خواهر شاد و شیطون دارید، یه مادر مهربون و چند تا دوست خوب و البته همکار... ولی من... مادرم رو اصلا ندیدم که فوت کرد... پدرم رو هم از دست دادم و الان... هیچ کسی رو ندارم جز خدا

هر چه خوردم زهرمارم شد. تلخی این زهر تا خود معده ام را سوزاند. کیمیا هم کاسه ی آتش را کنار پله گذاشت و دستش را روی شانه ی سوگل انداخت و در حالیکه او را سمت خودش می کشید گفت

عزیزم... منم خواهر ندارم... بیا من و تو خواهر باشیم برای هم _

سوگل سرش را به شانه ی کیمیا تکیه داد و زیر لب زمزمه ای کرد که بی شباهت به "ممنونم" نبود

■●■●

□ سنگ سیاه

پارت 114

مادر چنان سبد سبزی را کوبید وسط سفره ، که نصف سبزی ها از توی سبد ، مثل انفجار یک بمب ، پریدن بیرون. نگاه من و کیمیا به مادر بود که در حالیکه برای خودش یک کفگیر : برنج میکشید. گفت

کیان... جواب من منغیه..... اصلا از این دختره خوشم نیومد _

سکوت کردم . مادر چند قاشق قیمه کنار برنجش ریخت و بعد با حرص پرسید : _ قضیه ی ماکارانی و قرمه سبزی این خانم چیه!؟

:خواستم حرفی بزنم که کیمیا با همان دهان پر گفت

هیچی بابا... این خانم توی یه عملیات نقش همسر داداش منو بازی میکنه. اسمشم توی _ عملیات نازنین بوده. خلاصه اونجا توی یه خونه ی توپ بالا شهری یه ماکارانی میپزه و

: نگاه کیمیا سمت من میچرخید و بعد در حالی که سر سفره قر میداد گفت

دل میره همچین و همچین _

عصبی نگاش کردم ولی نترسید که تُرب وسط سبزی ها را برداشتم و صاف زدم وسط پیشونیش

آی چیکار میکنی!؟ _

مادر باز به قاشق قیمه ریخت. روی برنجشو گفت

چشمم روشن... نه واقعاً چشمم روشن با این ستاد مبارزه با مواد مخدر، از کی تا حالا جمع میشیدی توی یه خونه ی بالا شهر و زن میگیری و به ما نمیگی؟!

قاشقم را همراه با رها کردن نفس تنگ سینه ام در بشقابم انداختم و گفتم: _مادر من... این چرت میگه

: کیمیا حتی نداشت حرفم را تمام کنم و فوری گفت

.من چرت میگم...خود سوگل جونم گفت _

: مادر عصبانی تر شد و باز صدای فریادش حتی دیوارهای خانه را هم لرزاند

.انقدر سوگل جونم سوگل جونم نکن _

! یه روز اومده شده سوگل جون

: کیمیا با لبی آویزون شده گفت

.خب چی بگم؟! دختر به این ماهی _

: نگاه شعله ور مادر باز برگشت سمت من و ترکش هایش سمتم رها شد

بین کیان اگه یه بار دیگه بفهمم با این دختره رفتی ماموریت ، اون شده زن ت و این _ حرفا ، می آم دره اون اداره ی خراب شده ی مواد مخدر ، داد و قالی راه بندازم که نگو...! جوون های مردم و به اسم مبارزه با اعتیاد به زور زن و شوهر میکند که چی

خنده ام چاره ای نداشت ، آخر حرف مادر خنده دار بود. که با دیدن خنده ام مثل بمب منفجر شد:

به چی میخندی پدر سوخته؟! _

مادر جون... حاج خانم... سادات خانم... بابا به خدا به جدت قسم... ما توی عملیات فیلمی _ زن و شوهر بودیم. نه راستکی... آخه اگه من راستکی ازدواج کرده بودم که نمی اومدم .بهت بگم این دختره رو میخوام

.عصبانیت مادر کم کم خاموش شد و به اخمی بسنده کرد

.به هر حال...اصلا آدرس خونشو بده میخوام باهاش حرف بزنم _

وای از دست این مادر! میدانستم آدرس را برای چه میخواهد. نه خواستگاری و نه حرف. میخواست به قول خودش برود و دم این عشق را کوتاه کند. که کف دستانم را ناچار بالا آوردم و با عصبانیت گفتم: _بابا تسلیم... برید برای همین دختر کبری خانم بود... کی بود?... برید به همون بگید آخر هفته بعد میریم خواستگاریش

چنان مادر ذوق کرد که انگار نه انگار چند ثانیه قبل میخواست یقه ام را بگیرد و مرا خفت .دیوار کند که چرا با سوگل رفتم ماموریت

.باشه کیان جان ، همین فردا میرم به مادرش میگم _

: عصبی تر شدم . بشقابم را هل دادم وسط سفره و گفتم

.اصلا شام نمیخوام _

توی تنهایی اتاقم، کلافه و عصبی، از رفتار بی منطق مادر، کز کرده بودم که در اتاق باز شد. کیمیا سرکی کشید و گفت: _بیام تو؟

:حرصم را سرش خالی کردم و گفتم

.بیای تو به قرآن می گیرم می زنمت ها.. این چرت و پرت ها چی بود گفتی به مامان _

:اومد تو ولی همون دم در ایستاد و مظلومانه گفت

.خب خود سوگل گفت _

بگه... تو یه ذره عقل تو کلت نیست؟ هر چی سوگل گفته، اومدی صاف گذاشتی کف دست _
!مامان؟

:چند قدمی جلو اومد و قبل از فریاد من گفت

بین، حالا من یه نقشه واست دارم... من یه دوست دارم که تازگی ها رفته، همین کبری _
خانم واسش یه مانتو دوخته، می رم می گم به بهونه ی همون مانتو بره خونشون و از تو
پیش اونا بد بگه... یه کاری می کنم همون اول بگن جوابمون منفیه... چطوره؟

!!ای خدا!!! چه گیری کرده بودم بین این مادر و دختر

چند ثانیه ای فقط سکوت کردم. او هم حرفی نزد تا اینکه چرخیدم سمتش و در حالیکه با
:انگشت اشاره ام تهدیدش می کردم گفتم

بین کیمیا... من نمی دونم چی تو سرته ولی اگه گند بزنی... گند می زنم به حالت... اما اگه _
بدون اینکه مادر بفهمه... منو از شر اون دختر کبری خانم خلاص کنی یه جایزه پیشم داری

:پرید رو هوا و گفت

!وای ... چی؟ _

چی دوست داری؟ _

:غرق تفکر شد. از شدت ذوق لب پایش را می گزید که یکدفعه لب باز کرد

.سیمد تومن پول به من بده _

.ای روتو برم دختر... خيله خب _

:با خنده ای که مرا هم سر ذوق می آورد و امیدوارم می کرد گفت

!یه کاری می کنم که اصلا دختر کبری خانم قید ازدواج رو بزنه... راستی _

:از جیب شلوارش، فلش مرا درآورد و گفت

آهنگی که دوست داشتی رو برات ریختم... هم توی گوشیت هم توی فلش. اومد سمتم تا...
فلش را به من بدهد که دم آسبی موهایش را محکم گرفتم و به یاد آداهایی که جلوی
:سوگل درآورده بود گفتم

چشم سفید... حالا منو همکارم مسخره می کنی؟_

آی آی... ول کن جون داداش... شوخی کردم_

.محکم موهایش را کشیدم و رها کردم

.دفعه ی آخرت باشه وگرنه موها ت رو از ته می تراشم_

با اخم نگاهم کرد و رفت سمت در

...بی جنبه ی لوس_

در را که بست، فلش را در دستم جا به جا کردم و از زور خستگی و حرف های مادر،
موبایلم را روشن کردم و به آهنگی که کیمیا گفته بود برایم ریخته ، گوش دادم بلکه حال و
.هوایم را بهتر می کرد

همه جا فکر توام، اون که می خواستی شدم

دیگه نیست دست خودم... دیگه نیست دست خودم

بی تو درگیر هوام... به تو بنده نفسام

همه چیزی برام... تو همه چیزی برام

این منم منم منم منم... که جز تو نیست تو باورم

چون تویی تویی تویی تویی... که ناز اونو می خرم

یه گوشه گوشه گوشه از... اون قلب تو مال منه

.بهش بگین بگین بگین... نکنه دلم رو بشکنه

■●●●

□ سنگ سیاه

پارت 116

شنبه بود. شروع هفته و ماموریت جدیدی که قرار بود آدرس آن را همان روز از فروغی
بگیرم. سوگل هنوز نیامده بود. دیر کرده بود، نمی دانم چرا، و من سرگرم کارهای خودم
:بودم و زیر لب ابیاتی از شعری که حالا عاشقش شده بودم ، را زمزمه می کردم

این منم منم منم منم
که جز تو نیست تو باورم
چون تویی تویی تویی تویی
که ناز اونو می خرم
یه گوشه گوشه گوشه از
اون قلب تو مال منه
بهش بگین بگین بگین
نکنه دلم رو بشکنه

برگه های روی میزم را مرتب کردم و برگشتم سمت در اتاق که دیدم سوگل پشت میزش
نشسته و داره بی صدا به من می خندد

اخم عادی ترین عکس العمل چهره ام شد
سلام... ببخشید به چی می خندید؟_

:با تک سرفه ای، دست و پای خنده اش را برید و گفت

.سلام... هیچی... داشتم به صداتون گوش می دادم_

خیلی ضایع شدم. با کف دستم، موهایم را به سمت بالا دادم و نامحسوس عرق پیشانیم را
خشک کردم

.امشب ماموریت داریم... لباس برای ماموریت رو برید با خانم فتحی هماهنگ کنید_

.چشم جناب سروان_

.باز خنده به صورتش آمد. حرصم بیشتر شد و صدایم بلندتر از قبل

!خانم سوری! به چی می خندید دقیقاً؟_

انگشتانش را محکم جلوی دهانش چارچوب زد تا لبانش را از فشار لبخند، مهار کند و با
دست دیگر که چند روزی بود دیگر آزاد شده بود، به موهایم اشاره کرد

جلو رفتم و رو در روی قفسه ی پرونده ها، در شیشه ی دودی قفسه نگاهی به موهایم
انداختم. چشمانم از کاسه بیرون افتاد. چرا این شکلی شده بودم؟! موهایم سیخ سیخ شده
بود! نکنه اصلاً موهایم را شانه نکردم؟! وای...! تازه یادم آمد که صبح که داشتم می آمدم
اداره، باز مادر حرف دختر کبری خانم را پیش کشید و من که عادت داشتم همیشه موهایم
را کمی آب بزنم تا راحت فرم بگیرد، با حرف مادر، پاک یادم رفت که موهایم را شانه کنم و
. برای خلاصی از دست حرف هایش، فوری از خانه بیرون زده بودم

از درون شیشه ی دودی قفسه های پرونده ها، سوگل را دیدم که از شدت خنده، روی
میزش افتاده بود و سعی داشت هر طوری شده خنده اش را مهار کند

کف دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ی خودم را هم خفه کنم و با دست دیگر
.موهایم را به زحمت خواباندم

برگشتم سمت او که فوری صاف نشست روی صندلی اش و در حالیکه می خواست خنده اش را جمع کند، لبانش را به زور غنچه کرد تا نخندد و اینجوری نخندید ولی مرا وادار به خندیدن کرد. کف دستم را جلوی چشمانم گرفتم تا کمتر او را بینم و در میان خنده هایم گفتم:

...می شه الان بری اتاق خانم فتحی برای لباس_

:به زحمت توانست بگوید

.چشم فرمانده_

رفت سمت در که دستم را از مقابل نگاهم برداشتم و با لبخندی که آخرین بازمانده ی آن خنده بود گفتم

.راستی... بعدازظهر با من بیا بریم یه ساعت مچی بخریم_

.لازم نیست_

.لازمه_

...آخه_

.آخه هم نداره... می گم لازمه، حتما لازمه_

.سری تکان داد و با لبخند چند ثانیه فقط نگاهم کرد

خودش هنوز نمی دانست زیر نگاهش تحمل من کمتر می شود و با رفتارهای مادرم، سازگاریم دشوار

در را که بست، نفس لازم شدم. چند نفس بلند کشیدم و دو کف دستم را روی پیشانیم گذاشتم و سمت موهایم بالا کشیدم و باز فکر عملیات، حرف های مادر، این دختر کبری خانم، بلای جانم شد

■●■●

□ سنگ سیاه

پارت 117 سوگل

نگاهم به تیپی بود که خانم فتحی برایم درست کرده بود . قرار بود ساعت نه شب کیان دنبالم بیاید . وای کیان! چند روزی بود که حسابی مشکوک میزد و ذهن من بی دلیل میرفت سمت همان دختر ناشناس که کیمیا گفته بود . این فکر مثل جُدامی بود که همه ی فکر های توی سرم را مبتلا کرده بود . به هرچی فکر میکردم باز میرسیدم به همین فکر مسموم که ، آن دختر که بود . باز نگاهم درگیر چهره ام شد . سوگل درون آینه را آنالیز کردم . با آن خط چشم مشکی ، مژه های بلند و ریمل زده و آن کرم پودری که لااقل دو درجه صورتم را

سفید تر کرده بود . زیبا به نظر می آمدم . اما من زیبایی را نمیخواستم . باز اشک در چشمانم جایی برای خودش پیدا کرد . هنوز نگاه تحقیر آمیز مادر کیان از ذهنم نرفته بود . چرا ؟ چرا فکر کرد که من میخواهم پسرش را تور بزنم ؟ چقدر دلم از این فکر گرفت . چه خوش خیال بود . کیان با آن درجه و رتبه و مقام کجا و من ... با آن سابقه ی خانوادگی و تک و تنها کجا . به زور میخواستم جلوی اشک چشمانم را بگیرم بلکه آرایشم از رد سیاه چشمانم در امان باشد . فوری دستمال کاغذی را برداشتم و گوشه ی چشمم گذاشتم تا اشک چشمم را جمع کند . لباس هایی که باید میپوشیدم به ماکسی بند و پوشیده بود که رویش به مانتوی رنگ روشن جلو باز پوشیده بودم و شالم را دور گردنم مرتب و شیک انداختم . ساعت نه شب بود . کیف مجلسی کوچکی که همخوانی با رنگ لباسم را داشت ، برداشتم و از خانه بیرون آمدم . کلید خانه را درون کیفم انداختم و رفتم جلوی درب مجتمع . نگاهی به ساعت مچی ام انداختم . خاطره ی خریدش هنوز در ذهنم بود . نمیخواستم برای به شب ، یک ساعت زنانه ی پانصد تومنی بگیرم ولی کیان با همان اخم و جدیت صاف زل : زد توی چشمانم و رک گفت

. به شب نیست ... ممکنه تا آخر هفته در گیر این ماموریت بشیم _

کیلو کیلو قند در دلم آب شد . چرا ؟ چرا ذوق کردم ؟ شاید چون از تنهایی در می آمدم . خوشم می آمد به تلاقی ادبیت هایش در اداره ، در همین دوران کوتاه محرمیت کمی شیطنت کنم و انتقام سختی از او بگیرم . خطبه ی محرمیت و همان کلمات جادویی را در اتاقک کوچک ماشین خواند . ولی اینبار مثل قبل نبود . حس و حال عجیب بود . عجیب . از ته دل آرزو کردم . آرزویی محال . کاش دوستم داشت . و چه خوش خیال بودم . حتما . او با آنهمه مقام و رتبه و درجه ، مرا ... میخواست ؟! و باز ته ته دلم به آن دخترک ناآشنا ی اداره که دل او را برده بود ، غبطه خوردم . چند دقیقه ای منتظر بودم که دو جوان از کنارم رد شدند و نگاه یکی از آن ها سمتم جلب شد

اوه ... خانم رو ببین ... خانم قیمتت چنده ؟ _

: از بی حیایی پسر ، با عصبانیت گفتم

. دهنو ببند عوضی ... منتظر شوهرم هستم _

: دوستش خندید و گفت

. آخی ... همه منتظر شوهرن ... من چطورم عسل خانوم ... شوهر خوبی میشم ها _

: و بعد قدمی به سمتم برداشت که بلند گفتم

... برید ... گمشید عوضی ها _

چند نفر نگاهمان کردند ولی کسی جلو نیامد که صدایی آشنا با فریادی بلند ، هر سه ی مارا . میخکوب کرد

چه خبره ؟ _

دلم قرص شد . کیان بود . جلوتر که آمد ، با دیدن تیپ اسپرتش ، قلبم بی قرار شد . پسرک بیشعور ، هرچی می پوشید ، به او می آمد . از کت و شلوار گرفته تا آن تیشرت ساده ی روز . آش ندزی

□ سنگ سیاه

پارت 118 سوگل

از شدت ذوق آمدنش ، کنارش ایستادم و در حالیکه دستم را دور بازویش می‌گرفتم و نگاه : دو پسران جوان را بیشتر می ترساندم گفتم

. این دو تا مزاحمم شدند _

کیف پولش را از جیب پشت شلوارش در آورد و کارت شناسایی اش را مقابل نگاه حیرت : زده ی دو پسر جوان گرفت و گفت

سروان بهراد هستم از اداره ی مبارزه با مواد مخدر ولی همین الان می تونم با یه نامه ی _
اداری به پرونده ی مواد مخدر رو چنان به شما دو نفر ربط بدم که لااقل پنج سال بیافتید
. زندان

: ترس در حلقه های چشمان دو جوان دو دو میزد . خواستند حرفی بزنند که کیان نگذاشت
یا همین حالا از خانم معذرت خواهی کنید یا نامه رو بزنم که یه لشکر مامور بریزه سرتون _
؟

: پس گستاخ اولی گفت

معذرت میخوایم ... سوتفاهم شده . سوتفاهم !! چه کلمه ای ! همه جا کاربرد دارد حتی در _
. مزاحمت ها ی خیابانی. و صدای ضعیف پسر دوم هم برخاست : _معذرت

: کیان مرا همراه خودش به کنار می کشید و با همان جدیت که برای آنجا لازم بود گفت
. شب خوش _

: دو جوان که رفتند ، نگاهم کرد . حتی ذره ای از جدیتش کم نشد که گفت
. واسه چی اومدی پایین؟ گفتم پیام رنگ میزنم _

: با لبخند گفتم

. علیک سلام فرمانده _

. توی عملیات کیان صدام کن _

: همراهش سمت ماشین حرکت کردم و جوابش را دادم

چه جالب ... توی عملیات ، کیان ... توی طعنه زدن و اذیت کردن ، پسره ی بیشعور ... توی _
. اداره ، فرمانده و جناب سروان

خط کمرنگ لبخندش را دیدم ولی زود محوش کرد و اشاره کرد ، بنشینم توی ماشین .
اطاعت کردم چون ، کار او فرمان دادن بود و کار من اطاعت کردن . روی صندلی که
: نشستم ، چرخیدم به سمتش و گفتم

خب برنامه چیه ؟ _

دست دراز کرد سمتم که خودم را بی اختیار عقب کشیدم . در داشبورد را باز کرد و
دستمالی برداشت و بدستم داد . همچنان جدی و عبوس

پاکش کن _

: خیره به همان چشمان پر جذبه پرسیدم

چی رو ؟ _

ماشینو ... خب آرایش تو میگم دیگه _

... آخه مثلاً داریم میریم پارتنی ... نمیشه که _

: صدایش را برای اجرای اوامرش بالا برد

پاکش کن _

... آخه نمیشه که _

عصبی شد ، نگاه تندى به من انداخت و من ناچاراً آفتابگیر جلو رویم را پایین دادم و در آینه
ی پشت صفحه ی آفتابگیر ، کمی رزم را کمرنگ کردم و دستمال را میان دستم مچاله .
: نگاهش هنوز روی صورتم بود . انگار قصد رفتن نداشت که گفتم

دیگه چیه ؟ _

الان مثلاً پاک کردی ؟ _

از حرص گیر دادن هایش ، حلقه های چشمانم تا سقف ماشین بالا رفت و زیر لب زمزمه
: کردم

ای خدا _

: ماشین را روشن کرد و توضیح داد

از کنارم جُم نمیخوری ... سعی کن عادى برخورد کنی ... زیاد با کسی حرف نزن ، یه _
گوشه بشین و به بقیه نگاه کن اگه کسی هم ازت خواست برقصی یا باهاش جایی بری ،
بگو حالت خوش نیست

چشم _

انگار منتظر شنیدن همان کلمه بود که آرام گرفت دوباره در تاریکی ماشین نگاهم کرد و
: اینبار باز غر زد

کی گفته اصلاً آرایش کنی _

باز برگشتیم سرخانه ی اول . کلافه تکیه زدم به پشتی صندلیم و جوابش را ندادم

■●■●

□ سنگ سیاه

رسیدیم . یک آپارتمان شیک که همان اول ، با دیدنش ، دهانم باز ماند . نمی دانم چند طبقه بود ولی حداقل ده یا پانزده طبقه ای میشد . همراه کیان سمت در ورودی رفتیم . مرد جوانی با کت و شلوار جلوی در ایستاده بود که با دیدنمان پرسید

مهمان ؟ _

: کیان بدون مکث گفت

. شب _

. بفرمائید قربان _

. همراهش وارد شدم دستم دور بازویش بود و اضطرابم را کم میکرد . اما کنجکاویم را نه

مهمان شب یعنی چی ؟ _

. اسم رمز ورود به پارتیه _

چرا ؟ پارتی هم اسم رمز داره ؟ _

. بعضی پارتی های خاص آره ... تا هرکسی نتونه وارد بشه _

: وارد آسانسور شدیم . طبقه نهم بود . که ایستاد . دوباره کنجکاو پرسیدم

این اطلاعات رو از کجا آوردی؟ _

. از یه نفر که دوستش رو توی این پارتی ها از دست داده و با ما همکاری میکنه _

زنگ واحد . نوزده را زد و در بی هیچ حرفی باز شد . از همان پشت در سر و صدای همه بلند بود . جیغ و آهنگ و فریاد . وارد شدیم . در میان رقص نوری که توی صورتم می خورد ، فقط عده ای را دیدم که وسط سالن بزرگ خانه که بی شباهت به تالار نبود ، می رقصیدند . صندلی ها تقریباً خالی بود که من و کیان روی یکی از آنها نشستیم و به جمعیت از خود : بیخود شده ی وسط سالن نگاهی انداختیم . کیان سری چرخاند و در گوشم گفت

. من میرم یه دوری بزمن ... تو همینجا بشین و از جات تکون نخور _

. باشه _

و رفت . دوباره نگاهم چرخید سمت جمعیت . فقط چند نفری پشت میز نشسته بودند و آن هم یا مشغول بازی بودند یا حرف زدن . و فقط تنها پشت میزی چهارنفره ، نشسته بودم . یک لحظه از ترس ، لرز به تمام وجودم نشست . دستانم را در هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم و از شدت استرس ، لیم را با حرص گزیدم

. سلام ... تنهائید _

: سرم چرخید به سمت مرد جوان بالای سرم . نگاهم را فوری از او گرفتم و گفتم

. نه ... نامزدم رفته ، دوستاشو بشوره الان میاد _

: با این حال نشست کنارم . تکانی به خودم دادم و کمی از او فاصله گرفتم که پرسید

چقدر گوشه گیر ! نه اصلا رقص نه اهل پاسور ... پس واسه چی اومدین ؟ _

از شدت ترس اصلا ذهنم یاری نمی کرد که جواب بدهم . سکوتم را که دید گفت : _ لااقل یه چیزی میل کنید

بعد دستش را بالا برد و اشاره ای به یکی از مردانی که گوشه ی سالن ایستاده بود ، کرد .

مرد جوان با آن کت وشلوار مشکی خیلی رسمی تر از آن بود که فکر کنم مهمان است

بله قربان _

برای بانو شربت مخصوص بیارید _

دهانم آنقدر خشک شده بود که در دلم خدا رو شکر کردم که لااقل به فریادم رسید . طولی نکشید که شربت از راه رسید . گلاس بزرگی بود . اول ترسیدم که نکند مشروب باشد .

دستانم بی اختیار مقابل نگاه مُصر مرد جوان لرزید . با احتیاط گلاس را تا کنار لبم بردم و فقط قطره ای محض مزه کردن ، چشیدم

صدای خنده ی مرد جوان برخاست

نترسید مشروب نیست ... حالتو جا میاره ... این واسه ی مهمان های مخصوص ماست... _

بخورید

طعم شیرین مزه آلبالو داشت . و بد ، تگری بود . از شدت تشنگی و خشکی دهانم گلاس را تا آخرین قطره نوشیدم

●●●●

□رمان سنگ سیاه

پارت 120

یه دور توی خانه دویست متری یا شایدم بیشتر زدم.از صدای بلند باندهای توی ساکن ،هیچ صدایی به گوش نمی رسید.همه چیز عادی بود .لااقل برای یک مهمانی پارتی بالاشهری

اما از دیوانگی مهمان ها حرص خوردم.این مهمانی با اینهمه خوراکی وخدم وحشم ،ته تَهش چی داشت؟

جز سردردی مزمن از صدای آهنگی که داشت مغز سرآدم را می خورد؟ یا جز کشته شدن چند نفر بخاطر استفاده از موادمخدر یا جز فروش موادی که اصلا مشخص نبود.چی هست وچه اثراتی داره؟

نفسم هم اضطراب داشت هم سنگین بود. جای من اینجا نبود. ته خلاف من، همان صیغه ی محرمیتی بود که واسه ی دل خودم، نه چیز دیگر، بین خودم و سوگل خواندم. سمت آشپزخانه ی بزرگ خانه رفتم و به بهانه ی لیوانی آب، به نوشیدنی های چیده شده روی میز نگاه کردم. گلاس های شربت آلبالو بود یا زهر ماری آلبالو؟

. دست دراز کردم یکی بردارم که صدای یکی از خدمتکارها برخاست

. نه قربان...اون شربت ها خاصه ... بفرمایید من براتون یک شربت دیگه می آرم-

:با اصرار گفتم

.اشکال نداره...منم مهمان خاص هستم-

و دستم را دور پایه ی ظریف گلاس حلقه کردم که مرد جوان جلو آمد و گلاس را از دستم گرفت و گفت

. نه قربان...بفرمایید...براتون یه لیوان شربت دیگه می آرم-

نگاهم همچنان روی گلاس شربت بود که بالاچار از آشپزخانه بیرون زدم و کمی دورتر از آشپزخانه، میان جمعیتی که دست می زدند و دور جوان هایی که وسط سالن می رقصیدند را احاطه کرده بودند، ایستادم

. نگاهم همچنان سمت آشپزخانه بود. هرچه بود، شربت نبود

وگرنه شربت خاص و معمولی نداشتیم. همان موقع بود که یکی از خدمه باسینی بزرگی از همان شربت های خاص رفت سمت یکی از اتاق ها. از جمعیت جدا شدم و نگاهم دنبال او رفت.

پشت یکی از ستون های سالن ایستادم و درحالیکه خم می شدم تا مثلاً بند کفشم را ببندم، نیم نگاهی سمت خدمه انداختم. پس شربت های خاص برای اتاق های خاص بود

وقتی راهروی گوشه ی سالن که به اتاق خواب ها ختم می شد، خالی از خدمه شد، رفتم سمت راهرو. پشت در اتاق ها ایستادم. صدایی نمی آمد. یا اگر هم صدایی بود در میان صدای بلند موزیک سالن، گم می شد

. برگشتم به سالن و باز چرخش توی سالن زدم

چند نفری پشت میزهای چهار نفره، پاسور و تخته نرد، بازی می کردند. زن و مرد، پیرو جوان. سن و سال ملاک نبود. پول ملاک بود. چندشم شد. حالم از آنهمه بی خیالی گرفت. انگار نه انگار که بچه هایی در همین شهر سر گرسنه به بالین می گذارند و یک عده برای یک شب خندیدن و رقصیدن، میلیاردی خرج می کنند که آخرش جز سردرد مزمن و اعتیاد به مواد مخدر و باخت در قمار و شرط بندی چیزی نداشت

همراه با نفسی کشیده که از سینه ام به زور جدا می شد، برگشتم سمت سوگل هنوز تنها بود و سرش را روی میز گذاشته بود

: جلو رفتم و گفتم

. اینجا بیشتر از یک شب بررسی می خواد-

سرش بالا آمد. چشمانش خمارتر از آن بود که عادی به نظر بیاید. سمت صورتش خم شدم و پرسیدم

خوبی تو؟-

نه... سرم گیج می ره ...حالم بده... خسته ام-

چرا؟ چیزی خوردی؟-

نه فقط یه لیوان شربت آلبالو-

■●■●

□ سنگ سیاه

پارت 121

نگاهم روی میز چرخید. گیلان خالی شربت آلبالو هنوز روی میز بود که با حرص سرش
:فریاد زد

کی بهت گفت از اینا بخوری؟_

صدایم در هیاهوی جمعیت گم شد ولی او شنید

داد نزن... منو ببر... حال خوب نیست... خوابم می آد_

دیوونه... بلند شو... بلند شو که حسابی گند زدی_

به کندی از صندلی اش جدا شد. یک دستش را به گیجگاهش گرفت و دست دیگرش را دور
:بازویم چفت کرد

!هنوز نمی دونی توی همچین مهمونی نباید چیزی بخوری؟_

!تشنه بودم، یه آقایی از این شربت داد... حالا مگه چی شده؟! یه شربه دیگه_

خیلی دلم می خواست به جای کشیدن او با آن حال خراب دنبال خودم، او را روی شانه ام
:بندازم و از آن خراب شده ی لعنتی فرار کنم

اما نه سوگل تعادل داشت، و میترسیدم آبروریزی کند و نه میخواستم جلب توجه کنم. او
حتی قدم هایش را نمی توانست ثابت بردارد. اما این تازه شروع اثر شربتی بود که خورده
:بود. توی ماشین که نشستیم گفتم

کمربندت رو ببند_

خندیدم... از خنده اش شوکه شدم! دستم روی سوییچ ماشین خشک شد که قهقهه ای زد و
:گفت

!!!..به من می گه کمربندت رو ببند... کدوم کمربند_

نفسم که توی سینه موندگار شده بود با حرص از سینه بیرون آمد. اثر کرده بود. معلوم نبود
چند دقیقه ای بود که شربت را سر کشیده بود که، اثراتش حالا داشت نمود پیدا می کرد.
دست دراز کردم سمت کمربندش و آنرا کشیدم و در قفل جا زدم. همچنان می خندید.

نگرانیش شدم. اشتباه کردم. جای سوگل توی این مهمانی نبود و از آن بدتر، اینکه من تنه‌ایش گذاشتم تا هر آشغالی، بتونه، چیزی به خوردش بده.

به سرعت سمت خانه اش می راندم. با آنکه هنوز تردید داشتم او را خانه ببرم یا درمانگاه. ولی فعلا علائم خطرناکی نداشت. به همین خاطر سمت خانه اش حرکت کردم.

گاه نگاه می کرد و باز می خندید. از صدای خنده اش داشتم دیوانه می شدم. خودش را :سمت بازویم کج کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت

خوابم می آد.

لحن صدایش می توانست جادویم کند و من بیچاره باید تحمل می کردم. آن صدای خمار و . آن خنده های ناز و آن دستی که محکم در بازویم حلقه شده بود داشت مرا تسخیر میکرد

رسیدیم. خواب بود. آرام او را به سمت صندلی خودش صاف کردم و گفتم: سوگل...

رسیدیم.

کمر بندش را باز کردم. چشمانش قرمز بود و همچنان خمار چشم گشود. گیج تر از قبل

رسیدیم لب دریا... من می خوام شنا کنم.

او را از ماشین پیاده کردم و قفل دزدگیر را زدم. در کیف دستی اش دنبال کلید خانه گشتم.

:در را باز کردم که بلند خندید و به ناچار دستم را جلوی دهانش گرفتم و زیر گوشش گفتم

یواشتر... چه خبرته؟! ساعت یک و نیم شبه. همه بیدار می شن.

وارد آسانسور که شدیم دستم را از جلوی دهانش برداشتم. هنوز می خندید. سرش را روی :شانه ام گذاشت و گفت

بذار بیدار شن... الان صبح شده... منو ببر لب دریا.

آسانسور ایستاد. دویدم سمت در خانه اش. در را باز کردم و قبل از آنکه صدای فقهه ی بعدیش در کل راهرو بیچد، در را گشودم و او را به داخل هل دادم و در را پشت سرم بستم. شالش را از سرش کشید و مانتو اش را همان وسط خانه انداخت بعد با یک حرکت :ناشیانه گلسرش را که میان موهایش گیر کرده بود، کشید. فوری دویدم و گفتم

صبر کن صبر کن _

داشت موهایش را می کند و من گلسر را از میان هجوم موهایش که در هم فرو رفته بود، آزاد کردم

حتی داشت لباسش را هم از تن در می آورد که فوری او را سمت اتاقش بردم و در را بستم. نفسم پشت در اتاقش داشت به زحمت راه بیرون آمدن از سینه ام را پیدا می کرد

■●●●

□ سنگ سیاه

پارت 122

:صدای عصبی اش را از پشت در شنیدم

.بی شعور چکار می کنی؟... درو باز کن_

...نترس... اونجا جای تو امن تره و من راحت تر_

:صدای خنده اش باز از پشت در بلند شد

.می خوام پیش تو بخوابم_

:کف دستم را محکم روی صورت خیس از عرقم کشیدم و گفتم

.لازم نکرده... تنها باشی واست بهتره_

: و بعد زیر لب برای قلب خودم زمزمه کردم

بذار تحمل امشب برام ممکن بشه " سمت در آمد، دستگیره را کشید، محکم دستگیره ی "

.در را گرفتم.کلید پشت در اتاقش بود وگرنه در را قفل می کردم

:صدای عصبی اش برخاست

.خیلی آشغالی... درو باز کن... می خوام برم دستشویی_

کف دستم را محکم به پیشونیم کوبیدم. همین کم بود. برگشتم و پشتم را به در کردم و در باز شد

.صدای کشیده شدن پاهاش روی زمین را می شنیدم که باز خندید

.می خوای منو حبس کنی؟... فرار کردم... کور خوندی_

صدای باز شدن در خانه را که شنیدم، بی اختیار سرم چرخید سمت سوگل. در خانه را اشتباهی یا عمدی ، باز کرده بود و رفته بود سمت راهروی ساختمان. دویدم و قبل از آنکه کسی او را ببیند، او را درست از وسط راهروی ساختمان به داخل خانه کشیدم

.در را که پشت سرم بستم، نگاهم جلب لباسش شد و چشمانم چهارتا

.فقط یک تونیک کوتاه تنش بود

:از دستم نقابی برای چشمانم ساختم و با عصبانیت سرش فریاد کشیدم

.بهت می گم برو توی اتاق لعنتی ات دیگه _

.باز خندید. هر قدر من معذب بودم، او راحت بود

خنده اش حرصم می داد، در دستشویی را باز کردم و همانطور که فقط از پشت دستم به پاهایش خیره بودم، گفتم

.اینه دستشویی... برو _

در را که بست، نفسم بالا آمد. دست انداختم به یقه ی تنگ پیراهنم و یقه اش را کمی کشیدم. داشتم خفه می شدم. تاب نیاوردم و دکمه ی پیراهنم را باز کردم و پیراهنم را پرت کردم روی یکی از صندلی ها

انگار در کوره ی مواد مذاب داشتم می سوختم. در دستشویی باز شد و باز دستم نقاب
چشمانم. دست دراز کردم و بی هیچ حرفی او را کشان کشان سمت اتاقش بردم و کلید را
از پشت در برداشتم و در را به رویش قفل کردم

صدای انداختن تنش روی تشک فتری تا پشت در اتاق آمد و صدای خواب آلودش با تک خنده
ای برخاست

فردا حسابت رو می رسم... پسر بی شعور... چرا هل می دی_

چند نفس عمیق هم نتوانست حال خفگی مرا خوب کند. نگاهم رفت سمت سینک
طرفشویی. فوری سرم را زیر شیر آب سرد طرفشویی بردم و آتش کوره ی درونم را با
سرما ی سخت آب سرد، خاموش کردم. سرم را از زیر شیر بلند کردم و در حالیکه آب از
روی موهایم روی رکابی ام می ریخت، نفس زنان دستانم را لبه ی سینک گرفتم و تکیه
زدم.

!!ای تو روح هر چی پارتیه... اینا چیه به خورد بچه های مردم می دن_

آدم سمت مبیل سه نفره، کوسن مبیل را برداشتم و انداختم زمین. مردد بودم برای ماندن
یا برای رفتن

ولی نمی توانستم سوگل را با آن حال خراب، تنها توی خانه رها کنم

ممکن بود بلایی سر خودش بیاورد

مجبور به ماندن شدم. خدا را شکر اینبار به مادر گفته بودم از طرف اداره می روم
مسافرت، و گرنه تا صبح هزاران بار زنگ می زد و مرا و اداره را مستفیض می کرد

از شدت خستگی افتادم روی زمین و دراز کشیدم. سرم درد می کرد. از شدت هیجان بود،
می دانم. تا امروز دچار همین بلای آسمانی نشده بودم

البته بهتر بود بگویم تا قبل از آشنایی با سوگل

چشمانم را بستم و کم کم خواب چاره ی دردی شد که درمانی نداشت جز تحمل

فقط خدا میدانست ... من... در خانه ی سوگل... سوگل با آن حال خراب... و بیچاره دلی که
داشت وای می داد، چه حالی داشتم

■●●●

□ سنگ سیاه

پارت 123

از صدای زنگ گوشیم و نوای بلند اذان صبح مسجد چشم باز کردم. آنقدر خسته بودم که
وقتی چشم گشودم تا چند ثانیه فقط بُهت زده سرم به اطراف می چرخید و نمی دانستم
کجا هستم. اما کمی بعد حوادث شب گذشته یادم آمد و نگران سوگل شدم. نمی خواستم تا
صبح کامل و راحت بخوابم و در اتاقش را رویش قفل کرده بذارم. در اتاق را با کلید باز

کردم و سرم را با احتیاط جلو بردم. خواب بود. در پتو پیچیده شده. روی تخت. خواستم در را ببندم که باز، نگرانی مثل زهر یک نیش، بر قلبم نشست. جلو رفتم. با هر قدم، قلبم باز دیوانه وار می کوبید. بالای سرش ایستادم و با آن تپش های نامنظم قلبم، سر خم کردم کنار صورتش. موهای مشکی و پر پشتش روی بالش پخش شده بود که آرام به صدای نفس هایش گوش دادم. خیالم کمی راحت شد. آنقدر که زیر لب گفتم

خدارو شکر.

اما هنوز سرم را عقب نکشیده بودم که به سمت من چرخید و درست صورتش مقابل صورت من توقف کرد. تا آن لحظه هیچ وقت از آن فاصله به او نگاه نکرده بودم. محو شدم، در چهره ی معصومانه ای که روزی حتی راضی نبودم، همکارم شود

لبخند کنج لبم نشست. هنوز نگاهم توی صورتش بود که پلک زد و قبل از آنکه من بتوانم پا به فرار بگذارم، نگاهش مچ نگاهم را گرفت و در کسری از ثانیه جیغ کشید و فریادش کل خانه را برداشت. چنان ترسید و عقب رفت که از طرف دیگر تخت، به پایین افتاد و با اینحال خودش را تا کنج دیوار کشید. من هم ترسیدم. شوکه شدم

به زحمت گفتم

اچیه؟ چت شد تو؟ _

نفس نفس زنان تکیه زده بود به دیوار و نگاهم می کرد... تازه آن لحظه بود که باز چشمم به لباسش افتاد

همان تونیک کوتاه. خودش هم آنقدر هول کرده بود که با دیدن نگاه خیره ی من، چشمش به دست و پای برهنه اش افتاد و باز جیغی کشید و گفت

!!این چیه ی تَن من؟ _

بعد فوری دو زانو نشست تا بلندی تونیک، پاهایش را بپوشاند و عصبانیت مثل هجوم آبی یک حمله به او زور آورد

!!اینجا چکار می کنی تو؟! تو مگه خودت خونه نداری؟! کی گفته بیای توی اتاق من؟ _

هنوز نفس هایش از شدت ترس و هیجان نامرتب بود و موهایش دور تا دورش را گرفته بود که جواب دادم

بله... حالا بایدم غُر بزنی... وقتی سرکار، دیشب، ته لیوات شربت آلبالو رو در آوردی و از خود بی خود شدی، این من بودم که با بدبختی آوردمت خونه، این من بودم که جلوی خنده های بلندتو، گرفتم تا کل ساختمون رو بیدار نکنی... بعدش هم سرکار رو انداختم توی این اتاق تا در عالم سرخوشی، جلوی من با این تیپ و قیافه راه نری

به زحمت آب جمع شده در دهانش را قورت داد و با ناباوری کف دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت

!!من _

همچنان میان نفس هایش گفت

...خاک بر سرم... حالا اونجوری نگام نکن... سرتو بنداز پایین _

و بعد با فریاد گفت

...برو بیرون _

:حرصم را سر دندان های بیچاره ام خالی کردم و پتو را پرت کردم سمتش و گفتم

.به جای ، داد زدن ، پاشویه چیز درست و حسابی بپوش_

.در اتاق را که پشت سرم بستم، لبخند لجبازی روی لبم آمد

.قیافه اش با دیدن سر و وضع خودش، خنده دار شده بود

اگر از کارهای دیشبش فیلم می گرفتم حالا حتما خودش را حلق آویز کرده بود. از این فکر باز خندیدم و رفتم سمت دستشویی تا وضو بگیرم و نمازم را بخوانم که چشمم به پیراهنم افتاد که روی دسته ی مبل بود. آن لحظه بود که سرم به سمت بازو و سینه ی برهنه ام پایین آمد و با تعجب زیر لب گفتم

!!!من این شکلی بودم پیش اون_

■●●●

□ سنگ سیاه

پارت 124 (سوگل)

از شدت هیجان بود یا ترس یا هر کوفت دیگری نمی دونم.حالم خیلی بد بود. نفس نداشتم. به زحمت تا کنشوی لباسهایم، خودم را کشیدم و یک بلوز و شلوار جین پوشیدم. اما انگار داشتم خفه می شدم. صدایم مثل آسمی ها شده بود. نفسم بالا نمی آمد. دستم را به زور روی دراور گرفتم و خودم را روی پا بلند کردم. در اتاق را گشودم و نگاهی به پذیرایی انداختم. کیان داشت نماز می خواند

مانتو و شالم وسط پذیرایی افتاده بود و من از شدت شرم و خجالت، تمام تنم می سوخت. اما نفس هایم ربطی به این شرم و خجالت نداشت. اصلا انگار نفسی در سینه نداشتم تا بکشم.

:دهانم را باز کردم و هوا را مکیدم ولی نفسم به سینه راه نیافت. به زحمت گفتم

کیان_

.سلام نمازش را داد که سرش برگشت سمت من

چه عجب! خانم سر عقل اومد... اگه می دونستی دیشب چه حرفایی زدی و چه کارایی_ کردی، الان اصلا از اتاقت بیرون نمی اومدی

.هر قدر تلقین می کردم که حالم خوب است، خوب نمی شدم

هوا هر لحظه در سینه ام کمتر و کمتر می شد. خیره به چشمان کیان، که انگار کم کم داشت مرا آنالیز می کرد، گفتم

.دارم... خفه می شم_

و دو زانو افتادم روی زمین. دوید سمتم. صدایی شبیه خفگی از گلویم برخاست. ناخن هایم را روی سرامیک می کشیدم بلکه فقط ثانیه ای راه نفسم باز شود

!چت شده تو؟ چرا این شکلی شدی؟ _

دیگر توان نشستن هم، از دستم رفت. نقش زمین شدم و با همان لبان باز که جرعه ای هوا می طلبید گفتم

.دارم... خفه... می شم_

دستپاچه نگاهش به اطراف چرخید. درست مثل چرخش عقربه ی قطب نما در جستجوی پیدا کردن جهت و یکدفعه سمت پیراهنش خیز برداشت. همان مانتو و شال افتاده روی زمین را تنم کرد و مرا به سختی وادار به ایستادن کرد. از خانه بیرون آمدیم. با کمکش سمت آسانسور رفتیم. صدای نفیس های قطع شده ام که نیمه نیمه از سینه خارج می شد، او را آنقدر ترسانده بود که صدایش بی هیچ غروری در گوشم پیچید

.سوگل... سوگل... نفیس عمیق بکش... یه نفیس عمیق... سوگل جان... سوگل_

سرم گیج می رفت. از کمبود اکسیژن بود. خودم می دانستم. و شاید عوارض آن شربت کوفتی آلبالو. تا خود ماشین جان کندم. کیان که تحمل قدم های کند مرا نداشت، مرا روی دستش بلند کرد و سمت ماشین دوید. روی صندلی که نشستم براه افتاد. شیشه ها را تا آخر پایین داد و بلند و نگران، اضطرابش را فریاد زد

سوگل. سرتو بذار کنار پنجره... یه نفیس عمیق بکش... آفرین دختر خوب... چیزی نیست...
الان خوب می شی

می خواستم اعتراف کنم که من به هر سختی هست نفیس می کشم ولی تو اینطور نگران نباش ولی حرف زدن قطعاً خفه ام می گرد

رسیدیم درمانگاه. کم کم چشمانم هم داشت تار می شد. و تمام سلول های بدنم فریاد می زدند که نفیس می خواهند

صدای هه گفتن های بلند من در طلب جرعه ای اکسیژن، بلند نبود ولی آنقدر کیان را آشفته کرد که صدای فریادش همه را آن وقت صبح بیدار کرد

.حتی پزشک کشیک درمانگاه را

!!!یکی بیاد... یکی بیاد اینجا... حالش بده... تورو خدا... یکی توی این خراب شده نیست؟_

■●●

□سنگ سیاه

پارت 125

سوگل را از من گرفتند و بردند. چنان حالش در عرض چند دقیقه وخیم شد که صورتش کبود شد و چشمانش داشت از شدت کمی اکسیژن، از حلقه بیرون میزد

تمام وجودم قلب شده بود و پر استرس می تپید. کلافه در راهروی وسیع درمانگاه قدم میزدم که پرستار صدایم کرد

آقا_

:دویدم سمتش

بله_

شما چه نسبتی با ایشان دارید؟_

:لحظه ای ماندم چه بگویم ولی فوری تردید نکردم و جواب دادم

.همسرشون هستم_

خانمتون چی مصرف کرده؟_

نمیدونم... ما دیشب مهمانی بودیم، نمیدونم چی به خوردش دادن که همون دیشب حالش بد شد و الان این شکلی شده

:پرستار نگاهم کرد و گفت

.دکتر با شما چند لحظه صحبت دارند_

.بله حتما_

درمانگاه خلوت بود و من در میان صندلی های خالی درمانگاه چرخیدم تا بالاخره دکتر از اتاق اورژانس بیرون آمد و مرا کمی دور تر از اتاق کشید و گفت

همسرتون فعلا حالشون خوبه ولی ما نمی دونیم چی مصرف کرده ...نوع مواد مصرفی و دوزی که استفاده کرده خیلی مهمه...اونقدر مهم که حتی ممکنه حملات این چنینی باز هم براشون تکرار بشه

این عوارض دائمی مصرف مواد های مخدر نیست ولی خب...افراد با هم متفاوتند ... در... بعضی افراد اینگونه حساسیت ها ایجاد میشه...من برای ایشان اسپری می نویسم از امروز به بعد باید همیشه همراه خودشون داشته باشند.در ضمن توصیه میکنم وقتی حالشون بهتر شد به یه دکتر قلب و عروق مراجعه کنند، چون احتمال میدم ایشان سابقه بیماری قلبی هم داشته باشند و خودشون بی خبر هستند

. چشم ..حتما ...ممنون از توضیحاتتون_

: دستی روی شانه ام زد و گفت

. حالش بهتره... میتونی بری ببینیش_

با قدم های بلند، فاصله ی خودم تا اتاق اورژانس را کم کردم. پرده سفیدی که دور تخت کشیده شده بود را کنار زدم و برای دومین بار از دیدنش، نفسم به راحتی از سینه جدا شد . یکبار بعد از حادثه تیر اندازی در عملیات و اینبار... انگار قصد کرده بود در هر عملیات لااقل یکبار مرا سخته بدهد

جلو رفتم. نفس هایش منظم شده بود و از پشت حفاظ پلاستیکی ماسک راحت نفس می‌کشید. نگاهم به او بود که چشمانش باز شد و نگاهش در نگاهم جستجو کرد. خواست ماسک را از روی دهانش بردارد تا حرف بزند که با دستم مانع شدم.

نه... بعدا... بذار حالت جا بیاد.

اختیارم از دست رفته بود. توانم هم همینطور. دستم سمت موهایش که نامرتب روی بالش پخش شده بود دراز شد. شالش را مرتب کردم و سرم را جلو بردم. سرش را چرخاند و از فاصله کمی که با صورتم داشت نگاهم کرد.

نمیدانم، خط باریک لبخندم را دید یا نه ولی تپش‌های بی‌قرار قلبم را حتما شنید. پس قطعاً حالم را می‌فهمید.

! تو انگار قصد کردی، توی هر عملیاتی، به بار منو به غلط کردن بندازی... آره؟

خندید. کوتاه و مختصر تا نفسش را قطع نکند. هنوز فاصله ام با صورتش کم بود و نگاه هر دویمان درگیر هم.

فکر نمی‌کردم به شربت آلبالو همچین بلایی سرت بیاره.

:اینبار ماسک را برداشت و بریده بریده گفت

. ببخش... ید... اذیت... تت... کردم.

:ماسک را دوباره روی دهانش گذاشتم و گفتم

. نه خدارو شکر هنوز سگته رو نزد.

. خندید و من باز خیره صورتش شدم.

■●■●

□ سنگ سیاه

سوگل پارت 126

حالم خوش نیست. بعد از آن شربت آلبالو ی لعنتی که نمیدانم چطور آبروی مرا پیش کیان برد، دیگر از چشم تو چشم شدن با او می‌ترسم.

. برگشتم اداره فعلاً که خبری از پارتی‌های شبانه نیست.

. هنوز محرمیم. پنج‌روز باقی مانده ولی حالم بد، خراب است.

. نمیدانم چطور به شربت آلبالو ربطش دهم.

کیان که وارد اتاق میشود تپش قلب میگیرم، کیان که نزدیکم میشود میخواهم جان بدهم
کیان که ... همه رفتار هایش روی من اثر دارد . وقتی جدی صدایم میزند ؛ "خانم سوری
... انگار قلبم می ایستد و وقتی کنار میزم می آید ، نفس کشیدن را فراموش میکنم

نمیدانم چم شده . باید حتما به یک دکتر قلب بروم . از حالا برای پنج روز دیگر عزا گرفته
. ام . اگر تمام شود... نفسم را باز از یاد برده ام و باز یادم آمد که چقدر حالم خراب است
از روزی که به پارتی لعنتی رفتم ، دو روز میگذره. حالا یک اسپری هم ، به ملزومات کیفم
اضافه شده . گاهی حتی خجالت زده از زدنش در مقابل نگاه کیان میشوم
: تا صدایش در فضای کوچک اتاق کارمان می پیچد، سرش را بالا می آورد و می پرسد
خوبی؟ _

. همان یک کلمه نفسم را باز قطع می کند و مرا مجبور به زدن اسپری دوم
. لبم را از بس زیر دندان گرفتن زخم شده. دیوانه شدم
! من دیوانه... من ساده... سوگل سوری ... عاشق شدم. عاشق یه پسره بیشعور
. از این فکر خنده ام میگیرد. هر وقت یاد حرف خودش می افتم ، میخندم
. روز های گذشته مثل برق از سرم گذشته اند و من از امروز عاشق شدم
از روزی که توانستم لااقل پیش خودم اعتراف کنم که دوستش دارم ولی... صد حیف که
. عشق من، کوچه بن بست است
امروز مثل روزهای قبل انکار نکردم . پیش خودم اعتراف کردم ، ولی راحت نشدم . خیلی
. باخودم کلنجار رفتم که به هزار بهانه ربطش دهم که عاشق نیستم ولی نشد
. نه خاطرات گذاشتند و نه عقم توجیحات را پذیرفت
توی اتاق بودم و کلافه و خسته از خودم و آنهمه انکاری که میخواستم آنقدر بگویم تا باورم
شود ، بلکه آن عشق ممنوعه از سرم برود
. خودکاری را به بازی گرفتم و چندین خطوط بی هدف روی کاغذ زیر دستم کشیدم
همان لحظه با آمدن کیان به سمتم ، هُل کردم ، صاف نشستم و چشمانم را روی کاغذ
. گرفتم که مثلا تمام حواسم پی کارم است
وقت داری؟ _

. سرم بالا رفت

بله؟ _

. باید چند دقیقه باهات حرف بزنم _

: نگاهم به او بود ولی گویا کافی نبود خودکارم را روی کاغذم رها کردم و گفتم

...بله _

با خودش درگیر بود. نمیدانم برای چه . کمی نگاهش را به من سپرد و باز پس گرفت و بعد
: باز سپرد و باز پس گرفت . کلافه از این رفت و برگشت گفتم

شما حالتون خوبه فرمانده؟ _

: نگاهش روی میز من افتاد ، خواست حرف بزند که اخمی جدی به صورتش آمد
 . مشغول کار بودی ... مزاحمت شدم _
 . نه ... بفرمایید _

خب انگار تو باید بگی ... روی پرونده ای که بهت دادم نقاشی کشیدی؟ _
 سرم پایین افتاد و نگاهم دقیقاً سمت کاغذ زیر دستم . وای خدای من ! چرا نفهمیدم که
 ! کاغذ زیر دستم پرونده است؟
 : کاغذ را از زیر دستم کشیدم و با اخمی که حالا یک گوشه اش به طعنه باز شده بود گفت
 قلب کشیدی و اسم نوشتی ... چی نوشتی؟ _
 برگه را زیر نگاهم گرفت . خاک عالم به سرم ! درهم و بد خط نوشته بودم ، «کیان» و
 !! خطوط بی هدفم ، همگی قلب بود
 : لبم را گزیدم و گفتم
 . کمان ... کمان _
 ! کمان !!! کمان چیه؟ _

■●●●

□ سنگ سیاه
پارت 127 سوگل

. کمان؟! ... کمان ... دوستم ... تازه با هم آشنا شدیم _
 لبانش را به معنی نامفهوم بودن حرفم یا غیر قابل قبول بودنش به سمت پایین سوق داد
 : و گفت
 بگذریم ... حالا ... می خواستم در مورد ادامه ی عملیات حرف بزنم ... بخاطر شرایطی که _
 . پیش اومد ... متأسفانه دیگه نمی تونم ازت کمک بگیرم
 . مثل برنجی که توی قابلمه ، از شدت دمای زیاد ، وا برود ، روی صندلی ام وا رفتم
 ! چرا؟! ... منکه حالم خوبه _
 نه ... خوب نیستی ... دو روزه مدام از اسپری استفاده می کنی ... نفیسات هنوز تنگه ... _
 ! اومدیم و این دفعه یه بلای دیگه سرت اومد ... اونوقت من چی جواب بدم؟

غم نگاهم را به زبان جاری کردم؛

به کی می خوای جواب پس بدی؟ به پدرم یا به مادرم؟ مرگ من ، واسه کی مهمه؟_

:عصبانیت هم به چهره اش اضافه شد. همراه با همان اخم جدی، عصبی گفت

این چه طرز حرف زدنه! مگه باید به شخص خاصی جواب بدم؟! پیش خودم و خدای خودم_ که مسئولم

:عصبی از استدلال بی منطقش گفتم

من اگه با شما نیام، حالم بدتر می شه... ما با هم شروع کردیم فرمانده... پس با هم_ تمومش می کنیم

:خنده ای عصبی سر داد

مثل این فیلم ها حرف نزن... کجا با هم شروع کردیم؟ من خیلی قبل تر از تو، این جور_ ماموریت ها رو تنهایی تموم کردم

:اینبار من با عصبانیت گفتم

آهان... خب بگید من دست و پا گیر شدم... می ترسید وسط ماموریت بیافتم رو دستتون..._ قول می دم این دفعه اگه تا پای مرگم برم، خودمو نگه دارم تا ماموریت تموم بشه..._ چطوره؟

:عصبانیتش فوران کرد

شلوغش نکن... قبول کن که بهتره تو از همین جا به بعد ادامه ندی... من امشب تنها می_ رم

اونقدر حرصم گرفت که فوری ساعت مچی دور دستم را باز کردم و کوبیدم وسط میزم و گفتم:

.باشه... پس چه لزومی داره محرم باشیم... دیگه نیازی هم به این نیست_

.هدیه رو پس نمی دن_

.هدیه نیست... مهریه است_

.فرقی نداره... هر چی باشه دیگه تموم شد... مابقی مدت صیغه رو همین الان ببخش_

:تردید کرد. سکوت کرد و من از ته دل ذوق کردم. با دیدن نگاه ذوق زده ام گفت

.الکی ذوق نکن... فعلا نمی برمت، ولی شاید فردا یا پس فردا بردمت_

.الان باقی مدت رو ببخش تا پس فردا_

:حرصش گرفت. عصبی تر شد و سمت صورتم خم شد و گفت

.چته تو؟ چرا اینطوری می کنی؟... می گم حالت خوب نیست... بفهم ، واسه خودت می گم_

.بغض کردم. لعنتی چرا بغض آمد

نمی خوام واسه من بگی... شما مردا عادتتونه... تا نیازی هست، دنبال مایید وقتی هم که_ مریضی و بیماری می آد، دیگه واسه خاطر خودمون مارو می ذارید کنار؟

شوکه شد. آنقدر که زیر لب زمزمه کرد
!سوگل این حرفت یعنی چی؟_
با همان بغض لعنتی درگیر بودم که ادامه دادم
.یعنی همین... چون دیگه کارایی ندارم، صلاح نیست بیام؟ خب پس مهلت صیغه رو ببخش_
با حرص جوابم را داد
!اصلا نمی بخشم... حالا چی می گی؟_

■●■●

□رمان سنگ سیاه

پارت 128

:نگاه هردویمان باهم رو در رو شد. در آخر من کوتاه آمدم .کیفم را برداشتم و گفتم
..من حوصله ی کار ندارم می رم خونه -
و بعد در مقابل نگاه متعجب کیان از اتاق بیرون زدم.الکی عصبی شدم . چون می خواستم
کنارش باشم .آنقدر تنهایی کشیده بودم که حالا با آمدن کیان به زندگیم ،نمی خواستم
. حتی لحظه ای از او دور شوم
اما این راهش نبود.نباید بخاطر تنهایی خودم،کیان را مجبور به پذیرش کاری می کردم که
شاید به صلاح نبود
رسیدم خانه.در را که پشت سرم بستم .چادر وکیف ومانتو ومقنعه را همگی همان وسط
خانه رها کردم .خودم را با ضرب انداختم روی مبل وسرم به سمت پنجره چرخید
دیوونه شدی سوگل! دو روز این اداها رو دربیاری ، این پسره می فهمه.چرا جا زدی؟مگه
!این پسره ی عُد چی داره؟جز اونکه یه مشت محبت و یه ثُن غرور و خودخواهی
اما با همه ی این حرف ها،من خر شدم و عاشقش .چطور اصلا عاشق شدم؟ وقتی میان
اون نفس های تنگ ، مرا روی دستش گرفت، اولین چیزی که حس کردم ، عطر خوش
مردانه اش بود. عطری که داشت تمام وجودم را می سوزاند و نفسم را از من می گرفت .
نه بخاطر بوی تندش ، بخاطر از بین رفتن فا صله ای که خاصیت آغوشش بود
هنوز صدای فریادش در درمانگاه درگوشم است
گاهی دلم می خواهد دوباره حالم آنقدر بد شود که باز مرا آنگونه در آغوش
بگیرد.چشمانش بخاطر من بلرزد و ترس تپش های قلبش را تند و پیایی کند

نگاهی به ساعت دیواری خانه می اندازم . نزدیک دو شده و من هنوز ناهار نخوردم . باهمه ی بی اشتهایم، خودم را سرگرم کار کردم و قابلمه ی کوچک باقالی پلو را گرم کردم. برای . آنکه یک قاشق غذا بخورم ، یک طرف ترشی هم روی اُپن گذاشتم

باقالی پلو را درون بشقاب ریختم . می خواستم لااقل خودم ، خودم را تحویل بگیرم ولی نشد. فقط یک قاشق خوردم و قاشق را همان طور کنار بشقابم رها کردم و از روی صندلی پایه بلند کنار پیشخوان پایین آمدم. رفتم کنار پنجره و پرده را کنار زدم و به خیابان نگاهی انداختم . ماشینی رو به روی ساختمان پارک کرد و مرد جوان خوش تیپی از آن پیاده شد .
وای کیان بود. هُل شدم. چرخ توی خانه زدم و زیر لب گفتم

!واسه چی اومده اینجا؟-

.هنوز دور خودم چرخ می خوردم که صدای زنگ در زده شد

. سمت اف اف رفتم

.بله-

.بارکن منم-

: مکث کردم. گیج شده بودم. نگاهم روی تصویر کوچک شده اش بود که با اخم گفت

.از دستور سر پیچی نکن...در و باز کن می گم_

.دکمه ی باز شدن در را زدم و پریدم توی اتاق جلوی آینه

شلوار جین پام بود ولی بلوزم خوب نبود . فوری از میان لباس هایم یک بلوز آستین بلند کوتاه ، که تا روی کمر شلوار جینم می آمد ، برداشتم و پوشیدم . برگشتم توی پذیرائی که . چشمم به لباس هایم افتاد که هنوز وسط پذیرائی بود

مثل فریره چرخیدم و هرکدام را از سمتی برداشتم و انداختم داخل اتاق و در را بستم که صدای زنگ واحد بلند شد. چند ضربه به سینه ام کوبیدم تا قلمم را آرام کنم. دستی به موهایم کشیدم و رفتم سمت در . در را با تامل باز کردم

کیان بی هیچ حرفی وارد شد. در را پشت سرش بست و به من که پشت در ایستاده بودم. خیره شد . حتی نگاهش هم ضربان قلمم را بالا می برد

.خب ...حالاچی داری که واسه خاطرش منو از اداره کشتوندی اینجا-

:منظورش را نفهمیدم که سوئیچ ماشین را گذاشت روی اُپن وگفت

.به به باقالی پلو_

. وبی رو در بایستی رفت روی صندلی پایه بلند آشپزخانه نشست

■●●

□رمان سنگ سیاه

پارت 129

.نگاه متعجب سوگل رهایم نمی کرد.همچنان نگاهش به من بود
و من با اشتها دست از آن باقالی پلو نمی کشیدم .قاشق سوم یا چهارم بود که باهمان
:تعجب نشسته در نگاه و صدایش گفت
!اون قاشق من بود_

:غذا در دهانم بود و قاشق خالی.نگاهی به قاشق انداختم وگفتم
اینو می گی خب باشه چه اشکالی داره مگه؟_
:سری تکان داد و گفت

.هیچی ...گفتم شاید از قاشق دهنی بدت بیاد-
:از حرفش خندیدم و غذا را از گلو پایین دادم وگفتم
!می بینم چقدر خوشمزه است ...پس واسه قاشقشه-
.ازحرفم پوزخند زد و آن طرف اُپن ،رو به رویم ایستاد
:همان طور که قاشق بعدی را از باقالی پلو پر می کردم گفتم
چرا غذاتو نخوردی؟-

:مهلت جوابگویی را به او ندادم و قاشق را سمت دهانش بالا آوردم و گفتم
.حالا اینو بخور...اشتهات باز می شه-

شوکه شد.نگاه حیرانش در چشمانم خشک شده بود که قاشق را تا پشت لبانش بالا
:بردم.بی پلک زدن به من خیره مانده بود که گفتم
زودباش دیگه ...نکنه تو خودت از قاشق دهنی بدت می آد؟_

.از حرفم خندید و لب گشود و قاشق غذا را هدیه گرفت
: با تامل غذا را می جوید و نگاهم می کرد که گفتم
. چکارکنم دیگه...معلوم نیست فرمانده تویی یا من ...امشیم می برمت-
: ذوق کم کم در چهره اش جان گرفت

!واقعا؟_

.آره حالا غذا بخور؟ بازم باقالی پلو داری؟ دست پختت معرکست-
پیشخوان را دور زد و آمد توی آشپزخانه و قابلمه ی کوچک غذا را کنار دستم گذاشت
:وگفت

.هر قدر میخوای بخور_

.به قاشق دیگه بیار-

: اطاعت کرد .قابلمه را وسط اُپن گذاشتم وگفتم

. تو هم می خوری وگرنه برنامه ی پارتی کنسله _

. آخه اشتها ندارم -

.ندارم نداریم -

از حرفم خندید.تعارف را کنار گذاشتیم و بدون تشریفات قابلمه را بینمان .او هم با من شریک شد .چقدر مزه داد! او زودتر از من دست کشید ولی من با کمال پر رویی ،ته قابلمه رو درآوردم وگفتم

.الهی شکر...عالی بود _

. بعد همان طور که روی صندلی ام کمی جابه جا میشدم به او خیره شدم

داشت بشقاب و قابلمه را جمع می کرد.خودش نمی دانست که وقتی نگاهش می کنم چطور برای درآغوش نکشیدنش ، به دستانم التماس می کنم. آمد داخل آشپزخانه و قابلمه و بشقاب را گذاشت درون سینک ظرفشویی

و حالا انگار عمدا می خواست صدای التماسم را بشنود .دست دراز کرد و از کنار بازویم ،شیشه ی ترشی را برداشت . بوی وجودش مستم کرد.یکدفعه او را گرفتم . بی اختیار . بی اراده وحتی بی اجازه

: متحیر شد.فاصله ی نگاهش تا نگاهم فقط بینی مان بود که گفتم

درعوض اینکه امشب به حرفت گوش می دم . جایزه ام چیه ؟ _

آب گلویش را قورت داد.از شدت اضطراب بود نمی دانم ، ولی صدای تند ضربان قلبش ، : آزارم می داد که گفت

.نمی فهمم -

گوشه ی لیم به لبخند بالا رفت . پررو تر از همیشه ، عقل فرمان نداد و قلبم وادارم کرد به کاری که رسوایم می کرد.او را بوسیدم و سرم را عقب کشیدم .تپش های قلب من ،تپش های قلب او ، عطر خوش او که با رایحه ی نشسته روی پیراهنم آمیخته شده بود ، دیوانه ام کرد...فوری دستانم را ازدورش باز کردم و از دست قلبی که هنوز داشت فرمان می داد ، فرار کردم سمت پذیرائی وگرنه معلوم نبود ، عاقبتمان به کجا ختم می شد اما پذیرائی هم چندان گزینه ی خوبی نبود . چون نگاه متعجب و بُهت زده اش هنوز دنبالم بود ، که شستن دست هایم را بهانه کردم و رفتم سمت دستشویی

● ■ ■ ■

□سنگ سیاه

پارت 130 سوگل

دستم را همچنان روی قلبم می فشردم. قلبی که میخواست، صدایش را همه بشنوند و من میخواستم ساکتش کنم.

کیان روی مبل نشسته بود و من از ترس قلبی که میخواست رازدار نباشد، جرأت جلو رفتن و نزدیک شدن به او را نداشتم.

اگر معذبی از او مدن من، من میرم.

نمیدانستم چه بگویم. بماند یا برود. صدای برخورد محکم نفشش با هوای اتاق را شنیدم. از جا برخاست و رفت سمت در خانه که زبانم تحت سلطه قلبم قرار گرفت.

نه... معذب نیستم.

سرش را سمتم چرخاند ولی نگاه نکرد و گفت:

حس میکنم... ناراحتی.

سکوت کردم دروغ چرا، بودم. از اینکه کسی را دوست داشت ولی مرا می بوسید. از اینکه قلبش با کسی دیگر بود و نگاهی با من.

من اهل خیانت نبودم. نخواستم قلبش را کسی ببرد و چشمش را من. اهل قسمت کردن هم نبودم عشق باید تمام و کمال می بود و این حس که من احمق ساده، دل داده بودم، داشت دیوانه ام میکرد.

با یک آغوش و چند بوسه و چند کلمه زیبا، داشت حالم را بد میکرد.

وقتی سکوتم را دید وارد آشپزخانه شد. بی اختیار در ازای هر قدم او، قدمی به عقب برداشتم. ایستاد و من ایستادم. دستش را به لبه سنگ این گرفت و نیم نگاهی به من انداخت.

خواستم در عوض همراهیت با من ازت تشکر کنم... همین... قصد بدی نداشتم.

قلبم برای او میزد ولی زبانم به نفع قلبم شهادت نداد.

آره... حتما همین... وگرنه معنی نداره که بعد از اون پارتی لعنتی، یه شب تا صبح بیای تو سر صبح بالای تختم باشی و بگی خونه من بمونی و بعد صبح بگی که به خاطر من موندی و حال من خراب بوده... فکر کنم حال تو خراب تر از حال من بوده... اون از رفتار چند روز... پیشتر، اینم از بوسه ی

و دیگر ادامه ندادم. غلظت اخمش را که دیدم لال شدم ولی او با عصبانیت ناشی از ناراحتی گفت:

آره... بایدم اینو بگی... تو که حال اون شبت رو ندیدی... بدتر از آدمای مست، نمی فهمیدی... داری چیکار می کنی... میخواستی بری لب دریا، با اون تونیک کوتاه. خودم از وسط راهروی! ساختمان جمت کردم وگرنه معلوم نبود کجا میری و چه کار می کنی... حالا بدهکارم شدم؟

کاش آنطور تحقیرم نمی کرد. عصبی شدم و جواب دادم

تو با خودت چند چندی؟ دلت پیش یکه و چشمات پیش من؟ خجالت نمی کشی واقعا؟

نگاهش را چنان سریع به من دوخت که ترسیدم. قدمی به سمتم برداشت که همراه با قدم او، قدمی به عقب برداشتم، خوردم به یخچال. اما از نگاهی فرار نکردم.

دلم پیش کیه؟... بگو دیگه... پیش کیه_

چه میدونم... پیش هر خری که هست_

:خندید بلند و حرصی . بعد با دست به من اشاره کرد و گفت

پس اول برو بین بعد حرف بزنی من دلم پیش هیچ خری نیست... این حرفا هم ،_
،نوهم فانتزی مغز توئه

:اینبار من به حرفاش خندیدم

،آره... تو که همیشه راست میگی... مثل همیشه... خواهرت کیمیا بهم گفت_

:فریاد زد

،کیمیا غلط کرد... راست میگی عین حرف کیمیا رو بهم بگو_

:با آنکه ضربان قلبم بالا رفته بود ولی چیزی از جرأت کم نشد و گفتم

گفت عاشق یکی از خانم های اداره شدی... از من پرسید گفت می دونم کیه... منم گفتم_
نه

چنان محکم کف دستش را زد روی پیشخوان که گفتم مچ دستش شکست. از ترس محکم
:چسبیدم به یخچال که عصبی جواب داد

،زر زیادی زده... تو هم خیلی احمقی که هر حرفی رو می شنوی باور می کنی_

توقع همچین حرفی را از او نداشتم. دلخور شدم و با ناراحتی از کنارش رد شدم و رفتم
:سمت اتاقم و در اتاق را پشت سرم قفل کردم که صدای فریادش بلند شد

آره قفل کن میترسم به بلایی سرت بیارم... یه شب تا صبح توی این خونه بودم ، من از
ترس اینکه با اون حال ناخوش و اون لباس کوتاه نری توی خیابون، تا صبح در اتاق تو قفل
کردم... حالا باید از من بترسی... باید در اتاق تو قفل کنی... واقعا واسه ی خودم
،متأسفم... فکر کردم به من اعتماد داری ولی انگار نداری و نداشتی

طولی نکشید که در ورودی خانه محکم کوبیده شد و من از کنار پنجره ی اتاقم او را دیدم
،که سوار ماشینش شد و رفت

دلم با رفتنش گرفت. بغضم شکست و تپش های قلبم باز ناآرام شد

■●●●

□سنگ سیاه

پارت 131

چند تا مشت محکم که روی فرمان ماشین زدم، درد دستم، کمی مرا خالی کرد ولی درد
قلبم را نه

چرا با فرمان قلبم، کاری کردم که حالا اینگونه تحقیر شوم؟

...من که هنوز تکلیفم نه با خودم معلومه نه با مادرم، چرا

چرا عنان از کف دادم. واضح بود. دیگه دست و پا زدن های قلبم از حد گذشته بود. تکلیفم با
مادر حالا حالاها همین بود ولی باید به سوگل می گفتم

.شاید... شاید به پیشنهادی می داد یا دل مادر را طوری نرم می کرد

یکراست برگشتم خونه. از همون جلوی در ورودی، کیمیا رو دیدم که هندزفری در گوشش
بود و داشت با آهنگی که گوش می داد، مثلا ورزش می کرد. اما چیزی که من می دیدم، بی
شباهت به رقص نبود

پشتش به من بود که موهایش را چنگ زدم و با این کارم هم صدای جیغش را بلند کردم، هم
او را ترساندم

کشیدمش سمت اتاقم. انگار مادر نبود که اگر بود. سریع پشت دخترش در می آمد. هُلش
دادم داخل اتاق و در رو بستم

.تکیه زدم و به در و عصیانیتم باز فوران کرد

چته؟ هنوز از در نیومده، چنگول می اندازی؟_

چمه؟... بهت گفتم چرت و پرت نگو، رفتی به سوگل گفتی که من عاشق یه دختری توی_
!اداره ام؟

خب... خواستم یه جورایی کمک کنم که بره فکر کنه و آخرش بفهمه که قلب تو پیشش_
گیره

:فریاد زدم

.می خوام صد سال سیاه اینجوری نفهمه... خودم زیون دارم که بگم... مگه لالم_

:سرش را از من برگرداند که گفتم

!دلم به کی خوش بود... اینجوری می خواستی کمکم کنی؟_

.خیلی بدی به خدا... کلی با دوستم حرف زدم، نقشه کشیدیم_

نمی خوام نقشه بکشی... یکی پیدا بشه تو رو از این خونه ببره، تا من بدونم لااقل فقط با_
مادر طرفم. تو با این کارات، آخرش نمی داری مادر هم رام بشه

.خبر نداری پس_

:چند قدمی جلو اومد و گفت

قرار پنجشنبه قطعی شده... با همون دختر کبری خانم... حالا بفرما... این شما و این هم_
دختر کبری خانم

تمام خستگی آنروز در تنم ماند. سمت تختم پیش رفتم و محکم خودم را به سمتش رها
کردم. کیمیا همچنان ادامه داد

باورکن اگه بذاری من نقشمو عملی کنم، نه تنها کبری خانم بلکه کل خانومای دردرس ساز
واسه دخترای محل، دیگه هی به مادر سفارش نمی دن

:چرخیدم سمتش و درحالیکه کف دستم را پایه ی سرم می کردم گفتم
نقشه ات چیه خب؟_

.می گم یه خانمی رو دوست داری یواشکی باهاش ازدواج کردی_

:مثل برق گرفته ها نشستم روی تخت

!چشم سفید... باز که می خوای درد سر واسم درست کنی_

نه درد سر نیست به جون تو... می گم مادر اونقدر مخالفت کرده که یواشکی ازدواج
کردی. دختره می گرچه

:اخمام رفت تو هم

درست صحبت کن... می گرچه یعنی چی؟! این الفاظ لاتی رو از کجا یاد گرفتی؟_

خب بابا، پاستوریزه خان... می ترسه، خوبه؟_

:همراه نفس بلندی گفتم

.چه می دونم... مادر لج نکنه فقط_

به نظرم تنها راه حل همینیه... مادرو که می شناسی، باید یکهو بندازیش توی حوض آب...
مگه یادت نمی آد سر همین کارت، چقدر باهاش بحث کردی و آخرش رفتی کار خودتو
کردی تا قبول کرد بالاخره

.این فرق می کنه_

فرق نمی کنه داداش... اخلاقش همینه. از من می شنوی کار خودتو بکن... اون سوگلی که
من دیدم، خودش تو دل مادر جاباز می کنه بالاخره

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 132

ساعت نه و نیم شب بود ولی دنیال سوگل نرفتم. نمی خواستم او را همراه خودم ببرم.
شاید اینطوری تلافی می شد. تلافی آن بوسه ای که دست دلم را رو کرده بود

رسیده بودم به آدرس پارتی جدید که موبایلم زنگ زد. خودش بود. جدی و سرد جواب دادم؛

بله_

من از ساعت نه منتظرم پس چرا نمی آی؟_

تصمیم عوض شد، امشب تنهایی می رم_

عصبی شد

...تو قول دادی منو_

وسط حرفش پریدم

قولی ندادم... در ضمن شما هم اعتمادی به من نداری... این جوری بهتره... فردا باقی_
مدت صیغه رو هم می بخشم که سر کار احساس معذب بودن نکنی

کاملا مشخص بود که حرصش گرفته. چیزی که برای من مثل آب روی آتش بود؛

پس منم ساعت مچی شما رو نمی خوام_

!خواه... ظهر پیسش دادی، یادت رفته؟_

انگار فکرشو نمی کرد. شاید توقع اصرار داشت که من به راحتی قبول کردم و او سرم
فریاد کشید

خیلی از دستت دلخورم... واقعا که... منو بازیچه ی دستت کردی... اگه بفهمم اون دختره_
توی اداره کیه، می رم به لیست کامل از خصوصیات مزخرف رفتاریت می دم دستش تا
بدونه چه تصمیمی بگیره

خنده ام گرفت اما با جدیت گفتم

هر طور که راحتی... حتما این کارو بکن... مزاحمی... دارم می رم داخل_

و بعد بی معطلی قطع کردم. قلبم هنوز بایش بی تاب می کرد و بی قرار می زد ولی چنان
حس خوبی از ادیت کردنش پیدا کردم که انگار شارژ شارژ شدم

وارد ساختمان شدم. اینبار جمعیت کمتری آمده بود. یگراست به بهانه ی یک لیوان آب رفتم
آشپزخانه که دیدم خبری از شربت های خاص نیست

به خانمی که داشت پذیرایی می کرد گفتم

به لیوان شربت خاص می خوام_

!!شربت خاص_

آره...همون شربت آلبالوی خوشمزه که واسه مهمان های خاصتون دارید_

ما شربت خاص نداریم_

پس... پذیرایی خاص مهموناتون کجاست؟_

داخل اتاق ها_

سرم را تکان دادم و از شوک حرفش بیرون آمدم. نگاهم به اطراف چرخید، انگار کسی
حواسش به من نبود که رفتم سمت راهروی ته سالن. در یکی از اتاق ها را باز کردم

یک تخت خواب دو نفره بود و اتاق خالی. در را بستم و خودم را روی تخت انداختم. بعد
موبایلم را از جیبم در آوردم و طوری که انگار دارم موبایلم را چک می کنم، تمام زوایای

اتاق را به دنبال دوربین مدار بسته گشتم. وقتی چیزی پیدا نکردم، موبایلم را داخل جیبم گذاشتم و چرخی در اتاق زدم چیز خاصی در اتاق نبود. ناگهان در اتاق باز شد. مرد جوان کت و شلواری، به من نگاه کرد و گفت

سلام، کاری داشتید؟_

ماندم چه بگویم!... کمی نگاهش کردم و لبانم را بی هدف باز و بسته. ابرویی بالا انداخت و گفت:

فکر کردی ما چیزی حالیمون نیست جناب؟... همین جا می مونی تا تکلیفت روشن بشه_

بعد یکدفعه در رو قفل کرد و رفت. چندین بار دستگیره ی در را پایین دادم ولی قفل بود. زدم به در و گفتم

آقا... جناب... سوء تفاهم شده... من منتظر کسی هستم... جناب_

اما خبری از کسی نشد که نشد. مشتش محکمی روی دیوار کوبیدم و زیر لب غر زدم

لعنتی... حالا چکار کنم؟_

ناگهان به یاد سوگل افتادم

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 133 سوگل

هر چی فحش و ناسزا بلد بودم، نثار جناب سروان کردم ولی خالی نشدم. دلم نمی آمد حتی لباسم را عوض کنم. چند پاف اسپری زدم ولی قلبم آرام نشد. اگر چه راه نفسم باز شد. صدای زنگ گوشیم برخاست. خود محترمش بود. اول خواستم جواب ندم ولی بعد نظرم عوض شد

بله... مگه نگفتی مزاحمم... پس واسه چی زنگ زدی؟_

...گوش کن_

خیر جناب سروان شما گوش کن... از نظر من همه چی تمومه... فردا لازم نیست، از...همین حالا مابقی مدت صیغه رو ببخش

:صدایش بلند شد، عصبی و کلافه

بهت می گم گوش کن... من گیر افتادم_

:پوزخند زدم

ا... چه جالب! آه من گرفته خب... مبارک باشه... به سلامتی_

:حرصش بیشتر شد

.لعنتی گوش کن بین چی می گم_

:اینبار مکث کردم که او ادامه داد

توی یه اتاق حبس شدم... آخر مجلس نمی دونم چه بلایی سرم می آرن... به کمکت نیاز دارم.

نمی دونم راست می گفت یا می خواست ادیتم کنه که وقتی تامل و تاخیرم را در جواب دادن دید گفت

.سوگل... به جان مادرم راست می گم... آدرس رو بنویس... بیا... تورو خدا سریع بیا_

.فوری دویدم سمت دفترچه تلفن و خودکار کنار دستم

.بگو_

الهیة... کوچه یاس سه... پلاک ۹۷... طبقه آخر... اسم رمز ورود ، شب من... یادت نره..._
راستی راستی... آژانس بگیر با درستی نیای، خطر داره

.خب... می دونم_

گوشی ام را قطع کردم و بی فوت وقت چند تا مفتول و سنجاق سر زنانه از کشوی میزم برداشتم و براه افتادم

باز کردن در خانه و واحد و اتاق، تخصصم بود. همیشه توی خانه مفتول و سنجاق سر می گذاشتم تا در صورت نیاز استفاده کنم

خدارو شکر کنار مجتمع ما، یک آژانس بود. فوری درخواست کردم که بهترین راننده و ماشین رو که منو می تونه در عرض ده، پانزده دقیقه برسونه الهیه به من بدهند

.بیچاره راننده فکر کرد شاید حال خودم بده که می خواهم با آن سرعت مرا برساند

.چنان تخته گاز رفت و از بین ماشین ها لای کشید که حال خودم هم خراب شد

نذر کردم اگر من از تصادف در امان موندم و کیان از اتاق حبس شده آزاد بشه، به زیارت شاه عبدالعظیم برم. بالاخره رسیدم. با عجله پول آژانس را دادم و دویدم سمت در ورودی.
:مرد جوان ایستاده کنار در پرسید

سلام.. مهمان؟_

.شب من_

.بفرمایید بانو_

وارد شدم و بی معطلی دویدم سمت آسانسور نگاهی به ساعت مچی ام که دوباره به من برگردانده بود انداختم. خدا کنه دیر نشده باشه. آخرین دکمه ی طبقات رو زدم و در طبقه دهم ایستادم. از آسانسور که پیاده شدم. همراه با نفسی عمیق زنگ واحد را زدم. در باز شد.

آرام و با طمأنینه وارد شدم. نگاهم در سالن چرخید. خیلی خلوت بود. فقط چند نفر وسط سالن می رقصیدند

از همان خلوتی سالن پیدا بود که این مهمانی خیلی خاص تر از شب های قبل است. نگاهم یک دور کامل در سالن چرخید. دو راهرو در دو طرف سالن بود. اتاق های خواب در یکی از آن راهروها باید می بود

رفتیم سمت پیشخوان آشپزخانه و در حالیکه دستم را روی پیشانیم می گرفتم گفتم:
ببخشید_

خانم خدمتکاری که مشغول کار بود، نگاهم کرد که گفتم
من حالم بد شده... امکانش هست چند دقیقه ای دراز بکشم_
بله... اتاق خواب ها اون سمت_
ممنون_

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 134 سوگل

همانطور که دستم را روی پیشانیم گرفته بودم و آرام آرام قدم برمی داشتم، رفتم سمت اتاق خواب ها

در اولین اتاق را زدم. بعد دستگیره را پایین کشیدم. قفل بود.
سرم را روی در گذاشتم و باز در زدم.
..کیان_

سوگل ... بین می تونی کاری کنی؟_
باشه... صبر کن_

آقای سمت راهرو آمد و دستگیره رو نمایشی چند بار بالا و پایین دادم و گفتم: _آه...
لعنتی قفله

اتاق های دیگه ای هم هست_
ا... ممنون... باشه_

مرد جوان سمت یکی از اتاق ها رفت و در اتاق را باز گذاشت. آب دهانم را قورت دادم و با
ترس با خودم گفتم
!معنی کارش چیه؟_

دستانم از شدت اضطراب یخ کرده بود

برگشتم توی سالن و نگاهم باز بی هدف یک دور کامل در سالن چرخید و دوباره برگشتم سمت اتاق. از کیفم سنجاق درآوردم و در حالیکه نگاهم به سالن بود وارد جاکلیدی کردم. داشتم ضامن های در را با تماس سنجاق تشخیص می دادم که مرد جوانی سمت اتاق ها آمد. دستی به پیشانی گرفتم و گفتم

وای... حالم اصلا خوب نیست.

مرد جوان نزدیکم ایستاد. قلبم هم می خواست از حرکت بایستد.

چیزی شده خانم محترم؟

نه... می خوام وارد اتاق بشم... درش قفله.

اتاق های دیگه هست.

آخه من این اتاق رو می خوام... به سالن نزدیکتره.

نگاه مرد جوان خاص شد. آنقدر خاص که قلبم ریخت.

سمت دیگر اتاق ها رفت و سرکی کشید و در نیمه باز اتاق کناری را بست و گفت

من از لحظه ی ورودتون، حواسم به شما بود... شما مثل بقیه واسه ی مهمانی نیومدید...!! یکراست اومدید سمت اتاق ها

آب دهانم خشک شد. نگاهم بی اختیار ترس را در خود جای داد که مرد جوان باز با آن نیشخند ترسناک نگاهم کرد و گفت

در این اتاق ها کلید نداره... پس وقتی قفله دو حالت بیشتر نداره... یا کسی داخله که نمی خوان بیرون بیاد یا عمدا قفل کردند که کسی داخل نره... هنوز هم نمی خواید بگید واسه اچی می خواید وارد این اتاق بشید؟

حلقه های نگاهم با ترس به چشمانش دوخته شد.

شوهرم توی اتاق حبسه.

شوهرتون؟

اخمی همراه با تعجب به صورتش آمد که گفتم

نورو خدا آزادش کنید.

اخمش محکمتر شد و کتش را از روی کمرش کنار زد و نشان مخصوص پلیس را که روی بند کمر بندش، به پهلو زده بود، نمایان شد.

سروان زانیار حدیدی هستم.

وای خدا شما رو فرستاده... اگه شما مراقب سالن باشید، من درو باز می کنم.

چشمانش متعجب تر شد

مگه کلید دارید؟

سنجاق سرم را نشانش دادم

نه... با این.

لبخندش واضح شد:

واقعا؟! ... این شکلی اش رو ندیده بودم، باشه... سالن با من_

ممنون_

فقط، همسرتون که از اتاق بیرون اومد، فوری از اینجا برید چون ممکنه بقیه متوجه بشند_
و یه دردسر دیگه شروع بشه... چشم جناب سروان

:او سمت سالن رفت. صدای بلندش را شنیدم که فریاد زد

.صدای آهنگ رو بلندتر کن... می خوام امشب مست کنم_

:سنباق را در جاکلیدی چرخاندم و با کلنجر رفتن با در ، زیر لب گفتم

...لعنتی باز شو_

■●■●

□ رمان سنگ سیاه

پارت 135

صدای زمزمه ی سوگل را با کسی می شنیدم ولی نمی توانستم بفهمم در چه مورد حرف می زنند. صدایش در بین صدای همهمه و مهمانی و آهنگ سالن ، گم بود. نمی دانم چند دور ، دور اتاق زدم که در باز شد. آنقدر خوشحال شدم که دویدم سمت سوگل و دستانش را محکم گرفتم و گفتم

.ممنون... گل کاشتی دختر_

.زودباش باید از اینجا بریم ، بقیه ممکنه بفهمند-

در حالیکه دستم را به پیشانی گرفته بودم تا نقاب چشمانم شود و کسی مرا نبیند، سمت در خروجی رفتیم . صدای آهنگ سالن به نظرم بلندتر شده بود و مرد جوانی بد جور وسط سالن داشت جلب توجه می کرد که سوگل دستم را کشید . فوری با آسانسور تا طبقه ی اول رفتیم و بعد از خانه خارج شدیم . از در ورودی که فاصله گرفتیم گفتم

.بدو سوگل-

دویدم و او هم دنبالم. ماشین کمی دورتر از خانه ، پارک بود و ما یک نفس تا ماشین دویدیم. وقتی سوار ماشین شدم و سوگل هم نشست ، به سرعت از آنجا دور شدیم. نگاهم . درآینه ی وسط به پشت سرم بود که تازه متوجه ی نفس های قطع شده ی سوگل شدم

چی شده ؟ خوبی ؟-

جوابم را نداد . پنجره ی ماشین را پایین کشید و سرش را از پنجره بیرون برد . یک چشمم . به سوگل بود و یک چشمم به خیابان

.سوگل ..اسپریت رو بزَن-

کف دستش را بالا آورد و اشاره کرد که لازم نیست.کیفش را از میان دستش کشیدم :
و عصبی غر زدم

.نفست بالا نمی آده...چی رو لازم نیست-

:با یک دست درکیفش جستجو میکردم که کیفش را از دستم کشید و به زحمت گفت

.هُل شدم ورش نداشتم-

عصبی شدم نه از دست او ،از دست خودم که اینگونه بخاطر من ،خودش راه خطر انداخت .
باز چشمان عقلم کور شد و قلبم فرمانروا

:دست انداختم پشت کمرش و درحالیکه آرام به پشتش ضربه می زدم گفتم

.آروم نفس بکش ...یه نفس عمیق_

.ن...نمی ...نمی تونم-

کلافه ماشین را کنار اتوبان زدم و چراغ خطرهایم را روشن کردم . با دستم شانه هایش را
: مالش دادم و گفتم

. منو ببین_

: سرش چرخید سمتم . لبان نیمه بازش عطش جرعه ای نفس داشت که با نگرانی گفتم

.آرم باش تموم شد....نترس...با من نفس بکش مثل من_

و بعد خودم را همراه نفس هایش کردم.نگاهش چند ثانیه به من بود که چشمانش را بست و
: درحالیکه نفس هایش بهتر شده بود گفت

.بهترم_

انگار تازه فهمیدم که نفس راحت یعنی چی . دستم هنوز روی شانه اش بود که او را سمت
خودم کشیدم و سرش را تکیه ی شانه ام دادم و قلب بی قرارم را با اینکار بیقرار تر کردم .
اما کافی نبود.بیشتر از یک آغوش گرم ،قلبم طلب داشت.بوسه ای روی شالش زدم و
: گفتم

.ممنونم امشب خیلی اذیت شدی ...بخشید-

:توی آغوشم آرام گرفته بود که گفت

. بیشتر از نگرانی مُردم گفتم باید باهات بیام-

.آره آره راست می گی تو مثل جعبه ی ابزار می مونی...وجودت کنار من، لازمه-

خندید . بی صدا ولی خنده اش را دیدم . زیبا بود و عجیب آرامش بخش .خودش را از من جدا
: کرد و درحالیکه شالش را مرتب می کرد گفت

نمی خوام منو برسونی خونه ام ؟-

...چرا چرا فقط قبلش_

• مکث کردم و با لبخند نگاهش

• من مدت صیغه رو نمی بخشم-

: پرسید

چرا؟_

:شانه هایم همراه با لبخندم بالا آمد

دلم نمی خواد...محض اذیت...تا سر یه هفته_

■●■●

□رمان سنگ سیاه

پارت 136

فروغی سرفه ای کرد و اشاره ای به من .نگاهم روی سروان جدید بود ، زانیار حدیدی .
همان موقع سوگل در اتاق را زد و در باز شد

• ببخشید مزاحم شدم ، گفتید در جلسه حضور داشته باشم-

:فروغی دستش را سمت صندلی خالی کنار زانیار دراز کرد و گفت

بله بفرمایید کنار سروان حدیدی_

نگاه سوگل رفت سمت سروان حدیدی .نگاه هردو چند ثانیه درهم خیره شد و انگشت
اشاره ی هر دو سوی همدیگر دراز

شمایید؟همسرتون کجاست؟-

لبان سوگل از هم باز شد و بی آنکه قادر به جواب دادن باشد ، فقط نگاهش را به من دوخت
:: با احم پرسیدم

اینجا چه خبره؟-

:سوگل چرخید سمت من وگفت

دیشب با کمک ایشون تونستم دراتاق رو باز کنم-

:نگاه متحیرم روی لبخند لب زانیار خشک شد که سری خم کرد و گفت

احسنت بر شما بانو...باورم نمی شه که یه نیروی ساده ی اداره ، همچنین توانایی داشته_
باشه

لبخند لب سوگل شکوفا شد . ذوق زده گفت

. ممنون، نظر لطفتونه-

بنشینید...جناب فروغی ...من فکر نمی کردم شما نیروی خانوم رو در همچنین عملیاتی-
بفرستید

فروغی نگاهش را به من بعد به زانیار دوخت وگفت

. خب بله...تنها که نمی شه...ایشون همراه جناب سروان بهراد وارد این عملیات شدند-

.همانی که نمی خواستم بشه ، شد . نگاه سنگین زانیار با طعنه ای فاحش سمت من چرخید

. شما؟! شما دیشب پشت در بودید؟!ایشون گفتند همسرم هستند-

.جدیتم را حفظ کردم و جواب دادم

خب آخه ما توی این عملیات به اسم زن و شوهر وارد شدیم تا کسی از هدف ما باخبر نشه-

پوز خند روی لبش حرصم را درآورد.نگاه عصبی ام رفت سمت سوگل .لبخند هنوز روی
لبش بود که با دیدن نگاه عصبی من جمعش کرد

!معلوم نشد این جلسه ی معارفه است یا جلسه ی تویخ من

زانیار به جای معرفی خودش ،شروع کرد از اقدامات مفیدش در اداره ی قبلی گفتن و بعد
در کنار کلماتش ،کنایه زدن به من ، که یک زن باعث آزاد شدنم از مخمصه ی دیشب شده
بود

کاش همان دیشب می فهمیدم که با کمک او در اتاق باز شده تا بابت تشکر از همکاریش ،
یک مشت نثار صورتش می کردم

.درعوض همه ی کنایه هایش ، که نثار من کرد ، نگاه تحسینش به سوگل رسید

حرصم از آن نگاه تحسین برانگیز بیشتر از شنیدن کنایه هایش ، موجب عصبانیتم شد. بعد
از جلسه برگشتم به اتاق کارمان در اتاق را که بستم با عصبانیتی که واقعا قادر به کنترلش
نبودم گفتم

خب نمی خوای توضیح بدی؟-

!هنوز علت اینهمه عصبانیتم را نمی دانست؟

چی رو؟-

کف دو دستم را گذاشتم روی میزش و سمت صورتش خم شدم.سرش را عقب کشید که
:بهش توپیدم

!!این مرتیکه دیشب درو باز کرد؟! یا تو؟-

.من-

!پس چرا گفتمی با کمک اون تونستی درو باز کنی؟-

خب اون رفت تا جمعیت توی سالن رو سرگرم کنه تا کسی سمت اتاق ها نیاد . همونی که-
وسط سالن شور گرفته بود و با حرکات آکروباٹیکش نگاه همه رو به خودش جذب کرد دیگه

آه از نهادم بلند شد. آنقدر فشار عصبانیتم بالا بود که محکم کوبیدم وسط میز و گفتم:
اینوالان باید بگی-

متعجب از آنهمه عصبانیت فقط نگاهم کرد و من از شدت خشم فقط چند دور، دور اتاق
چرخیدم.

● ■ ● ■

□رمان سنگ سیاه

پارت 137

تا آخر ساعت اداری با سوگل حرف نزدیم. شاید بی دلیل از او دلخور شدم ولی خب، نگاه
کنایه دار زانیار و برخورد تحسین برانگیزش با سوگل داشت دیوانه ام می کرد

آخر ساعت کاری بود که امیرعلی وارد اتاقم شد. آنقدر عصبی بودم که حوصله ی او را
نداشتم و همان بدو ورودش گفتم

جلو نیا ...هرکاری داری همونجا بگو-

می خواستم زنگ بزنم از مادرت تشکر کنم واسه آش نذری، شماره خونتون رو می دی؟-

نفهمیدم چطور اعداد را پشت سرهم ردیف کردم تا از شر امیرعلی خلاص شوم. او رفت و
من هم تاب تحمل نگاه های گاه و بی گاه سوگل را نیاوردم و بی خداحافظی از اتاق بیرون
زدم و سوگل را بیشتر از قبل، با اینکارم تویخ کردم. برگشتم خانه. اول صبح با آن جلسه
ی معارفه، چنان حالم گرفته شد که تا شب سردرد شدم

خسته و عصبی بعد از آن ماجرا، به خانه برگشتم که تا وارد خانه شدم، مادر با لبخند دورم
چرخید و گفت

ماشاالله ...هزار الله اکبر ...پسرم شاخ شمشاده _

سرم از حرف های مادر کج شد سمت شانه ام، باز حتما نقشه ای در سرش بود. افتادم
روی مبل و گفتم

سلام ...باز چه خوابی برام دیدی-

فردا شب قرار خواستگاری رو گذاشتم-

بلند رو به آسمان، سر بالا بردم و نالیدم

ای خدا... خلاصم کن دیگه-

مادر عصبی شد و بعد از آن قربان صدقه رفتن، فریاد زد

به خدا اگه به کلام از اون دختره حرف زدی نزدی ها ...نذار باشم برم دم در خونشون و به-
آبرویی ازش ببرم که مجبور بشه شال و کلاه کنه از این شهر بره

:خسته نگاهم را به مادر دوختم و گفتم

باشه سادات خانم...من فردا شب خواستگاری می رم ولی اگه جواب رد دادند ، دیگه اسم-
دختر دیگه ای رو پیش روم نمی آری

:مار عصبی گفت

.واسه من تعیین تکلیف نکن_

. طاقتم از دست رفت و دوباره عصبی شدم.مگر من چقدر توان داشتم که سکوت کنم

پس واسه کی تعیین تکلیف کنیم .. ای خدا....من می خوام ازدواج کنم...حق دارم خودم-
انتخاب کنم ، ندارم؟

.همه ی پسرها مادرشون واسشون انتخاب می کنه-

اون پسرها خودشون کسی رو سراغ نداشتن که مادرشون براشون انتخاب کرده ولی من-
انتخابم رو کردم اینقدر با من جر و بحث نکن مادر جون ... میذارم می رم ها

برو...برو...خوشا به غیرت ...مادرتو به یه دختر سیاه سوخته فروختی ؟ من بزرگت-
کردم من درد بی همسری کشیدم ، خون جگر خوردم که تو الان بشی ، سروان کیان
بهراد...حالا واسه یه دختر پاپتی ، منو تهدید می کنی؟! برو ببینم کجا رو داری که بری

انگشت شست و اشاره ام رو روی چشمانم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم .مادر هم
آرام گرفت و بعد از چند دقیقه گفت

. حالا فردا می آی تا بعد-

:زیرلب گفتم

بعدی نیست ...اگه فردا تموم شد که شد ، من لال ، من کر، من کور ، هرچی شما بگی ولی-
اگه فردا نشد ، دیگه این منم که حق حرف زدن دارم

:مادر پوفی کشید و گفت

.حالا بذار فردا بشه ببینم چی پیش می آد-

کیما کجاست؟-

.نوی اتاقشه-

:یکراست رفتم سراغ کیما و در اتاقش رو که باز کردم بی مقدمه گفتم

.حواست هست دیگه . قرار فردا قطعی شده_

:لبخند زد

.سلام داداشی...بعله...برو با خیال راحت چنان ازت گفتم که طرف سخته نکنه صلوات_

: از حرفش لبخند بی رنگی زدم و گفتم

.خداکنه_

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 138

آروز هم حوصله نداشتم. چون قرار خواستگاری گذاشته شده بود و من باید به اجبار مادر می رفتم. به همین خاطر بدم نیامد که باز اخم هایم را در هم بکشم و برای سوگل ناز کنم

! انگار حالا او طاقت نداشت که مرا آنگونه ببیند

.مرتب به بهانه های کوچک سراغم می آمد

بیخشید... الان اینو چکار کنم؟_

!سرم بالا آمد. هزار تا پرونده را مرتب و تکمیل کرده بود و باز داشت می پرسید

یعنی نمی دونی؟_

نگاهش می گفت که می داند و من جوابم فقط سکوت بود و او سوالش ، نگاه... تا بالاخره :او با ناراحتی پرسید

کاری کردم که دلخور شدی؟_

.گره کور اخم ، کورتر شد

.بله... صد در صد_

چکاری؟_

! ضایع کردن من پیش اون زرافه ی دراز_

:خنده اش گرفت

سروان زانیار حدیدی رو می گی؟_

:عصبی به او چشم دوختم

واسه چی پیش من، اسمشو می آری؟_

:شوکه شد

...همین جوری به خدا_

اصلا چه معنی می ده تو اسمشو بدونی... خیلی خوش وزنه آره؟! ... زانیار ... قشنگ تر از کیان هم آدا می شه... آره؟

چشم هاش بیشتر از قبل متعجب شد

!!کیان_

حوصله ندارم سوگل... برو سر کارت_

همراه با نفسی عمیق از حرف های بی اساس من ، رفت سمت میزش

طولی نکشید که فروغی در اتاق را باز کرد و نگاهی به هر دوی ما انداخت. جلو آمد و گفت

...کیان... می دونم از جلسه ی معارفه تا حالا عصبی هستی ولی_

مکت کرد ، باز چه خبر خوشی بود که اینگونه مرا آماده ی شنیدنش می کرد ، اما او مهلت
حدس زدنش را از من گرفت و ادامه داد

...سرهنگ درودی قبول کردن که پرونده ی این پارتی های شبانه را بدم به زانیار_

قوز بالای قوز همین بود. کف دستم را روی کل صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: _خدایا
صبری بده

صبر بده ان شالله چون به خبر دیگه هم هست_

کف دستم را از مقابل چشمانم برداشتم و نگاهی به فروغی انداختم

!!دیگه از این بدتر چیه؟_

در حالیکه پشتش به سوگل بود ، با چشم اشاره ای به سوگل کرد و گفت

زانیار هم درخواست داده که این خانم توی عملیات همکاریش باشه_

محکم زدم روی میزم و مثل فنر از جا پریدم . صدایم بی آنکه بخوام بالا رفت: _چه خبره!!
!ترش نکنه آقای زرافه... اینهمه نیروی خانم... چرا این؟

فروغی انگشت اشاره اش را با حرص روی بینی اش فشرد که نگاهم به سمت سوگل
رفت. توجهش به ما جلب شده بود که با همان لحن عصبی گفتم

شما چند دقیقه تشریف ببرید بیرون_

سوگل از جا برخاست و بی معطلی از اتاق بیرون رفت که فروغی گفت

چته کیان؟ چرا اینجوری می کنی؟ خب حدیدی فقط بخاطر ویژگی های خاص خانم سوری_
و اونکه اون شب تونست با یه سنجاق در اتاق رو بار کنه، این پیشنهاد رو داده

خب تو موافقت نکن... من نمی خوام این بره زیر دست اون کار کنه... طرف چهل سالشه_
!چه معنی می ده به خانم جوان زیر دستش کار کنه

:پوزخند زد و گفت

تو چته؟ اگه دوسش داری برو باهاش حرف بزن_

:بی تفکر گفتم

!!من!! من اگه دوسش داشتم که بهش نمی گفتم زرافه_

:باز خندید

زانبار رو نمی گم، خانم سوری رو می گم... به چیز دیگه... توی پرونده ی این حدیدی نگاه... کردم... آقا مجرده ها... دست دست نکن... ببین چی بهت گفتم
دندان هایم روی هم قفل شد و نفسم از بین آن ها به سختی خارج شد که فروغی رفت و
من ماندم و مشتکی که روی میز کوبیدم که دردی را دوا نکرد

■●■●

□ سنگ سیاه

پارت 139

گاهی تمام عالم ، علیه تو می شود . حتی مادرت ! یا حتی همین نفس هایی که می جنگند تا
از سینه خارج نشوند. حالم بد بود . البته ، بد تنها ذره ای از حالم بود. بدتر از آنچه بشود
توصیفش کرد.

مخصوصا که خودم نمی خواستم با سوگل حرف بزنم و قلم داشت به هزاران دلیل برایش
می زد. حتی برای نگاه های گاه و بی گاهش. و نفس هایی که گاهی تنگ میشد . یا آن چادر
سیاهی که به سر کرده بود تا مرا بیشتر دیوانه کند. یا حتی ناراحتی اش از من ، که به
وضوح در چهره اش پیدا بود

اما غرورم حصار کشیده بود ، روی تمام علایقم . آنروز هم به سکوت گذشت. سکوتی که
برای من مرگ بود ولی برای سوگل، انگار که نه! برگشتم خانه. مادر کت و شلوار مشکی ام
را روی مبل گذاشته بود تا باز عذاب قلم شود

به ناچار بی هیچ حرفی، کت و شلوار را چنگ زدم و بردم سمت اتاقم . ده دقیقه بعد آماده
بودم. نگاهم به کیان کت و شلوار پوشیده ی درون آینه بود . مصمم، جدی با همان اخم
همیشگی. از اتاق بیرون آمدم. مادر اسپند دود کرده بود که با دیدنم ، دورم چرخ زد و
گفت: _قربونت برم... ماشاالله

این قربان رفتن ها چه فایده داشت وقتی حال قلم را درک نمی کرد

نشستم روی مبل و به مادر که داشت با وسواس خاصی حاضر می شد ، خیره شدم. چند
دقیقه ای بود فقط جلوی آینه ایستاده بود و برای به سر کردن یک روسری، چندین بار
رووسری را باز و بسته می کرد. باز کف دستم را برای چندمین بار روی صورتم کشیدم و
نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. مادر بالاخره از آینه دل کند. چرخید سمتم و گفت

_بریم _

سوار ماشین شدم. دلم می خواست زمان را همانجا نگه می داشتم. حوصله ی گذرانش را
نداشتم . ولی مادر برعکس من می خواست زمان زودتر بگذرد. مدام می گفت

!بریم دیر شد... برو دیگه _

با همان عجله ولی با وسواس سید گل بزرگی انتخاب کرد و همراه جعبه ای بزرگ از شیرینی سمت خانه ی کبری خانم رفتیم. پشت در خانه ی آن ها مادر با دقت نگاه کرد و :چند تار موی روی پیشانی ام را کنار زد و گفت

. حالا اخماتو باز کن دیگه... یه لبخند بزَن _

:با همان اخمی که بهش ایراد گرفته بود گفتم

چرا لبخند بزَنم؟ به چی لبخند بزَنم؟ به اینکه مادرم اینقدر خوب منو می فهمه؟ _

اینبار او هم اخم کرد. در باز شد و مادر وارد شد و من پشت سرش در را بستم. وارد خانه شدیم. کبری خانم با چادری رنگی جلوی در به استقبالمون آمده بود و البته همراه برادر .بزرگ عروس که تعارفمون کرد به نشستن

من و مادر کنار هم روی یک مبل دو نفره نشستیم. نگاهم روی میوه های متنوع روی میز بود. چه استقبالی! ولی چه فایده که این خانه، خانه ی دل من نبود. سر صحبت ها باز شده بود ولی من نگاهم روی همان میوه ها بود هنوز . فکرم اما پیش سوگل

.بفرمایید تورو خدا... جناب سروان بفرمایید_

دست کبری خانم سمت دیس میوه دراز شده بود تا به من تعارف کند. این هم عوارض نگاه خیره ی من روی میوه ها بود. اما حالا نمی شد رد کرد. یک موز برداشتم و تشکر کردم

و اینبار نگاهم را به دستانم دوختم. دستانی که همین چند روز پیش سوگل را محکم گرفت تا لبانم به لبانش بوسه ای هدیه کند. در فکر بودم که مادر به دستم زد. سرم بالا آمد. دختر جوانی با چادری سفید، جای می آورد. سرم بی اختیار به جای خیره شدن به او پایین افتاد

.بفرمایید_

لیوان چایی ام را برداشتم و به گفتن یک کلمه "ممنونم" اکتفا کردم. سرم همچنان پایین بود و این بار گوشم به مادر و صحبت بقیه

.تورو خدا بفرمایید.. میوه بفرمایید_

:مادر جواب داد

ممنون... می گم کبری خانم جان... بذارید من و شما میوه بخوریم و اینا برن چند دقیقه ای_ با هم صحبت کنند، البته با اجازه ی برادر بزرگ عروس خانم

:صدای مرد جوان برخاست

.بله... حتما... بهار جان! راهنمایی بفرما_

■●■●

.سرم بالا آمد و با صدای بهار خانم دنبالش رفتم

.از اینطرف_

وارد اتاق گوشه ی سالن شدیم. در اتاق را برایم باز کرد و من وارد شدم و او پشت سرم.
در را نیمه باز رها کرد

پوزخندی از این کارش زدم. به یک سروان مملکت هم اعتماد نداشت. پوفی کشیدم که از
چشمش پنهان نماند و گفت

.بفرمایید. هر جا که راحتید... روی صندلی یا روی تخت_

:نشستم روی صندلی و او نشست لبه ی تخت که گفتم

...نمی دونم شما چقدر منو می شناسید ولی_

.خیلی بیشتر از اونکه حتی فکرش رو کنید_

:بی آنکه سرم را بالا بیاورم گفتم

.جالبه... پس مادرم همه ی اطلاعات رو به شما داده_

.نه اتفاقا... بیشتر از حرف مردم_

:سکوت کردم و او ادامه داد

از شایعاتی که پشت سرتون درست کردند، پیدا بود که شخصیت اصلی شما چقدر مورد_
تحسینه که عده ای خواستند شما رو خراب کنند

.می شه در مورد این شایعات بگید_

.خب... متأسفانه بعضی هاش واقعا قابل گفتن نیست_

.این ها کار خود خود کیمیا بود... شک نداشتم

.حالا من دوست دارم بدونم_

.نفس بلندی کشید برای گفتن

اینکه شما به مواد مخدر اعتیاد دارید... که برام واقعا خنده دار بود! اینکه ازدواج کردید و دو_
تا زن و بچه دارید

خدای من!!! چه مزخرفاتی گفته بود این کیمیا!!! نه می توانستم جلوی عصبانیتم را بگیرم
نه جلوی خنده ام را... ولی گوشم همچنان با او بود

اینکه مواد مخدری که توی عملیات ها کشف می کنید رو باز خودتون می فروشید تا پولی_
!به جیب بزنید

تک خنده ای سر دادم. حرصی و عصبی. وقتی کار رو بسپاری به کیمیا، بهتر از این نمی
شود.

اما من مطمئن بودم که تربیت سادات خانم اونی نیست که این حرف ها رو بشه بهش...
نسبت داد... و جز خنده ، جوابی برای شنیدن این حرفها ندارم و نداشتم

:سرم همچنان پایین بود که گفتم

اینکه هر دوی ما از نعمت پدر محرومیم... خودش یک تفاهم بزرگه به نظر من... می تونم...
سختی ای که مادرتون برای شما کشیده رو به خوبی حس کنم، چون مادر منم این سختی
رو دیده

دلم می خواد به مطلبی رو صادقانه به شما بگم...

بفرمایید...

لبانم را به سختی از هم جدا کردم و لحظه ای چشمانم را بستم

من اگر امروز اینجا مقابل شما نشستم، به اراده ی خودم نبوده... به اصرار مادرم بوده...
فقط و فقط... من نمی خواستم این اتفاق بیافته... بالاخره هر کسی برای آینده اش به
باورها و اعتقاداتی داره... من اعتقادم اینه که زندگی آینده رو باید الان ، خودت ، انتخاب
کنی... و من انتخابم رو کردم... ولی متاسفانه مادرم خیلی اصرار داشت که شما رو به من
معرفی کنه... به خدا قصدم توهین یا جسارت نبوده و نیست، ولی چاره ای نداشتم جز
اومدن به اینجا تا از شما عاجزانه به چیزی بخوام

کاملا مشخص بود که حسابی شوکه شد و البته ناراحت. و مقصر اصلی این ناراحتی ، فقط
و فقط مادر بود

بفرمایید...

منو بخاطر این کارم عفو کنید ولی خواهشا به من جواب رد بدید... من نمیتونم با قلبی که...
پیش یک نفر دیگه ست به شما دروغ بگم... من حتی نمیتونم به چشمانم اجازه ی دیدن شما
رو بدم... من و شما هیچ تفاهمی با هم نداریم... من به اجبار مادرم اومدم ولی شما به
اختیار خودتون ، رو به روی من نشستید... پس ازتون عاجزانه تقاضا می کنم... اصلا برام
مهم نیست که این مطلب رو می خواهید به مادر یا برادرتون هم بگید یا نه... برام این مهمه
که درکم کنید و جوابتون منفی باشه

نفس بلندی کشید و سکوت کرد و بعد از چند دقیقه از جا برخاست و از اتاق خارج شد

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 141

بقیه فکر کردند که همه چی به ظاهر خوب پیش رفته و ما با هم صحبت کردیم و قرار شد که بعد از چند روز، به ما جواب بدهند

مادر که آنقدر به من و خودش می نازید که وقتی به خانه برگشتیم گفت که توقع داشته همان لحظه جواب بله را بشنود

تمام وجودم طوفان بود. اگر بهار خانم جوابش منفی نمی شد ، چکار می کردم. با اعصابی بدتر از قبل، فردای آنروز رفتم اداره. سوگل زودتر از من آمده بود و با دیدنم هم از جا برخاست هم سلام کرد. جوابش را به سردی دادم که جلو آمد و مقابل میزم ایستاد

می شه یه چیزی بگم؟ _

سرم بالا آمد. نگاهش کردم. دلم برای دیدن چشمان سیاهش تنگ شده بود اما اخم هایم دلیل دیگری داشت. وقتی سکوتم را دید ادامه داد

امروز روز آخر محرمیت ماست... و من هر قدر که فکر می کنم می بینم نمی تونم ساعت _ به این گرونی رو فقط برای یک هفته قبول کنم

ساعت را از دور میج دستش باز کرد که دستم رفت سمت او. ساعت را همراه دستش گرفتم.

نه... اینکارو نکن... هدیه است _

من نیازی به هدیه به این گرونی ندارم _

:نگاهم نمی کرد و من عطش یک لحظه نگاهش را داشتم که گفتم

.دلیل بداخلاقی های این چند روزم تو نیستی سوگل _

.نگاه مخمور سیاهش غافلگیرم کرد و البته مست. اما قدرت تکلم را از من نگرفت

نمی خواستم یک هفته انقدر زود تموم بشه... ولی شد... حالا این یادگاری رو از من داشته _ باش

...آخ _

:حرفش رو قطع کردم و در حالیکه دوباره ساعت مچی را روی میج دستش می بستم گفتم

.یه روز از همین روزا... به زودی... باید با هم یه صحبت مفصل داشته باشیم _

:صدای محزونش برخاست

!!الان بگو... می دونی چند روزه باهام حرف نزدی _

.حالم خراب بود _

حال منم خراب بود... از بس نگاهت کردم بلکه نگاهم کنی و بیرسم چی شده، خسته _ شدم... خب اگه کاری کردم که ازم دلخور شدی بهم بگو

:لبخند بی جانی زدم و آه کشیدم

.نه... تو کاری نکردی... دنیا این روزا با من کنار نمی آد _

:به شوخی گفت

آهان... پس اون دختر خانمی که دل جناب سروان رو برده، اسمش دنیااست؟ _

فقط نگاهش کردم. می خواستم بگویم؛ نه... اسمش سوگله. ولی نتوانستم... لااقل تا
قطعی شدن جواب بهار باید سکوت می کردم

امشب با جناب سروان حدیدی می خوایم بریم عملیات_

باز گره ابروانم کور شد و عصبی شدم

بله... در جریان هستم_

کیان به خدا دست من نبود... خودش گفته_

می دونم_

پس چرا باز ناراحت شدی؟_

ناراحت نیستم... برو سر کارت_

...ولی_

:با جدیت گفتم

بهت می گم برو سر کارت خانم سوری_

اخم کرد. نگاه جدیم هنوز روی صورتش بود که زیر لب عمدا بلند و واضح گفت: _پسره ی
بی شعور

:خنده ام گرفت اما با همان لحن جدی گفتم

!نشیدم چی گفتی؟_

شنیدی... خویم شنیدی... ولی خودت اجازه دادی ، وقتی حرصم رو در می آری اینطوری_
صدات کنم

دلم می خواست در همان آخرین ساعت محرمیتمان او را بخاطر این جواب قشنگ که دلم
را بیشتر اسیر خودش کرد، سخت در آغوش بگیرم ولی باز غرورم مرا محبوس کرد به
جدیت

.نشیده می گیرم خانم سوری_

■●●●

□سنگ سیاه

پارت 142

جواب دختر کبری خانم، فردای همانروز مشخص شد و خدا را شکر همانی شد که می خواستم.

مادر اصلا باور نکرد و مدام غر می زد که چرا؟ چی شده که جواب رد دادن ؟

چرایش برای من واضح بود ولی برای مادر نه. کیمیا هم فکر می کرد که بخاطر مزخرفات اوست که جواب بهار منفی شده ... خیلی دلم می خواست به زهر چشمی از کیمیا می گرفتم تا آن چرندیات را دیگر تحویل کس دیگری ندهد ولی از شوق جواب منفی دختر کبری خانم، از خیر تنبیه او گذشتم

دل تو دلم نبود. می خواستم بدانم سوگل که باز اینبار رفته بود یکی از پارتی های بالا شهری ، چی دستگیرش شد. می خواستم از تک تک رفتار زانیار بپرسم و نوع برخوردش. سر حال به اداره برگشتم. خیلی خوشحال و شاداب. اما وقتی در اتاق را باز کردم و جای خالی سوگل را دیدم، قلم به تپش افتاد و نگرانی در تمام سلول های تنم رسوخ کرد

یک ساعتی را به امید آمدنش در اتاق سپری کردم. اما هر وقت چشمم به میزش افتاد یاد دلخوری روز قبلش افتادم. طلاق نیاوردم و رفتم اتاق حدیدی یا همان آقای زرافه . در زدم.

بله_

در را باز کردم. پشت میزش نشسته بود که سلام کردم و بی مقدمه پرسیدم: _سلام... خسته نباشید... عملیات دیشب چطور بود؟

:بدون آنکه حتی نیم نگاهی به من بیاندازد گفت

عالی... با کمک فوق العاده ی خانم سوری، تونستیم اسم کسی رو که مواد رو توی_ مهمانی ها پخش می کنه بفهمیم... حالا فقط با یه ماموریت دیگه می شه... بقیه کارها رو درست کرد

!خانم سوری امروز نیامدند... حالشون خوبه؟_

:اینبار سرش بالا آمد. اخمی کرد و گفت

.واقعا؟! فکر نمی کردم حالش به آن وخیمی باشد_

نگرانیم بی دلیل نبود. جلو رفتم و با اضطرابی که بیشتر شده بود و مرا بی دلیل عصبی کرده بود گفتم

!حالش بد شده؟_

:تعجب کرد ولی جوابم را داد

!دیشب بخاطر هیجان زیاد ، نفس تنگی شدید گرفت ولی حالش زیاد وخیم نبود_

:دندان هایم را با حرص روی هم فشردم و سرش فریاد زدم

چطور وخیم نبود! اون مشکل تنفسی داره... اگه بلایی سرش اومده باشه شما مقصری_ جناب سروان

:از جا برخاست و با جدیت جوابم را داد

اولا من دلیل این نگرانی شما رو نمی فهمم!... حالِ خانم سوری ربطی به شما نداره... در ثانی، گفتم که حال ایشون دیشب خوب بود

با حرص جلوتر رفتم و کف یک دستم را لبه ی میزش گرفتم و به چشمای مقتدرش زُل زدم :و با لحنی مثل خودش، جدی گفتم

خوب گوش کن جناب سروان... من با این خانم تا حالا چند تا ماموریت رفتم... خیلی بهتر از تو می شناسمش... وقتی می گم مشکل تنگی نفس داره ، اینو بفهم که جای اون دختر دیشب توی اون ماموریت نبود... هیجان بالا براش خوب نیست... و دلیل اینکه اونهمه اصرار کردی باهات بیاد، برام مشخص نشده و گرنه الان می دونستم باهات چطور رفتار کنم

یکراست رفتم سمت در که صدایش را بالا برد

جناب سروان بهراد... سابقه ی کاری شما هر قدر هم که پر از افتخار باشه دلیل نمی شه_ که توی کارهای دیگران دخالت کنید... من رو مجبور نکنید که گزارش کنم که توی عملیات های قبلی، بخاطر خودتون از اون دختر سوء استفاده کردید... چه نیازی به صیغه محرمیت بوده که خوندید؟

.جا خوردم ولی احمم را محکم کردم و برگشتم سمتش و به رو نیاوردم که مرا تهدید کرد

توی ماموریت های قبلی حتما لازم بوده... شما هم توی کارهایی که بهتون مربوط نیست_ دخالت نکنید... فقط اینو بدون اگه بلایی سر اون دختر بیاد... من حتما این سهل انگاری شما رو به جناب سرهنگ درودی گزارش می کنم

:پوزخند زد که دستگیره ی در را گرفتم و گفتم

.روز خوش جناب حدیدی_

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 143 سوگل

رفتار کیان خیلی عوض شده بود. آن هم وقتی که من پیش قلبم زانو زده بودم و به عشقش اعتراف کرده بودم

دلم می خواست از روی لُج کیان هم که شده با سروان حدیدی ، یکبار به ماموریت بروم. برخلاف کیان آدرس پارتی را داد و قرارمون ساعت ۱۰ شب به همان آدرسی بود که داده بود. بدون حتی یک دقیقه دیر کرد . راس ساعت آمد و من همراهش وارد خانه شدم. دیگر به اسم رمز هر شب عادت کرده بودم و آنشب اسم رمزش، " شب خوش " بود

:توی آسانسور بودیم که تکیه زد به آینه ی آسانسور و نگاهم کرد و گفت

خانم سوری، شما نقش همسر منو بازی می کنید هر وقت من به شما گفتم، شما خودتون رو روی زمین بندازید و هیچ حرکتی نکنید. اورژانس می آد و شما رو می بره. نترسید... بچه های اورژانس از نیروهای خودمون که همراه یک نفر از دکتر اورژانس

:همچنان نگاهش می کردم که با نگاه خیره اش به من گفت

در ضمن... با این تپیی که زدید، حتی خودم من هم شک کردم که شما همان خانم سوری _ توی اداره باشید

. لېخندم را جمع کردم ولی سرخی گونه هایم را نتوانستم

.ممنون_

در واحد را زد و ما داخل شدیم. اینبار اصلا خبری از آهنگ نبود. سالن پر بود از میزهای چهار نفره. پشت یکی از میزها نشستیم. نگاه او در سالن چرخ می خورد و گفت

...امشب فقط شب شرط بندیه_

:همون موقع مرد جوانی نزدیک ما آمد و گفت

خوش آمدید قربان... بازی یا پذیرایی؟_

پذیرایی... فقط یه چیزی بیار که حالمون رو جا بیاره، سر حال که شدم می رم سر میز بازی... امشب پذیرایی تون چیه؟

شما چی می خواهید؟_

:زانیار کتش را با یک دست از پهلوش کنار زد و در حالیکه نگاهم می کرد گفت

تو چی می گی عزیزم... بریم بهشت یه سر بزیم یا نه؟_

.بعد همراه با چشمکی که سمت حواله کرد، جواب را به من القا نمود

.بدم نمی آد_

.پس همونو بیار ... جنسش خوب باشه لطفا_

.مطمئن باشید قربان... جنس ما همیشه مرغوبه_

:پیش خدمت که رفت زانیار نگاهم کرد و گفت

.آفرین... انگار خوب بلدی چی بگی_

این ماموریت اولم نیست. با جناب سروان بهراد ، زیاد ماموریت رفتم. همیشه هم در نقش زن و شوهر بودیم

:چقدر دلم هوايش را کرد. آه کشیدم که پرسید

.از کنار او بودن معذب نیستی؟! پسر براخلاق و احمالوايه_

نه اصلا... بسیار مهربون و فداکاره... خیلی خوب مراقب منه... دوست داشتم این عملیات رو هم با اون می رفتم

:بوفی کشید و نگاهش را در سالن چرخاند و گفت

من که باورم نمی شه همچین آدمی مهربون باشه! جدیتش زیاده... شایدم غرورشه_

...شاید برای اداره، اینطور باشه ولی برای من_

:سرشو کمی جلو کشید سمت صورتم و گفت

!رابطه ای بین شما هست؟ یه رابطه ی خاص _

:خجالت زده جواب دادم

.بود... امشب مهلت این رابطه تموم شد _

:سرش را تکان داد و گفت

که اینطور... محرم بودید؟ _

.بله... برای ماموریت های این چنینی لازم بود_

:ابرویی بالا انداخت و با کنایه گفت

.چندان هم لازم نبود_

از کنایه اش، خالم بد شد. تازه عقلم نهیب زد که " چرا گفتی " و آنوقت بود که از شدت ناراحتی، زبانم را گزیدم و زیر لب به خودم ناسزا گفتم

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 144 سوگل

پیش خدمت با سینی شربت آمد. تا چشمم به شربت افتاد، تنم لرزید. سینی را که پایین آورد. دو گیلان شربت پرتقال روی میز گذاشت به اضافه ی دو پاکت کوچک زرق و برقی و سری خم کرد و رفت.

زانبار از درون دو پاکت، قرص ریز کوچکی را آورد و بعد در حالیکه کف دستش می گرفت ، همراه موبایلش که روی میز بود درون جیبش گذاشت و بعد نمایشی کف دستش را به حالت خوردن قرص سمت دهانش برد. بعد کاغذ زرق و برقی خاص را که تا آنروز مثلش را ندیده بودم در دست گرفت و با احتیاط تا کنار بینی برد و بعد یکدفعه پایین کشید. من هم خواستم عطر خوش کاغذ را بو بکشم که گفت

.نه... یدش به من _

پارکت ها را درون جیب دیگرش گذاشت و گفت

... دو نوع مواد مخدر واسه پذیرایی گذاشتن یکی خوردنی و یکی عطری_

چشمانم از تعجب گرد شد که گفت

.شربت رو بخور_

.خاطره ی خوشی از خوردنش ندارم_

.پس نمایشی نشون بده که فرصت رو خوردی_

:اطاعت کردم. نگاهش همچنان خیره به من بود که با خنده گفت

.بازیگری ات بهتر از پلیس بازیه_

:نگاهی به ساعتش کرد و گفت

.هر وقت من گفتم، خودتو از روی صندلی بنداز پایین_

:کنجکاو ی ام داشت مرا می کشت که پرسیدم

می شه بپرسم شما این همه اطلاعات رو از کجا آوردید؟_

.و بعد لبخندی زد که برایم مسلم کرد او هم مثل کیان مغرور و خودخواه است

:نمی دانم چند دقیقه شد که بالاخره به جای جوابم ، زیر لب گفت

.حالا وقتشه_

دستی به سرم کشیدم و در حالیکه وانمود می کردم سرگیجه دارم، خودم را از روی صندلی به پایین پرت کردم. فاصله ی نشیمنگاه صندلی تا زمین زیاد نبود ولی از آنجایی که با عقل ناقصم نسنجیدم، خودم را دقیقاً روی همان دستی انداختم که تیر خورده بود. در حالیکه چشمانم را می بستم، صدای آخی که گفتم بلند شد و صدای بلند زانبار کل سالن را به سکوت دعوت کرد

ساغر... ساغر جان... چی شدی؟_

مسئول اینجا کیه؟ آهای با شمام... میزبان کیه؟

:صدای مردی که جلو می آمد مرا شنیدم

.چی شده قربان... حال خانومتون اگه بده، ببرینش داخل یکی از اتاق ها_

:صدای عصبی زانبار بلند شد

حرف مفت نزن... همسر من حالش خوب بود، این کوفتی شما بود که حالشو بد کرد... پول_ می دیم واسه جنس خوب، این آشغالا چیه می دارید که حال آدمو بد می کنه

آروم باشید... ما جنس هامون همیشه مرغوبه... تکه... شاید خانم شما مشکل خاصی_ داشتند

چه مشکلی؟ دفعه ی اولش که نیست... چرا دفعات قبلی حالش بد نشده... یا الان می گی_ از کدوم خراب شده، جنس می خرید یا زنگ بزنم صد و ده، پلیس بریزه اینجا

:بعد با حالتی نمایشی و نگران صدایم زد

ساغر؟... حالت خوبه؟_

:ناله ای کردم ولی چشم باز نکردم که فریاد کشید

...می گی یا نه_

.آروم باشید... یکی بره، باراد رو صدا کنه بیاد اینجا_

اسم باراد برام آشنا بود. با شنیدن نامش، ذهنم فوری مشغول پردازش اطلاعات شد و خیلی زود باراد رو به خاطر آورد

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 145 سوگل

.صدایش هم آشنا بود

.بله_

.صدای گام های زانیار را شنیدم که با ضرب به زمین کوبیده می شد

مردک عوضی... چی توی اون قرصای کوفتی ات بود، بین چه به روز همسرم اومد... یکی_
.رنگ بزنه اورژانس

: صدای باراد با عصبانیتی در تقابل با زانیار برخاست

.يقه رو ول کن دیوونه... قرص های من حرف نداره... زن تو مشکل داشته _

خفه شو تا دندون هاتو توی دهنت خورد نکردم... می دونی من کی ام؟ می دونی چقدر... پول توی این مهمونی ها خرج می کنم؟ پس واسه من زر زر زیادی نکن

.هر کی هستی... به من چه... حرف مفت نزن که حالتو جا می آرم_

.گمشو بابا... عددی نیستی_

:و بعد صدای همه ای از بالای سرم بلند شد و از همه نزدیک تر صدای خود زانیار بود

.الو اورژانس... به آمبولانس بفرستید اینجا... بله آدرس رو یادداشت کنید_

:بعد وقتی که آدرس را داد باز نعره زد

با همتونم... دعا کنید بلایی سر ساغر من نیومده باشه وگرنه، فاتحه ی همه ی مهمونی...
...هاتونو بخونید... در ضمن

:مکشی کرد و با لحنی پر از تهدید ادامه داد

گوشاتو وا کن جوجه... من تا الان واسه هزارتا پارتی جنس ردیف کردم، فکر نکن فقط تو جنس شناسی... اگه زخم طوریش بشه... فاتحه ات خونده ست

برو بابا... خدا شفقت بده... اگه واسه هزارتا پارتی جنس ردیف کردی پس باید منو بشناسی... از هر کی پیرسی بهت می گه باراد کیه... لابراتوار من توی کل تهران حرف نداره

:در حالیکه شانه ام را تکان می داد باز صدایم زد

ساجر جان... ساغر... پس اگه از جنس تو نیست، این چرا این شکلی شد؟_

.به من چه مربوط... حتما حال خودش خوب نبوده_

.ساجر جان... صدامو می شنوی ساغر_

:یکی بلند فریاد زد

.اورژانس اومد_

:صدای زانیار بلند شد

.برید کنار... دورش رو خلوت کنید... برید کنار_

قلبم آشوب بود. اگه باراد قدمی جلو می گذاشت و مرا می دید، مطمئنا همه چی خراب می شد. از شدت اضطراب نفس تنگی گرفتم. صورتم را تا حد امکان روی زمین خواباندم تا کسی نتواند چهره ام را خوب ببیند. ماموران اورژانس بالای سرم آمدند

البته که می دانستم یکی از آن ها از نیروهای ویژه ی خودمان است. مرا روی تخت سیار گذاشتند و در حالیکه روی دست بلند می کردند گفتند

. لطفا برید کنار... حالشون خوب نیست _

.و بعد زانیار بود که باز صدایش شنیده شد

.نمی دونم چش شد... یه شربت خورد و افتاد_

بسته شدن در واحد را شنیدم ولی هنوز می ترسیدم پلک باز کنم. تخت را به حالت نشسته درآوردند و مرا در آسانسور جا دادند. درهای آسانسور که بسته شد، زانیار با لحنی آرام و مهربان که با آن صدای عصبی توی مهمانی در تناقض بود گفت

!به هوشی یا واقعا بی هوش شدی؟_

:چشم گشودم و لبخند زدم که در جوابم ، او هم لبخند زد و گفت

.کارت عالی بود دختر... همون یه اسمی که امشب بدست آوردیم کارو تموم می کنه_

و بعد همراه زانیار و دو مامور قلبی اورژانس وارد آمبولانس شدم. تا خود بیمارستان هم رفتیم. محض احتیاط. خوب شد که رفتم چون باز نفس هایم یاریم نمی کردند و مجبور شدم زیر ماسک اکسیژن بروم

■●●■

□سنگ سیاه

پارت 146

...الو

:صدایش باز آفت جانم شد

سلام... چه عجب جناب سروان! به ما زنگ زدی واسه عملیات؟_

:همراه با یک سینه اکسیژن که به ریه هایم می فرستادم گفتم

.سلام... باید بینمت... باهات حرف دارم_

!مگه حرفی مونده که بزنیم؟_

:باز می خواست حرص مرا در بیاورد که گفتم

آره مونده... همونی که گفتم باید در موردش مفصل صحبت کنیم ... حاضر باش، نزدیک_
.های ساعت ۴ بعدازظهر، از اداره می آم دنبالت... اسپری ات همراهت باشه

!با اسپری من هم ، حرف داری_

.نخیر... ممکنه بخاطر شنیدن حرف هام، لازمت بشه_

!!پا خدا... چی می خوای بگی مثلاً؟_

مثلاً رو بعدا می گم... شما فعلاً ساعت ۴ بعدازظهر حاضر باش... راستی چرا امروز_
نیومدی اداره؟

.دستم خیلی درد می کرد_

دستت چرا؟_

.حالا قضیه داره... ساعت ۴ که اومدی بهت می گم_

.باشه... خداحافظ_

قطع کردم، و چند دقیقه ای فقط به صفحه ی گوشی ام خیره شدم و بعد سرگرم کارهای
همیشگی. آخر ساعت کاری بود که حرف هایم را برای زدن مرور کردم و بی قرار برای
دیدن عکس العمل سوگل راهی منزلش. اون تایم، خیابان ها خلوت بود و من زود رسیدم.
باز آمده بود جلوی در. مانتو و شالی پوشیده بود که انگار بیشتر از همیشه به او می آمد.

تاپ تاپ بلند قلیم را همراه با چند نفس عمیق میزان کردم که در ماشین را باز کرد و سرکی کشید. لبخند زد و گفت

۱. سلام فرمانده

۔ بشین خودتو لوس نکن... بیرون اداره، کیان صدام کن۔

لبخندش زیباتر شد. نشست روی صندلی جلو و در حالیکه دستگیره ی در را سمت خودش می کشید گفت

چشم فرمانده

اصرار داشت امروز فقط فرمانده باشم. به راه افتادم که پرسیدم

خب... دیشب چه خبر بود؟_

:چرخید سمتم و تکیه زد به در که گفتم

نه... به در تکیه نزن... صاف بشین_

می خواهم بینم خبر

۱. دیدنی نیلستم

:خوب بلد بودم منم چطوری حرصش بدهم که گفت

...اونکہ بلہ

بله؟

خندید:

اجازہ می دی بگم یا نہ؟

۱. آگه درست بشنی آره

صاف نشست روی صندلی اش و گفت

...هیچی دیگه... رفتیم، زانیار سفارش...

:همون اسم زانبار برام بدتر از نیش عقرب بود، فوری وسط حرفش پریدم و گفتم

**اسم اون زرافه رو پیش من نیار ... ثانيا چه معنی می ده شما جناب سروان حدیدی رو به_
!اسم کوچک صدا کنی**

همیشه جواب توی آستینش داشت

۲. به همون دلیلی که شما رو کیان صدا می کنم۔

.من با اون فرق دارم.

!چه فرقی؟ هر دوتون جناب سروان هستيد ديگه

۱. اینقدر با من کل کل نکن... می گم فرق می کنه بگو چشم۔

:با حرص، کشیده گفت

.....جشششششم

...خب می گفتی_

حوصله ی گفتنش رو ندارم ... باز می خوام هزار تا ایراد بی خود بگیری و من اعصاب_ ندارم.

سکوت کرد. من هم سکوت کردم. با آنکه داشتم از کنجکاوی می مردم ولی با خودم گفتم؛
اینجوری فکر می کنه چقدر تشنه ی شنیدنم

■●●■

□سنگ سیاه

پارت 147

یه کافی شاپ خوب سراغ داشتم. دور بود ولی می ارزید. تا خود کافی شاپ سوگل سکوت کرد و من مقدمه ی حرف هایم را مرور کردم. وارد کافی شاپ شدیم و پشت یک میز خالی نشستیم. نگاهش به اطراف چرخشی زد و بعد زل زد به چشمان من و گفت

.خب... بفرمایید_

:جدی نگاهش کردم و گفتم

...یادته کیما بهت گفت که دختر خانمی توی اداره هست که_

.خب... خب_

.هیچی دیگه... خواستم باهاش حرف بزنم بری باهاش صحبت کنی_

حالت نگاهش یکدفعه طوری شد که دلم را برد. چنان غمزده شد که بی آنکه حتی خودش بفهمد، دلم را قرص کرد که حسادت کرده

.مگه من بیکارم... خودت برو بهش بگو دیگه_

.خواهری کن برو دیگه_

: اخم کرد و با آن اخم بیشتر از قبل، دلم را برد

.خودت خواهر داری. در ضمن من اصلا دوست ندارم خواهر شما باشم_

به جای این حرف ها ... لااقل پیرس کی هست؟_

:با بی تفاوتی که سعی داشت در چهره اس غالب کند گفت

!خب حالا کی هست؟_

تکیه زدم به پشتی صندلی ام و دست به سینه خیره ی چشمانش شدم. همان دو تيله ی
:سیاهی که داشت دیوانه ام می کرد

.همین جاست اتفاقا... خوب نگاه کن_

:شوکه شد. سرش در کل کافی شاپ چرخید و با دقت همه را نگاه کرد

.من که کسی از بچه های اداره رو اینجا نمی بینم_

:با لبخند گفتم

.رو به رومه دقیقا _

:سرش را به پشت سر برگرداند و گفت

!پشت سر من که کسی نیست_

همچنان با لبخند نگاهش کردم. اینجا دیگر سکوت لازم بود. نگاهم خودش بهترین راهنمایی
بود که یکدفعه نگاهش ضریان دار شد

قلب کوچک مردمک نگاهش می زد و خیره در چشمانم مانده بود که دستش را گذاشت روی
:قفسه ی سینه اش و گفت

!!من_

لبخندم پهن شد. در میان آنهمه تعجب دو کف دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت و
گفت:

!!وای... کیان_

:خنده ام گرفت که گفتم

.فکر می کردم بیشتر از این ها، باهوش باشی_

چشمانش را بست و زیر لب چیزی گفت که از حصار دستانش که هنوز دور دهانش بود،
:خارج نشد. چشم گشود و در حالیکه اشکی از چشمش می افتاد گفت

!چرا من؟_

:میان لبخند روی صورتم، اخم کردم، به معنای تعجب

چرا تو نه؟!! الان چند هفته حالم رو خراب کردی... طاقتم رو بردی... بعد با اون زرافه_
رفتی ماموریت، دیوونه ام کردی... حالا چرا گریه می کنی؟

.با سر انگشتان لرزانش اشکش را پاک کرد و از نگاهم فرار

!کیان... مادرت واسه همین با من اون طوری رفتار کرد؟_

.کاری به مادرم نداشته باش_

:عصبی گفت

.دارم... نمی شه که... مادرت_

:به سمت جلو خم شدم و ساعد دو دستم را روی میز گذاشتم و گفتم

بین... تو فقط جواب منو بده... اگه منو قبول می کنی، یه بله بگو، یه انگشتر به رسمِ نامزدی می گیریم که توی اداره، اون زرافه ی دراز هم حواسش به خودش باشه و بعد مادرم رو راضی می کنم.

اگه نشه_

نگاهش اینبار مستقیم در چشمانم خیره بود

...اگه محرمیت یه ساله بخونیم، رضایت مادرم با من_

... دیگه چی؟! می خوام بی اجازه ی مادرت_

:پریدم وسط حرفش

گوش کن سوگل ... من بی اجازه ی مادرم عقد نمی کنم ولی نامزدی چرا... بابا تا کی صبر_
کنم خب... من بیچاره هم دل دارم آخه

خندید و صدای خنده اش، بزرگترین روحیه برای من بود

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 148

چند دقیقه ای بود که به او مهلت فکر کردن داده بودم. اما این سکوت دلیل نمی شد که نگاهش نکنم. گرچه او بی آنکه به من نگاه کند، داشت فکر می کرد. سرش پایین بود و نگاهش به میز. من قهوه سفارش داده بودم و او جای و یک کیک شکلاتی به رسم همراهی. طاقتم تمام شد، پرسیدم

فکراتو کردی؟_

نمی شه کیان... من یه دختر تنهام... نه مادر دارم نه پدر... نمی خوام با کسی ازدواج کنم_
که اون رو هم مثل خودم تنها کنم

قرار نیست من از مادرم جدا بشم... می گم راضیش می کنم_

: سر بلند کرد و عصبی نگاهم

خب الان راضیش کن_

الان نمی شه_

چرا؟_

. چون مادر من باید توی عمل انجام شده قرار بگیره تا قبولش کنه_

:به سختی نفس کشید و گفت

.پس جواب من ... منغیه_

: اخم کردم

.یعنی چی؟! بهت می گم مادرم با من... تو کاری به اون نداشته باش_

: عصبی جوابم را داد . بریده بریده

.نمی تونم... من اینجوری نمی تونم تحمل کنم_

بعد فوری در کیفش رو باز کرد و اسپری اش را برداشت و چند پاف درون دهانش زد و عمیق ، نفس کشید. با عصبانیت دستی به گونه هایم کشیدم و نگاهش کردم

چند نفس عمیق کشید و باز نگاهم کرد. خیلی ناراحت بود. علتش من بودم؟

.اون طوری نگام نکن... جوابم همونیه که شنیدی_

باشه... حالا به چیز دیگه. اگر راضی شد اومد خواستگاری چی؟_

.اونوقت قضیه فرق می کنه_

:ابرویی بالا انداختم و سری تکان دادم

.پس اینطور.. دلت به خواستگاری می خواد_

:عصبی شد و در حالیکه دستانش به شدت می لرزید گفت

آره... من دلم می خواد رسمی باشه... چرا یواشکی ... چرا به جوری نامزد کنیم که حتی_
!مادرت هم نفهمه؟! چون من کسی رو ندارم اینو می گی؟

.نه... باور کن... نه_

اشک آمانش نداد. دستمالی از روی میز برداشت و باز میان نفس های تنگ، به زحمت گفت:

با خودت گفتم، سوگل که نه پدر داره نه مادر، خب حتما قبول می کنه پس... برم بهش_
.بگم نامزد کنیم . بی خواستگاری ... بی رضایت مادرم

:به جلو خم شدم و با لحنی که می خواستم او را هم آرام کنم گفتم

.به جان تو نه... به خدا قصدم این نبوده_

:باور نکرد چون هنوز عصبی بود

ا.. پس اگر این نبوده ، معنی این پیشنهادات چیه؟ اینکه بگی نامزد کنیم بعد تو مادرتو_
راضی کنی؟

.چون اخلاق مادرم رو می شناسم_

:چند نفس عمیق کشید. باز حالش بد شده بود که گفتم

آروم باش... باشه؟... اصلا هر چی تو بگی... آروم نفس بکش... منو ببین... یه نفس عمیق_

با چشمان خیس از اشکش نگاهم کرد .من هنوز داشتم همراه نگاهش نفس عمیق کشیدم : که یکدفعه میان آن صورت خیس، خنده ای آمد

خب حالا ... تُمردم که اونجوری داری به من یاد می دی چه طوری نفس بکشم_

لبخند زدم و برای آرامشش گفتم

وقتی منو از خود بی خود می کنی... همینه دیگه ... حالا باز من بدبخت باید برم با مادرم_
بجنگم

باز عصبی شد

اگه عرضه ی جنگیدن نداری... قید منو بزن ، من به تنهایی خودم بیشتر راضیم، تا زندگی با_
کسی که مادرش چشم دیدنم رو نداره

فنجان قهوه ام را برداشتم و لب زدم. مزه مزه اش کردم و گفتم

چایی ات رو بخور... گفتم چشم دیگه_

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 149

اما مادر ... برگشتم خانه. با یک شاخه گل برای دلجویی . یکراست وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

سلام بر بانو سادات_

بی آنکه حتی نگاهم کند یا جواب سلامم را بدهد گفت

دور و بر من نچرخ که خیلی ازت دلخورم_

عزیرمی مادر... چرا؟_

یکدفعه برگشت و در حالیکه کفگیر پلاستیکی که با آن بادمجان ها را توی ماهیتابه برمی گرداند، در دستش بود جلو آمد

این چرندیات چی بوده رفتی به بهار گفتی؟_

!چرندیات؟! بهار !! بهار کی هست اصلا؟_

خودشو به اون راه نزن... حالا دیگه بهار کیه؟! همه چی رو مادرش بهم گفت... خب اگه_
!می خواستی بری هم خودتو کوچیک کنی هم منو، چرا گفתי برم قرار خواستگاری بذارم؟

:شاخه گل را روی میز گذاشتم و گفتم

.وقتی بند می کنی به دختر کبری خانم، همین می شه_

.من بند کردم؟ تو بند کردی به اون دختر سیاه سوخته_

:صدایم کمی بلند شد

مامان... من سوگل رو می خوام... حالا هی شما بالا برو پایین بیا، ده تا دختر معرفی کن..._
.به خدا قید ازدواج رو می زنم

مادر عصبی شد و کفگیرش را سمتم نشانه رفت. اگه سرم را عقب نمی کشیدم حتی
:پیراهنم را هم روغنی می کرد که فریاد کشید

بزن... قید ازدواجتو بزن... من حاضرم تو صد سال ازدواج نکنی تا با اون دختره ی سبزه ی_
.زشت، بخوای ازدواج کنی

:آهی کشیدم و زیر لب گفتم

لااله الا الله... مادر جان... همه چی زیبایی نیست، گر چه که این نظر شماست و برای من_
.سوگل از همه زیباتره

آره... خوب خامت کرده، دختره ی عفریته... معلون نیست چکار کرده که تو هی چپ میری،_
.راست میای، می گی سوگل سوگل

بابا... مادر جون... درک کن فقط ... اصلا اون دختر سنگ سیاه ... من می خوامش چرا_
!!!متوجه نمی شی شما

نمی شم چون نمی خوام که بشم، تک پسر شاخ شمشاد رو نمی دم به یه دختر بی پدر و_
.مادر که کس و کاری نداره

:سری تکان دادم و لجبازیم باز گل کرد

باشه... حرف آخرت همینه دیگه؟... من حق دارم، شرعاً، قانوناً، می رم عقدش می کنم تا_
بینی که من آدمم... حق انتخاب دارم. بچه نیستم... اسباب بازی نمی خوام که اگه این نشد
یکی دیگه برام بخری... گر چه شما از همون بچگی فقط و فقط حرف خودت رو به من
...تحمیل کردی ولی این یکی دیگه نه

:مادر چشمانش را برایم تنگ کرد و گفت

آفرین شاه پسر... برو عقدش کن... برو... حالا کارت به جایی رسیده که آبروی منو زیر_
سوال می بری؟

آبرو چیه مامان؟! اگر بدون عقد، رسوایی به بار بیارم آبروت می ره یا اینکه دارم هی_
تحمل می کنم، تو خودم می ریزم؟ ... دوشش دارم ولی صدام در نیاد؟! حالا که می خوام
!خودم برای آینده ام تصمیم بگیرم، پای آبروی شما اومد وسط؟

.مادر بغض کرد. این آخرین سلاحش بود

آره... آبروی من اینه... منی که تو اوج جوونی بی شوهر شدم ، ازدواج نکردم تا شما دو تا...!!
رو سرو سامون بدم ، حالا واسه یه دختر داهانی جلوی من قد علم می کنی

مادرجون... قریونت برم... شما تاج سر... شما سرور من... ولی اگه جوونیت رو گذاشتی...
برای من که حالا، هر دختری رو برام انتخاب کردی ، من بگم چشم ، اشتباه کردی ... کاش
مارو رها می کردی ولی حالا اینجوری مقابل من نمی ایستادی که واسه خاطر حلال خدا ،
با من بجنگی

من جلوی حلال خدا رو نگرفتم جلوی عقد اون دختر رو گرفتم...

:شمرده شمرده گفتم

من غیر از سوگل با هیچ کس ازدواج نمی کنم والسلام...

:مادر که دید آخرین سلاحش هم اثر نکرد فریاد کشید

از جلوی چشمم گمشو بیرون...

:چند ثانیه فقط نگاهش کردم و بعد با لحنی آرام گفتم

:چشم سادات خانم... به چشم...

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 150 سوگل

با آنکه خواست دلم نبود که برای کیان شرط بگذارم ولی گذاشتم اما اولین نفر خودم
پشیمان شدم. حالا درد قلبم را خوب می دانستم چیست و چاره ای جز عمل به شرطم ،
نبود!

از روزی که از من خواستگاری کرد، سه روز گذشت. با سکوت! سکوتش عذابم می داد و
این فکر را به خُرد جانم انداخته بود که نکند پشیمان شده

اول هفته بود و بعد از حرف های کیان، دیگر تاب تحمل جدایی از او را نداشتم. با آنکه تمام
سعی ام این بود که خوددار باشم ولی نبودم. نگاهش می کردم. به ظاهر آرام بود و داشت
کارش را انجام می داد ولی خدا از درونش خبر داشت

:سرفه ای کردم، ناخواسته... شاید برای جلب توجه! سرش بالا آمد و نگاهم کرد

امروز فکر کنم بیشتر از حد معمول ادکلن زدم... ادیت می شی برم بیرون؟...

نه... نه... اصلا... اتفاقا بوش رو دوست دارم...

لیخند زد و لیخندی جواب گرفت. باز نگاهش کردم. سرگرم کار بودم که موبایلم زنگ خورد. شماره ای ناشناس. تماس را وصل کردم.

بله_

:صدایی سرد و جدی شنیدم

سوگل خانم؟_

بله خودم هستم_

... من مادر کیانم_

:نفسم حبس شد. لبم را گزیدم و اول فقط نیم نگاهی به کیان انداختم بعد آهسته گفتم

...بیخشید، چند لحظه_

:از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. راهروی اداره خیلی خلوت بود که گفتم

،بفرمایید در خدمتم_

خدمت از منه... چنان به خدمتت برسم که دیگه دور و بر پسر من نچرخي... خوب گوشانو وا_ کن دختر چشم سفید... من امثال تو رو خوب می شناسم، یا جای خواب می خوای یا دنبال یه پسر دهن پر کنی که تو رو از بی کسی دریاره... ولی کور خوندی، پسر من اونی نیست که دنبالش... براش رفتم خواستگاری، می تونی از خودش بپرسی، یه دختر مثل پنجه ی آفتاب... پس پاتو از زندگی پسرم بکش کنار... نمی دونم توی اون اداره ی خراب شده چی تو گوش پسرم خوندی که واسه خاطر تو، تو روی مادرش واستاده، ولی من امروز زنگ زدم بهت بگم هم آدرس خونتون رو دارم هم شماره ی موبایلتو... حالا یا با زیون خوش گورتو کم می کنی و می ری کار خودت یا پیام هم توی اون اداره هم جلوی خونت آبرو ...واست ندارم... چی یاد پسرم دادی که اینجوری بیاد جلوی روم واسته

:به زحمت گفتم

حاج خانم _

حاج خانمو مرگ... بهش گفتم بیاد عقدت کنه ؟ ... معلوم نیست کجا گندات رو زدی که حالا_ به پسر من زور می کنی که بیاد عقدت کنه ... اینجوریه؟ نشونت می دم... من از تو زبل ترم دختر جون... فکر نکن با یه گلدون که واسم آوردی می تونی خرم کنی... خوب می دونم ، رفتی زیر گوشش خوندی که شرعا و قانونا می تونه بی اجازه ی من عقدت کنه، ولی کور خوندی... چنان آبرویی ازت ببرم که دیگه نه سرتو توی اون اداره بلند کنی نه دیگه توی محل واست آبرو بمونه ... حالا خودت می دونی... از من گفتن بود

صدای بوق های پشت سرهم قطع شدن تماس در گوشم پیچید. دستم که انگار سنگین ترین وزنه ی دنیا بهش وصل بود ، از کنار گوشم پایین افتاد

قلیم بدجوری درد می کرد و نفس هایم بی اختیار راه گم کردند. به زحمت برگشتم به اتاق. چشمانم داشت تار می دید. حتی نگذاشت از خودم دفاع کنم. با دستانی که به شدت می لرزید، دست سمت کیفم دراز کردم اما آنقدر لرزش دستان زیاد بود که نمی توانستم در کیفم را باز کنم و اسپری را از کیفم در بیاورم. بالاخره با هزار زحمت در کیفم باز شد ، ولی به خاطر عدم توانایی من در کنترل دستانم، کیفم از روی میز به سمت زمین سقوط کرد.

□سنگ سیاه

پارت 151

گرم کار بودم. این تنها راه حل خلاصی از فکر و خیال این چند روزه بود. صدای افتادن جسمی روی زمین را شنیدم. سر بلند کردم. کیف سوگل وسط اتاق افتاده بود و همه ی ملزوماتش روی زمین پخش شده بود. یک لحظه نگاهم به صورتش افتاد. به کبودی می زد. اخمی از تعجب به صورتم آمد

حالش تا چند دقیقه ی پیش خوب بود. از پشت میز برخاستم و به سمتش رفتم. دنبال اسپری اش می گشت ولی از شدت لرزش دستانش حتی نمی توانست چیزی بردارد. فوری اسپری را از کیفش بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. نگاه نگرانم روی صورتش خیره ماند. اسپری را محکم گرفت و به لبانش رساند. و بعد عمیقا پاف اسپری را به ریه هاش کشید. اچی شده؟ خوب بودی که_

:روی زمین نشست. سرش را به میز خودش تکیه داد و به زحمت گفت

.خوبم_

.نیستی... رنگت پریده... نفست بالا نمی آد... کاش زودتر به دکتر قلب بریم... نگرانتم_
لیخندی زد ، ولی نگاهم نکرد. چشمانش را بست و قطره ای اشکی زلال روی گونه اش آمد .و تعجب من هزار برابر شد

!سوگل_

.هیچی نگو... به آژانس برام می گیری؟ میخوام برم خونه_

نمی گی چی شده؟ از همون تلفنی که بهت شد، اینطوری بهم ریختی ... کی بود؟_

:باز مصرانه گفت

...می خوام برم خونه_

.باشه... برات آژانس می گیرم_

:بعد وسایلم را از روی زمین جمع کردم و کیفش را به طرفش گرفتم و گفتم

می تونی بلند شی؟_

سری تکان داد ولی به زحمت از جا برخاست. نشست پشت میزش و سرش را روی حلقه ی دستانش، روی میز گذاشت

:همان موقع امیرعلی در اتاق را باز کرد و همراه با نگاهی مغموم گفت

یه لحظه میای بیرون _

!!من؟_

سرش را به علامت تایید تکان داد

باشه... بیرون باش می آم_

زنگ زدم اول یه ماشین برای سوگل گرفتم. ولی نگرانش بودم. نمی توانستم تنهایش بگذارم که گفتم

می خوای باهات بیام، بریم درمونگاه؟_

فقط با سر جواب منفی داد که گفتم

ماشین جلوی دره... رسیدی خونه بهم زنگ بزن_

باز پی کلام، قبول کرد. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در اتاق را باز کردم و رو به امیرعلی که نگاه خاصی به سوگل می انداخت و رفتنش را نظاره می کرد گفتم

بیا تو_

وارد اتاق شد. دست به سینه مقابلش ایستادم

!خب... چه کارم داشتی_

بی مقدمه گفت

...به خدا نمی خواستم اینطوری بشه ولی_

!چطوری بشه؟! باز چه گندی زدی_

من... من چند روز پیش زنگ زدم منزل شما یه قرار آشنایی با مادرت گذاشتم واسه..._
واسه خواهرت

حدس میزدم . آن نگاه های امیرعلی روز آش نذری . راحت میشد حدسش را زد ولی ربطش ...را به سوگل نمیدانستم. حس کنجکاوی ام تحریک شد، فوری گفتم: _خب

...هیچی قرار شد این هفته پنجشنبه با خانواده، خدمت برسیم ولی_

!ولی چی؟_

امروز به من زنگ زد... مادر شما... گفت اگه شماره ی موبایل خانم سوری رو بهش ندم،_
قرار پنجشنبه کنسله

چشمانم روی صورت نگران امیرعلی خشک شد و ثانیه ها برایم به عقب برگشت. به تماس ناشناس موبایل سوگل! به حال خرابش! عصبی شدم. یقه ی امیرعلی را گرفتم و سرش فریاد زد:

چرا شمارش رو دادی؟ با خودت نگفتی شماره ی خانم سوری چه ربطی به قرار پنجشنبه_
داره؟

نگاه نگرانش سمت چشمانم بالا آمد

چرا دیگه... واسه همین اومدم بهت بگم... خب من چکار می کردم... وقتی مادر جناب...
سروان به من زنگ می زنه و وقتی می گم شمارشو ندارم ولی می گه برو از توی پرونده
!اش بخون... چی بهش بگم؟

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 152

:از شدت عصبانیت ، نفسم تند شد. دستانم از روی یقه ی امیرعلی به پایین افتاد که گفت
. کیان... من نمیخواستم_

: فریاد زدم

. برو بیرون_

امیرعلی رفت . چرخ توی اتاق زدم . نگاهم سمت کف اتاق بود . همان جایی که وسایل
سوگل افتاده بود و چیزی شبیه اسپری زیر پایه ی میزش خودنمایی میکرد . خم شدم سمت
. پایه ی میزش . بله ... اسپری خودش بود

عصبی رفتم سمت تلفن . در حالیکه اسپری را محکم کف دستم میفشردم ، شماره ی خانه
را گرفتم . مادر برداشت
.بله_

.آفرین سادات خانم ... هزار ماشاالله ... چی به این دختر بیچاره گفتی که حالش بد شد _

:مادر خندید . خنده ای عصبی که مرا بیشتر از قبل عصبی کرد

. باز خامت کرد ! ... پسر ساده ی من _

: صدایم بی اراده بالا رفت

... این دختر مشکل تنفسی داره ... وسط اتاق از حال رفت ... به خدا اگه بلایی سرش بیاد_

:اینبار صدای مادر فریاد شد

چی؟! بلایی سرش بیاد ، منورها میکنی واسه خاطر اون دختر؟! همه ی حرفام رو _
!گذاشت کف دستت و واست نقش بازی کرد؟

کف دستم را از شدت سردرد روی پیشانی ام گذاشتم و با لحنی که سعی میکردم بخاطر
: حفظ حرمت مادری ، آرام باشد ، جواب دادم

چی فکر کردی مادر من ! ... اون حتی به من نگفت که شما بهش زنگ زدی ... امیر علی _
!گفت ... به خدا ، از جدت بترس ... آه اون دختر میگیره به خدا ... اینه رفتار یه سادات خانم ؟

...بین کیان _

: نگذاشتم باز موعظه کند و گفتم

شما بین مادر من ... به خدا حرفای چند روز پیش فقط برای این بود که بدونی قصدم _
برای ازدواج با سوگل جدیه ، وگرنه قصد نداشتم که بی اجازه ی مادرم عقد کنم ... حتی
سوگل این شرط رو گذاشت که تا تو رو راضی نکنم ، جوابش برای من منغیه ... ولی شما
امروز همه چی رو خراب کردی ... و منو مجبور ... مجبور به اینکه پا روی اعتقادم بذارم
... باور کن ، به جدت قسم ... به ارواح خاک بابا ... اگه بینم اون دختر ، دلش از مادر من
شکسته ، نه بخاطر مادرم ، بلکه بخاطر دل شکسته ی اون دختر و ترس از آهش که دامن
مادر سید منو بگیره ... حتما ... بی شک ... عقدش میکنم. به جان تو ... به جان خودم ... حالا
بین.

بعد گوشی را گذاشتم و وزن شانه های سنگینم را روی میز انداختم. حجم اسپری سوگل که
هنوز کف دستم رو اشغال کرده بود ، عصبی ترم کرد. به موبایلش زنگ زدم

... الو _

کجایی ؟ _

: به سختی گفت

. کیان ... نمیتونم ... حرف بزنم ... باشه بعدا _

. گوش کن _

: قطع کرد. دوباره زنگ زدم که میان نفس های قطع شده اش به زحمت گفت

. خواهش میکنم ... بعدا _

فقط بگو کجا میری ، خونه یا درمونگاه؟ _

: مابین نفسهای تندش گفت

. میرم درمونگاه ... همونی که ... نزدیک خونمه _

. می آم اونجا _

قطع کرد و من سوئیچ را از روی میزم چنگ زدم و به حالت دو از اتاق بیرون . حال من هم
کمتر از سوگل نبود. اینکه مادر من داشت ، بخاطر یک لج و لجبازی بچه گانه ، آبروی من و
سوگل را میبرد ، اعصابم را چنان خط خطی کرد که بی اختیار به بدترین شکل ممکن ،
رانندگی کردم . لای کشیدم و با بالاترین سرعت غیر مجاز توی اتوبان راندم و در همان
... افکار خودم غرق بودم که نفهمیدم چطور شد که

تصادف کردم. همه چیز در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد. نفهمیدم چطور شد و اصلاً مقصر که بود! ماشین چرخ خورد و من با تمام قدرت ترمز گرفتم و دستی را کشیدم بلکه از بالای پل به پایین پرت نشوم و بالاخره ماشین ایستاد

صدای بوق های ماشین های دیگر را هم به نشانه ی اعتراض بلند کردم ولی خدا را شکر به کسی یا ماشینی نردم. جز ماشین خودم، که کاپوتش تا جلوی شیشه جمع شد، هیچ خسارتی ندیدم. سرم را از ترس و از هیجان و از فشار عصبی که مادر با کار آن روزش به من وارد کرد، روی فرمان گذاشتم و بعد از چند دقیقه دستی به شیشه خورد

جناب؟... حالتون خوبه؟_

.سرم را بلند کردم و به زحمت سری تکان دادم ولی خوب نبودم

!مگر می شد با آنهمه استرس و هیجان و عصبانیت خوب باشم؟

.بفرمایید... یکم آب بخورید_

به بطری آبی که مرد رهگذر در دستش بود، نگاه کردم. شوکه شده بودم. اصلاً انگار همه چیز خواب بود. به سختی بطری آب رو از او گرفتم و نوشیدم. خوب بود ، لااقل راه تنگ نفسم را باز کرد

.ممنون_

همراه با نفسی عمیق نگاهم را به کاپوت جمع شده ی ماشین دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

.بفرما... سادات خانم... بفرما_

حالتون خوبه؟ می تونید رانندگی کنید؟ می خواید زنگ بزنم یدک کش بیاد؟_

.نه... ممنون... بهترم... شما بفرمایید_

.مراقب باش جوون... بین کجا ترمز گرفتی! نزدیک بود از بالای پل پرت بشی پایین_

:همراه با یک نفس پر از درد گفتم

.بله... چشم... بفرمایید_

مرد رهگذر رفت، و من به سختی همراه با همان ماشین براه افتادم. خدا رو شکر که هنوز کار می کرد. لااقل مرا تا درمانگاه رساند. با اسپری سوگل وارد درمانگاه شدم و یگراست رفتم داخل اورژانس. از همان کنار در او را دیدم. سیزم به دستش وصل بود و ساعد دست دیگرش را روی چشمانش گذاشته بود . دستش را از روی چشمانش برداشت که با دیدن من غافلگیر شد

تویی!! کی اومدی؟_

.جلو رفتم و لبخند زدم . به صورت پر از اشک و دلم شکست و تصمیم قطعی شد

اسپری ات رو جا گذاشتی_

:پوزخندی زد و گفت

لارزش ندارم_

:با احم جواب دادم

آره... حتما لارزش نداری_

:سرش را از من برگرداند که گفتم

چرا نگفتی مادرم بود که بهت زنگ زد؟ چرا نگفتی چی بهت گفت که بهم ریختی؟_

مهم نیست_

:عصبی جواب دادم

مهمه... خیلی مهمه... من تصمیم خودم رو گرفتم... با اون حال خراب از اداره تا اینجا_ اومدم، درست چند دقیقه ی قبل عزرائیل رو ملاقات کردم که مهم باشه... که مهم هست... ما عقد می کنیم

:سرش فوری چرخید سمت من و با احم گفت

...نخیر... من_

:میان حرفش پریدم و صدایم را بلندتر کردم

فقط گوش کن... من وسط اتوبان چنان تصادفی کردم که نزدیک بود بمیرم... خسته_ شدم... ازدواج حق منه، هیچ کی نمی تونه چیزی رو که خدا برای من حق قرار داده، ازم منع کنه، وقتی قانون می گه می تونم... پس می تونم... حالا یا بعد از مرخص شدن از این درموناگاه با من می آی یا... قید تو رو هم بزنم

!چشمانش را با غصه بست و اشک ریخت: _کیان... می فهمی چی می گی؟

■●■●

□سنگ سیاه

پارت 154

آره... بهتر از هر روز دیگه می فهمم... شاهد این فهمیدن من ، الان گوشه ی خیابون_ پارکه... می تونی خودت بری ببینی... فقط بگو قبولم داری یا نه؟

:لبخندش به اشک چشمانش به غم نشست

نمی خوام رو به روی مادرت واستم... اینو درک کن.

اتفاقا باید واستی... هر چیزی به بهایی داره... بهای زندگی با من همینه... اگه حاضری کنار من باشی و گه گاهی حرف های مادرم رو تحمل کنی، بسم الله... اما اگه می خوای از من دور باشی و هر روز بازم حرف ها و کنایه های مادرم رو بشنوی، می تونیم همین طوری ادامه بدیم... اول و آخرش حرف های مادر من تمومی نداره، فقط این منم که یا کنار تو هستم و تو این حرف ها رو می شنوی یا نیستم و خودت هستی و خودت

بینی اش را بالا کشید و بعد میان آن اشک هایی که آرام آرام صورتش را نمناک می کرد گفت:

اگه... بگم نیستم... باز... وسط اتوبان... تصادف می کنی؟

با جدیت سرم را تکان دادم و گفتم

احتمالا... من اینهمه راه رو با این ماشین داغون شده که باید یدک کش می اومد تا از وسط اتوبان جمعش کنه، نکویدم پیام اینجا که تو بگی نیستی

لبش را با نوک زبانش تر کرد و چشمان سیاهش را به من دوخت

هستم... ولی به یه شرط.

چه شرطی؟

عقد دائم نباشه... نمی خوام تا آخر عمرم مادرشوهرم از من بیزار بشه... یه عقد موقت تا راضی بشه... مثلاً یه عقد سه ماهه چه می دونم... یه ماهه... ولی بهش می گی عقد کردیم

از تیزهوشی اش لبخند زدم و گفتم

...همین امروز.

خندید

با این وضع من و با اون ماشین داغون تو؟

تو کاری به این کاراش نداشته باش... اون ماشین تا اینجا منو رسونده، پس می تونه یه کم دیگه هم تحمل کنه

مثلاً تا کجا قراره برسونتمون؟

سرم را خم کردم و فاصله ی صورتم تا صورتش را به حداقل رساندم؛

تا اولین محضر.

من شناسنامه ام همراهم نیست... فکر کنم تو هم همراهت نباشه.

لبخندم جانی دوباره به او بخشید

...پس خودم می خونم.

خندید، چشمانش را بست و ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت

بریم شاه عبدالعظیم... من، اون شبی که تو توی اون پارتی، توی اتاق محبوس شدی، نذر کردم که برم اونجا

باشه... خوبه... فقط می مونه تو و این سِرْم.

با خنده همان طور که دستش هنوز سد چشمانش بود گفت
کیان... سرتو ببر عقب... معذیم می کنی_
معذب نشو عزیزم... تو دیگه همسر می_
به شوخی گفتم ولی او به جدی برداشت کرد. با اخم و شرمی زیبا، مرا به عقب هل داد و
گفت:
بی حیا... برو بیرون تا سیزم تموم بشه_
خندیدم و گفتم
چشم... منتظر می مونم_

■●■●

□ رمان سنگ سیاه
پارت 155 سوگل

نیم یک جهان در سینه ی من می تپید ، ذوق زده بودم و آنقدر خوشحال که تمام حرف های
سادات خانم از ذهنم پاک شد

کیان اصرار کرد که انگشتی به رسم نامزدی بخریم ، قبول کردم ، فقط دلم می خواست
نشانگر یک پناه ، یک تکیه گاه باشد ، هرچند ساده یا کم وزن ، ظریف ترین انگشتی که از
پشت ویتربین طلا فروشی دیدم را انتخاب کردم ولی کیان اصرار داشت که کمی جان دار تر
باشد

بالاخره انگشتی انتخاب کردم که روی رکابش دو قلب برجسته کنار هم بود. گوشه ی یکی
از قلب ها ، در دل دیگری گم شده بود. انگار یکی به دیگری تکیه کرده. زیبا بود و به دستم
می آمد. همان را خریدیم و رفتیم شاه عبدالعظیم . باهمان ماشینی که کیان حسابی
داغونش کرده بود

از دیدن ماشین، لحظه ای نفسم بند آمد. راست گفته بود که آنهمه راه را با آن حال خراب
نیامده که من به او بگویم ، نیستم . شاهد صداقت این جمله اش همان ماشینی بود که تا
شیشه ی جلو، جمع شده بود

هوا رو به خنکی بود که در صحن زیبای شاه عبدالعظیم، روبه گنبد ، در دنج ترین گوشه ی
حیاط ، به نیت نامزدی ، صیغه ی محرمیت را خواندیم

ومن با عشق انگشتی کیان را بدستم کردم. نگاهم روی انگشتی بود که کیان دستم را
گرفت . گرمای وجودش ، دست سرد مرا تب دار کرد

دستت چقدر سرده؟ حالت خوبه؟_

!خویم من زمستون و تو تابستون اینهمه تفاهم رو نمی بینی؟_

از حرفم خندید و دست دیگرش را روی شانه ام انداخت و مرا به خودش نزدیکتر کرد.نمی . دلم قلبم تاب می آورد که آنگونه در آغوشش فشردم شوم یا نه

: کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم

.الان که یکی از خادم های امام زاده به ما تذکر بدند_

. نگاهش در صحن چرخی خورد و باز برگشت سمت چشمانم

....خب بانو....بریم به زیارت و بعد بریم به چیزی بخوریم و_

: به جای مکث آخر کلامش من گفتم.

. خدا حافظ شما_

:اخم کرد

!یعنی منو خونه ات راه نمی دی؟_

نخیر که راه نمی دم هر وقت عقد دایم شدیم بعد....پررو نشو فرمانده ی عزیز که_ . کلاهمون می ره توهم

:گوشه ی لبش به نیشخندی بالا رفت . نیشگونی از گونه ام گرفت و گفت

.باشه عوضش من فردا توی اداره حال سرکار رو جا می آرم_

. حالا تا فردا_

. بلند شو بریم انگار تهدید های من روی تو اثری نداره_

. بعد از زیارت به اصرار کیان به یک بستنی فروشی رفتیم و سفارش دادیم

او یک معجون مخصوص و من آب هویج بستنی . با قاشق کوچک ظرف معجونش ، پسته های روی معجون را جمع کرد و به سمت لبان من بالا آورد

. بخور جون بگیری_

. من امروز حسابی جوون گرفتم_

: قشنگترین لبخندی که تا آنروز دیدم روی لبانش نشست

. جون بگیری تا اون اسپری لعنتی رو بذاری کنار_

.اگه پیش تو باشم ،می دارمش کنار_

:با اخمی پر جذبه ، رامم کرد

. ای بابا...بحث نکن دیگه_

لب باز کردم و در حالیکه یک قاشق از معجون شیرین محبت اودرا می چشیدم به شوخی : گفتم

. آخه من از قاشق دهنی بدم می آد خب_

اخمش غلیظ تر شد :

ا...جداً؟! دیگه بخوای نخوای همینه که هست ...چون من عاشق دهنی توام ... اصلاً به مزه_ای داره که نگو

بعد لیوان آب هویج را چنگ زد و با نی درون لیوان ، آب هویج را مکید که لیوان را با :عصبانیت از دستش کشیدم و گفتم

.کیان...معجونت رو بخور...من آب هویج رو می خوام_

خندید .سرش را عقب کشید که چشمم به لیوان آب هویج افتاد.نصفه شده بود. تنها بستنی : ته لیوان باقی مانده بود که لبانم را به علامت دلخوری آویزان کردم و گفتم

.پسره ی بی شعور_

: صدای خنده اش بلند شد

. معجون بخور سنگ سیاه من_

■●■●

□رمان سنگ سیاه

پارت 156

خسته برگشتم خونه. بعد از یک روز پرهیجان و تکاپو ، اول روز چطور بود و آخرش به چی .ختم شد

. باهمان ماشین داغون شده رفتم خانه تا فردا در اولین فرصت ببرمش صافکاری

مادر توی آشپزخانه بود که نشستم توی پذیرائی .کیمیا هم طبق معمول در اتاقش بود که .مادر با سینی چای ، با دوکیلو اخم و تخم وارد شد

. سلام سادات خانم_

. به زور جوابم را داد.شاید فقط بخاطر وجوب جواب سلام

.... سلام_

: مکئی کرد و بی مقدمه گفت

.پنجشنبه واسه کیمیا خواستگار می آد_

. همکاریته ...امیر علی نامدار ...آبروریزی نکنی به وقت

.شوکه نشدم چون میدانستم

من پنج شنبه نیستم.

نگاه عصبی مادر روی صورتم زوم شد

کجا تشریف دارید؟

با همسرم می خوام برم بیرون.

گره ابروهایش محکمتر شد

باکی؟

باهمسرم.

طاقت نیاوردم آنطور هاج و واج بینمش. رفتم سمت آشپزخانه و بی صدا خندیدم. هنوز
توی آشپزخونه بودم که مادر دنبالم اومد. به بهانه ی لیوان آب، لیوانی برداشتم که جلو
اومد و با عصبانیت گفت

کیان...نگو رفتی بی اجازه ی من، اون دختر سیاه زنگی رو عقد کردی؟

: سرم را با خونسردی، تکان دادم و گفتم

.اتفاقا درست حدس زدی سادات خانوم.

: مادر جلو اومد و بی مقدمه محکم زد زیر گوشم و فریاد کشید

!سادات خانومو مرگ...کار خودتو کردی؟

:خم شدم و فوری دستش را بوسیدم و گفتم

.آره مادرم...آره عزیزم...این حق منه.

.دهنتو ببند ... دیگه با من حرف نزن کیان.

چشم ولی پس پنجشنبه چی می شه؟

:باحرص نگاهم کرد و گفت

! خیلی بی چشم و رویی کیان.

.قربونت برم مادر جون.

. ساکت شو الکی حرف مفت نزن..اصلا شناسنامت کو می خوام ببینم.

:کم نیاوردم و فوری گفتم

دست محضرداره. با قواله ی ازدواج باهم می دهی خوای آدرس محضر رو بدم بری.
پرسی؟

:محکم زد توی صورتش و فریاد کشید

ای خدا منو بکش راحت کن...نمی گی الان من چه جوری این گندتو رو جلوی در و همسایه
و فامیل جمع کنم؟ نمی گن چرا تک پسرش، بی صدا عقد کرد؟

:قصدم همین بود.در حالیکه ذوقم را پشت چهره ی خونسردم مخفی می کردم گفتم

. کاری نداره که ... یه عقد مختصر محضری می گیریم که مثلا تازه عقد کردیم.

با حرص دندان هاشو رو هم فشرد و بلند و عصبی گفت

خدا منو بکشه از دست تو

خدا نکنه

گفتم ببند دهنتو

چشم سادات خانوم

حرصش بیشتر شد

سادات خانومو کوفت... سادات خانوم و درد... حالا اون دختر چشم سفید کجا هست؟

خواستم برم امشب پیش همسرم بخوابم ولی نشد

داشتم می مردم از خنده. مادر کفری شد و با حرص، مگس کش کنار کابینت رو برداشت و
محکم زد به کمرم و گفت

کوفت بگیری تو... چقدرم رو داری! خجالت بکش

به هر حال... فقط یه راه داره که پنجشنبه من اینجا باشم،... سوگل هم باشه

خفه شو... اسم اون دختره رو جلوی من نیار... الهی بمیرم از شر تو خلاص بشم

دور از جون

با ضربه ای دیگر با مگس کش به پهلویم زد

دور از جون و درد... جونم رو بالا آوردی تو... پسر هم اینقدر خام و ساده... خاک بر سرت
کنن... مادر تو فروختی به یه دختر سیاه زنگی؟

فقط نگاهش کردم که عصبی تر شد و فریاد زد

گمشو از جلوی چشمم

■●●●

سنگ سیاه

پارت 157

برگشتم به اتاق. چایم را می نوشیدم که مادر باز برگشت. طاقت نداشت انگار. از حرکاتش
خنده ام گرفته بود ولی جرات خندیدن نداشتم. نگاهی به من انداخت و گفت

باشه خودت خواستی کیان... شال و کلاه می کنم، می رم دم در خونه ی اون ساحره، چنان
... آبرویی براش بسازم

فوری با صدایی بلند به قصد توجه، فقط، گفتم

خواهش می‌کنم عزیز من... اون دختر همین امروزش افتاد درمونگاه... بس کن... دست از این کارات بردار

فریاد زد

چرا بردارم؟ چرا؟ تک پسر من رو از چنگم در آورد

وا!! یعنی چی از چنگم؟! من که جلوی چشمتم

مادر ناله زد و گریست

کم واست زحمت کشیدم... کم واست از جوونیم مایه گذاشتم... که بری همه چی رو به...
!شبه به باد بدی؟

قربونت برم... خودخواه نباش... شما واسه من هیچی کم نداشتی، ولی حال منو هم...
بین... برو به نگاه به کوچه بنداز... بین امروز چطور با عزرائیل سلام و احوالپرسی کردم...
برو بین چه طوری ماشینم رو داغون کردم... به خداوندی خدا درست لبه ی پل اتوبان ترمز
زد... داشتم با ماشین از روی پل پرت می‌شدم پایین

با گریه گفت

!خب یواشتر می‌رفتی _

یواش تر برم؟ مگه شما می‌داری! معلوم نیست چی به اون دختر بیچاره گفتی که نفسمش
قطع شد ... اسپری اش رو فراموش کرد، ترسیدم به بلایی سرش بیاد و اونوقت تا آخر
...عمرم بسوزم که مادر من مقصر بوده، خواستم اسپری رو بهش بدم که

مادر با گریه بلند فریاد زد

!که رفتی عقدش کردی _

همون موقع کیمیا از اتاقش بیرون زد و با تعجب به حال من و مادر نگاه کرد و پرسید

!چی شده داداش؟ _

مادر با حرص گفت

هیچی... داداش رفت به دختره ی آسمی رو عقد کرده _

نگاه کیمیا روی صورتم خشک شد

!کی؟! سوگل رو می‌گه؟ _

سرم را با بی تفاوتی تکون دادم که کیمیا فریاد زد و صورتم رو غرق بوسه کرد

الهی قربون داداشم برم... داماد شده... وای سوگل! آخ سوگل کجاست پس؟! چرا _
!نیاوردیش خونه؟

مادر چنان فریادی کشید که هر دو در جا سکنه زدیم

گمشو تو اتاق دختره ی دریده... کجا بیارتش هان؟ پاشو بذاره توی این خونه، داد و قال _
راه می‌اندازم

باشه... نمی آرم... پس پنجشنبه خودت باش و کیمیا... بینم جلوی همکار من می تونی...
دروغ بگی یا نه... چون از فردا هم منو هم سوگل رو توی اداره می بینه و با اون جعبه
شیرینی که من می خوام برای همکارام ببرم، حتما همه چی رو می فهمه

مادر عصبی تر فریاد زد

برو... اصلا برو کل همسایه ها رو هم شیرینی بده... انگار دختر شاه پریون رو عقد کرده...
ایه دختر داهاتی عقد کردی، فکر کردی شاهکاره؟

شاهکاره مادر من، شاهکاره... دختری که توی این دوره و زمونه با یه انگشتر ساده ی طلا،
بی مهریه، عقد می کنه، شاهکاره

مادر کف دستشو به نشانه ی زدن وسط فرق سرم بالا آورد و گفت

خاک بر سر ساده ات کن... خیلی ساده ای... معلوم نیست کجا گندش رو زده که حالا
راضی شده اینجوری واسش عقد بگیری

عصبی صدامو بالا بردم

مامان... به خدا اگه بخوای به اون دختر پاک و نجیب تهمت بزنی، دیگه یه دقیقه هم اینجا
نمی مونم

صدای فریاد مادر، از صدای من هم بالاتر رفت

نمون... برو... برو پیش همون عجوزه، پیش همون عفریطه... حالا بین کی بهت گفتم...
اون اصلا دختر نیست، وگرنه اینجوری عقدت نمی شد

با عصبانیت لیوان چایم را کوبیدم وسط میز و از جا برخاستم و در مقابل نگاه عصبی مادر،
و "کیان کیان" گفتن های مکرر کیمیا، از خونه بیرون زدم

■●●■

□سنگ سیاه

پارت 158 سوگل

نشسته بودم روی مبل و دستی روی قلب انگشترم میکشیدم. چند ساعتی بود که توی
تنهایی خودم، فقط داشتم خاطره ی خوب آنروز را مرور میکردم تا بذارم لب طاقچه ی
خاطرات. لیخند روی لبم آمد. همراه با یک نفس اکسیژن باز هوای قلمم را تازه کردم که
صدای زنگ در برخاست

با تعجب رفتم سمت آیفون. کیان بود! با همان اخم همیشگی، ولی زیبا

گوشی را برداشتم و بی مقدمه گفتم

!گفتم نیا، رات نمی دم، چرا گوش نکردی_

:با حرص و عصبانیت گفت

.پس توی پارک می خوابم_

:بعد بی معطلی از جلوی دوربین کنار رفت که گفتم

.کیان... کیان _

:دوباره مقابل چشم کوچک دوربین ایستاد که گفتم

.بیا بالا _

در را زدم ولی آشوب شدم. عصبانیت کلامش دلیل داشت. واضح تر از آنکه بخواهم بپرسم. حتما کار مادرش بود. پشت در ایستادم تا برسه. در را که زد، فوری در را برایش باز کردم. وارد شد و عصبی سلام کرد. نگاهش می کردم که جوابش را دادم. رفت نشست روی مبل و با همان عصبانیت گفت

دیوونه ام کرده به خدا... از هر دری وارد می شم باهاش بسازم نمی سازه! نه بی حرمتی_ کردم، نه بی ادبی کردم، ولی نمی خواد قبول کنه، حرفش زوره و کارش اشتباه

ترسیدم. نگرانش شدم. رفتم سمت آشپزخانه و فوری یه لیوان شربت شیرین آلبالو برایش درست کردم. مقابلش ایستادم و گفتم

.اینو بخور _

.نمی خوام_

:با تحکم گفتم

.بهت می گم بخور... برات خوبه_

:لیوان شربت را از روی پیش دستی برداشت و یک نفس سر کشید که به شوخی گفتم

.الانه که دیگه بشکن بزنی... این از همون شربت های خاص توی پارتی بود_

:پوزخند بی رنگ و رویی زد که کنارش نشستم و گفتم

!آروم باش کیان... تو همین روز اول جا زدی که_

:صدای عصبی اش بلند شد

...جا نزدم ولی هر کسی یه توانی داره... به خدا اگه مادرم نبود_

:فوری کف دستانم را گذاشتم روی لبانش و گفتم

.نگو... مادرت و مادرت خواهد بود... نبودی در کار نیست_

چشم هایش رو لحظه ای بست و نفس آتشین و عصبانیش را از لابه لای انگشتانم بیرون داد. دستم را برداشتم که مهلت نداد و مرا محکم به سینه اش فشرد

.تمام سلول های تنم، نبض شد و تپید

...خیلی دوست دارم سوگل... ماهی_

یک دنیا آرامش در آغوشش بود. سرم را به سینه اش چسباندم و از شنیدن صدای قلب بی قرارش گفتم:

فقط آرام باش... نگرانت می شم اینطوری عصبی می شی_

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد. دلم می خواست تمام استخوان هایم زیر فشار این حلقه ی تنگ، بشکند. آنقدر که درد آنهمه سال تنهایی را از وجودم بیرون کنم. سرم را کمی عقب کشیدم و بوسه ای به چانه اش زدم و گفتم:

الان بهتری؟_

سریش سمت صورتم پایین آمد و جرعه جرعه نگاه قشنگش را به خُردِ جانم ریخت.

!تو توی آغوش من باشی و من بد باشم؟_

دوباره سرم را تکیه زدم به سینه ی بی قرارش و گفتم:

پس چرا قلبت آرام نمی شه؟_

خنده ای سر داد و گفت:

خب تو نمی داری آرام بشه_

خودم را از سینه اش جدا کردم و گفتم:

شام خوردی؟_

...نه_

پس مادر زنت دوست داشته... شامم کمه ولی با هم بخوریم می چسبه... شاید آگه تو نميومدی ، اصلا شام نمیخوردم ولی حالا دلم میخواد یه شام دونفره بخورم

رفتم سمت آشپزخانه که گفت:

می خوای بریم بیرون؟_

نه... الان دیگه دیره ، همه ی رستوران ها بستن ، در ثانی ، غذای من از بیرون خوشمزه_ تره.

سری تکان داد و گفت:

اونکه بله... معرکه ست... از همون روزی که توی ماموریت آشپزی کردی، دلم واسه دست_ پختن لرزید

از شوق خندیدم که ادامه داد:

ولی نمی خواستم امیرعلی شکمو پروتر بشه و کار تو فقط آشپزی! واسه همین هر_ دفعه ازش یه ایرادی گرفتم

در حالیکه سفره ی شام را روی پیشخوان می انداختم گفتم:

...به خدا آگه می دونستم اون دختری که کیمیا گفت توی اداره دوستش داری منم_

زبانم بند آمد، هیجان زیادم نمی گذاشت ادامه دهم و شاید هم کمی حیا

!خب... چی؟_

: به ناچار ، مجبور به اعتراف شدم
از ذوق، همون روز اول، سکنه می کردم_
بلند بلند خندید و خنده اش حال مرا از همیشه بهتر کرد

■●●■

□سنگ سیاه

پارت 159

: تک بشقاب روی سفره خالی بود و من در حالیکه زبانم را دور دندانهایم میچرخاندم گفتم
. الهی شکر ... دست شما درد نکنه...به من عاجز بی نواي بی خانمان ، غذا دادی_
اخم قشنگی کرد که دلم برایش رفت . همان طور که از جا برمیخاستم ، سرم را سمت
صورتش جلو بردم و بی هوا و بی اجازه بوسیدمش . سرخ شد و سرش را پایین گرفت . یاد
حرف مادر افتادم . از شرم پژواک صدایش در ذهنم ، اخمی به چهره ام آمد . پیراهنم را در
آوردم و انداختم روی دسته ی مبل که سوگل گفت

.برو توی اتاق من بخواب_

پس تو چی ؟ _

.من همینجا توی پذیرایی میخوابم _

.نه ... تو برو توی اتاق ، درم قفل کن...به من هیچ اعتباری نیست_

. باز اخمی کرد که بیشتر دلبرانه بود تا کنایه دار

طعنه میزنی ؟ _

... نه_

.پس من کنار تو میخوابم_

از شنیدن این حرفش گوشهایم داغ کرد و آتش التهابش را تا به سر و گردنم هم رساند.
وضو گرفتم و نمازم را خواندم . مگر آب وضو آن همه التهاب را میخواباند .بعد از نماز ،
:سوگل دو بالشت و پتو آورد و گفت

. راحت باش ...شلوار تو خونه ای مردونه ندارم که بهت بدم ولی تا دلت بخواد دامن هست _

از حرفش خندیدم و گفتم

نه ممنون ... ما مردا فقط یه بار در طول عمرمون دامن میپوشیم ... واقعی که؟ _

ریز خندید و زیر لب " بی حیا " یی گفت . دراز کشیدم روی زمین و در حالیکه با کش و قوسی که به کمرم میدادم ، قلنج خستگی ام را میشکستم گفتم

.ماشین رو نیاوردم... همون دم در خونه مونده...فردا باید با آژانس بریم اداره _

.چشم فرمانده _

داشت کار میکرد . وسواسی زنانه برای تمیز کردن آشپزخانه قبل از خواب که عادت مادر . هم بود . انگار قرص خوابش بود

.بیا دیگه سوگل _

.تو بخواب من کار دارم هنوز _

.بی تو خوابم نمی بره _

:بی آنکه نگاهم کند ، جواب داد

پس امشب چطوری میخواستی خونتون بخوابی ؟ _

.دیدم که بهانه اش رو جور کردم و اومدم _

. سرخی شرم را حتی از آن فاصله هم روی گونه هایش میدیدم

. کار دارم... بخواب _

:نازه شستم خبردار شد که خجالت میکشد.نیم خیز شدم و گفتم

می آی یا به زور بیارمت ؟ _

:فوری گفت

. نه ...می آم _

بعد آمد و با فاصله از من دراز کشید . کمی خودم را به سمتش کشیدم که عقب تر رفت .
. خنده ام گرفت . او هم همینطور

.فرار نکن ... راه فرار نداری _

. کیان ، شوخی بی مورد نکن _

چشم خانم خجالتی ... ما مردا پررو تر از این حرفاییم ... شوخی مورد دار میکنم ، _
چطوره ؟

:چشمانش را از شدت خجالت بست و صدای اعتراضش بلند شد

. کیان _

. جالان _

: خندید و چشم بسته گفت

. بخواب فقط ... جان من ... نذار مجبور بشم از خونه بندازمت بیرون _

شیطنتم گل کرد

نه ...بنداز بینم چه جوری منو می اندازی بیرون _

: حرصی و عصبی ، با خنده ای از اینهمه شیطنت ، اعتراض کرد

.کیااااا _

.ای جaaaaاااا ... اینقدر نگو کیان ...دلم رفت بابا _

. بخواب تو رو قرآن _

.باشه _

سرجایم دراز کشیدم ولی چشمانم را نبستم و نگاهش کردم.مگر آن قلب پر تپش امان میداد .چشم گشود و لحظه ای سرش را سمت چرخاند . موهای پریشانش حالم را پریشان تر کرد که همه را از زیر سرش ، جمع کرد و به سمت من ، به پهلو شد و گفت

.بخواب دیگه فردا میخوایم بریم اداره _

: همچنان با لبخندی پر از وسوسه و شیطنت نگاهش میکردم که با خنده نالید

.تو رو خدا _

یکدفعه به سمتش حمله کردم و او را در آغوش کشیدم . تمان وجودم آتش شد . سرش را روی بازویم گذاشتم و در میان نفسهای تندم گفتم

.بخواب... جای تو اینجااست _

.شمار نفس های او هم دستم بود

خوبی ؟ _

:سری تکان داد که ادامه دادم

نفسات خیلی تنده ... اسپری میخوای ؟ _

.این نفسا فرق داره ...عطش عشقه _

:بوسه ای به روی موهای خوش عطرش نشاندم و گفتم

.بخواب تا کار دست هردومون ندادی _

:باز با خنده نالید

.به خدا از دستت فرار میکنم _

.باشه ...باشه...بخواب دختر ...بخواب _

آرام گرفت ولی من نه . مگر میشد او را در آغوش بکشم و آرام باشم ؟! خواب کجا بود که دیدنش را برایم حرام کند ؟ نمیدانم چقدر بیدار ماندم و نگاهش کردم و زیر تابش این نگاه ، تک تک خاطراتمان را مرور کردم. از آن ماموریت مهندس آذری تا آن پارتی های شبانه

آرنجم روی میز بود وانگشت وسط دستم را لای دندان هایم می گزیدم ولی نگاهم را لحظه ای از سوگل نگرفتم. غرق در کارش بود. حتی متوجه ی نگاه من نشد. نفس بلندی کشیدم. بلکه حرارت آن نفس توجه اش را جلب کند، که نکرد.

گوش ام زنگ خورد. کیمیا بود.

بله.

سلام داداشی خوبی؟ سوگل جونم چطورره؟

خویم اوامر؟

آه چه بد اخلاق! دیشب که رفتی پیش سوگل جون، پس واسه چی الان اینقدر عصبی-هستی؟

. حرصم گرفت از دست این فضول نیم وجبی

به تو ربطی نداره...قطع کنم یا کارتو می گی؟

. خیلی خب بابا ...می گم پنجشنبه آبروریزی نشه...بیا دیگه.

. به مادرم گفتم، اگه می خواد من بیام، باید سوگلم بیاد.

:فوری وآهسته گفت

بیاد اشکالی نداره...مادر گفت بهت زنگ بزnm ولی از طرف خودم بگم که بیای نه از طرف-اون.

. نیشخندی از بازی جدید مادر به لبم آمد

...باشه می آم.

: چنان جیغی از خوشحالی کشید که عصبی گفتم

. خجالت بکش بی حیای شوهر ندیده.

:خندید

. من به داداش زن ندیده ام، رفتم.

. حرص و خنده ام یکی شده بود ولی حرصم را رو کردم و خنده ام را مخفی.

. دستم بهت برسه، کچلت می کنم گیس بریده.

خندید:

پس پنجشنبه بیایی ها ... قهر رو هم تموم کن بیا این ماشینتو از جلوی در خونه جمع کن ،
دلم ریش شد

. بذار باشه تا مادر ببینه _

. دیده بابا ... امروز بیا خونه _

. ببینم چی می شه _

: باز آرام تو گوشه گفت

. بیا حالش خرابه ... نبودی اعصابش بدتر بهم ریخت ... بیا _

. خیلی خوب ... خدا حافظ _

قطع کردم و گوشه را روی میز گذاشتم . نگاهم باز رفت سمت سوگل . انگار حالا ، برعکس
 . چند دقیقه قبل حواسش به من بود ولی وانمود می کرد که سرگرم کار است

. پنجشنبه دعوت شدی _

:فوری سربلند کرد

کجا به سلامتی ؟ _

...منزل ما... واسه کیمیا خواستگار اومده _

. مبارکه به سلامتی _

. به سلامتی که نیست ... این پسره ی شکمو مایه ی فحطی می شه تا سلامتی _

خندید:

!!آقای نامدار _

:سرم را تکان دادم که با خنده ادامه داد

. ان شاءالله خیر باشه _

. بله ... با قدم شماست دیگه ، نیومده ، کیمیا رو بستیم به ریش این آدم _

:باز خندید

نگو تو رو خدا ... زشته ... هنوز نیومده چی بستنی به ریشش ، اصلا شاید جواب خواهر و
 . مادرت منفی باشه

:همراه با یک سینه اکسیژن که به ریه می فرستادم گفتم

دختره ی پررو داره از ذوق سخته می کنه ... مامان خوش خیال من هم باورش شده که _
 . عجب دامادی گیرش کرده

. سوگل باز خندید

. خدایی ، آدم خوبیه ... فقط بنده ی خدا ، یه کم زیادی به خوراکش اهمیت می ده _

:نگاهم به چشمان سیاهش بود که جواب دادم

آره...یکم فقط...حالا کیمیا درستش می کنه...تو بگو به نیمرو که بلد باشه...هیچ_

صدای خنده ی سوگل بالا رفت که در اتاق باز شد.فروغی بود ، سوگل جدی، سرش را پایین گرفت و گرم کار شد که فروغی جلو آمد وگفت

خسته نباشی جناب سروان ...مبارک باشه ...شیرینی نامزدیتون رو هم خوردیم_

: نیم نگاهی به سوگل انداختم .سرخ شده بود که گفتم

. نوش جان به نامزدی ساده است فقط_

ان شا الله به سلامتی ... خبر دارم برات ... فریبرز ، رئیس باند بزرگی که شما با کمک_

. خانم سوری تونستید ،این باند رو منهدم کنید ، تا آخر این ماه اعدام می شه

:سوگل سرش را بالا آورد و بی مقدمه پرسید

مهندس آذری وهمسرش چی ؟_

چون همسر ایشان به شما کمک کردند...مورد تخفیف قرار می گیرند...اما می مونه باراد_

.که با کمک سروان حدیدی و کمک خانم سوری، رد پایش توی پارتی های شبانه کشته شد

:اخمی از تعجب توی صورتم اومد

!! باراد !! پسر فریبرز_

: فروغی سر تکان داد وگفت

بله ...دنبال پیدا کردن لابراتوارش هستیم ولی هنوز سرنخی پیدا نکردیم...اگه اونم_

.بگیریم ، به پروژه ی بزرگ باند مواد مخدر رو به اتمام رسوندیم

:هنوز توی فکر بودم که فروغی کاغذی روی میز گذاشت و گفت

این پرونده ی جدید شما ...به شرکت قطعات وارداتی کامپیوتر هست که توی چند ماه_

اخیر ، تخلف هایی داشته ، اداره ی مالیات پی به ردهای مشکوکی برده که به نظر می رسه

در کنار واردات قطعات کامپیوتر ، دارند کارهای دیگه ای انجام می دن ...مخصوصا که

تازگی ها ، انباردار این شرکت به طرز مشکوکی فوت می کنه... پرونده رو به ما ارجاع

..دادن ...منم طبق دستور سرهنگ ، می دمش به شما

: پوفی کشیدم و کلافه جنگی به موهایم زدم

ای بابا فروغی جان...مواد مخدر با تخلفات وارداتی چه ربطی داره آخه؟_

:چشمکی زد و گفت

ربطش با شما جناب سروان پیداش کن...قراره شما رو به اسم به مدیر به شرکت_

. مشابه به اون شرکت معرفی کنیم ... از پشش بر می آی...می دونم

: بعد در حالیکه می رفت سمت در بلند گفت

.ان شالله شیرینی عقد تون_

□رمان سنگ سیاه

پارت 161 سوگل

اضطراب داشتم. این بار پنجم بود که جلوی آینه می رفتم و شالم را مرتب می کردم. نگاهم روی تک تک اعضای صورتم چرخید. خط چشم مشکمی باریک پشت چشمانم ، سیاهی چشمانم را دو برابر جلوه می داد و آن رژ بی رنگ مسی که لااقل روی صورت سبزه ی من ، فقط حکم یک برق لب را داشت ، اما به هرحال به من می آمد

. صدای زنگ گوشیم برخاست. کیان بود . سمت گوشی ام رفتم

. بیا پایین سوگل خانم_

.اومدم_

فوری دو پاف از اسپری عطرَم را روی شالم زدم و از خانه بیرون رفتم .کیان آن سمت خیابان ایستاده بود و تکیه به ماشین که حالا خوب صافکاری شده بود، داشت بازی بچه ها را نگاه می کرد

جلو رفتم. شاید از صدای تق تق پاشنه های کفشم ، نگاهش برگشت سمت من . چشمانم قلبی شد برای تپیدن . چقدر جذبه ی نگاهش را دوست داشتم . با آن صورت ریش دار که روی گونه هایش را با خط ریش مرتب کرده بود. صورتش با آن ریش ، زیباتر می شد

.سلام_

: در سمت شاگرد را باز کردم و گفتم

.سلام_

:نشستم ونشست . ماشین را روشن کرد وگفت

.از همین الان بابت حرفهایی که ممکنه از مادرم بشنوی ازت معذرت می خوام_

:همراه با نفسی برای آرامش ، جواب دادم

.این چه حرفیه_

.به هرحال ...می دونم که حتما به قول خودش ، حالتو جا می آره_

از حرفش خندیدم و استرسَم را پشت آن خنده گم کردم. اما نفس های تنگم از شدت هیجان سخت بود که مخفی شوند . اسپری ام را در آوردم و اولین پاف آن را در دهانم زدم . که دست کیان روی دستم نشست

!چی شد؟! واسه دیدار با مادر من حالت بد شد؟_

:باز لبخند تنها چاره بود

.نه بابا....خوبم_

: فشاری به انگشتانم داد و همراه با پوفی که کشید گفت

.نترس بابا...هواتو دارم_

خندیدم .اما واقعا از فکر عکس العمل مادر کیان ،حالم بد بود . دلشوره ، اضطراب و نفس های که به زور می خواستم منظمشان کنم ، همه و همه داشتند کلافه ام می کردند

رسیدیم . پشت در خانه ی کلنگی مادر کیان ، چند نفس عمیق به سینه کشیدم و زیر لب : گفتم

. تو از پشش بر می آی سوگل_

کیان درخانه را با کلید باز کرد و اول مرا به ورود دعوت . در را که پشت سرم بست، بلند : گفت

....کیما_

:صدای فریاد پراز شوق کیما به هوا خواست

.اومدم_

و طولی نکشید که دوید توی حیاط . طوری که گفتم ؛ حتما از آن سه پله ی ایوان پرت می شود . بعد مرا محکم در آغوش گرفت و چنان حلقه ی دستانش را تنگ کرد که نفسم قطع شد.

خوش اومدی چطوری عروس خانم ؟_

از آغوشش جدا شدم و در زیر نگاه کیان و حرف های کیما، گونه هایم آتش شد: _ممنونم

.پرده ی پذیرائی را دیدم که از گوشه ی دیوار تکان خورد

نگاهم رفت سمت شیشه های بزرگ پذیرائی و وارد خانه شدیم .هنوز خبری از مادر کیان نبود یا بود و نمی خواست جلو بیاید . نشستیم توی سالن که کیما رفت دو لیوان شربت آورد.دلم آشوب بود. هر صدایی که می آمد ، حتی صدای برخورد قاشق درون لیوان شربت به جداره ی لیوان ، سرم بالا می آمد و نگاهم در سالن چرخ می خورد . آب گلویم را به .رحمت قورت دادم و باز انتظار کشیدم برای دیدن مادر کیان

■●■●■

□رمان سنگ سیاه

پارت 162

نگاهم به سوگل بود. آن لرزش خفیف دستانش و نفس هایی که به زور می خواست ریتم
نرمال ببخشد ، همه نشانگر اضطرابش بود. به کیمیا اشاره کردم به مادر بگویند که بیاید

کیمیا رفت سمت آشپزخانه که به سوگل نگاهی کردم. تنها جرعه ای از شربتش را خورد و
بود و لیوان شربتی را با دو دست گرفته بود. دستم را روی دست سردش گذاشتم که
: نگاهش سمت من چرخید

. آگه بخوای اینقدر اضطراب داشته باشی ، بریم_

نه...نه...اضطراب ندارم_

. پوزخندی زدم . ازدروغی به آن فاحشی

. می بینم_

. مادر وارد سالن شد. اخم کرده و پر جذبه . این عادی ترین واکنشش بود ، کاری نمی شد کرد

: سوگل فوری از جابر خاست و گفت

. سلام حاج خانم_

: و رفت سمت مادر تا او را ببوسد که مادر خودش را عقب کشید و گفت

. سمت من نمی آی ها... برو بشین سرجات_

: صدای اعتراضم برخاست

!!مادر_

. مادر رو زهرمار ... به بار بذار لااقل حرفامو به جفتون بزنم_

لیم را گزیدم و سکوت کردم. مادر نشست روی مبل روبه روی ما و به کیمیا اشاره کرد که به
: اتاقش برود . کیمیا رفت که مادر گفت

.... خوب گوشاتونو وا کنید_

. نگاه من به مادر بود و نگاه سوگل به حلقه ای نامزدی دستش

آگه فکر کردید می تونید با این کارتون منو رو راضی کنید کور خوندید ... باشه... من فقط_
و فقط واسه خاطر آبروی خودم قبول می کنم که به مراسم بگیری و برید سر زندگیتون
ولی به این معنا نیست که پس رضایت دادم به ازدواجتون ...نخیر ... سوگل خانم ... خوب
گوش کن ... تو فقط زن پسر می ...همین...و هیچ وقت عروسم نیستی ...پس حد خودتو
. بدون

: کلافه گفتم

!!مادر_

: صدای مادر از صدای من بالاتر رفت

... ساکت شو کیان_

: بعد مکثی کرد و با سکوت من ادامه داد

.... همین که رضایت دادم واستون به مراسم بگیرم ، خودش کُلیه_

. از من توقع نداشته باش که لبخند بزنم و به همه بگم ، این عروسمه

در حالیکه با خودم می جنگیدم تا سکوت کنم، سرم را سمت سقف خانه بالا بردم و زیر لب . صلواتی فرستادم بلکه قائله ختم به خیر شود که نشد

مادر صدایش را بالاتر برد و گفت

خودتون خواستید که این طوری باهاتون رفتار کنم ...پس حالا از من توقع به به و چه چه _نداشته باشید

مادر سکوت کرد که سوگل گفت

مادر جان... شما حق دارید هرچی که بخواید صدام کنید ، من هیچ اعتراضی ندارم ...بالاخره_ شما مادر کیان هستید و احترام و شأن و منزلتتون اصلا قابل مقایسه بامن نیست...امر، امر، شماست

مادر بادی به غیغ انداخت و آسوده تکیه زد به پشتی مبل که سوگل باز ادامه داد

فقط...اگه اجازه بدید...من...یه بار...لااقل یه بار شما رو درآغوش بگیرم...واسم_کافیه...خب ...من مادر نداشتم و از حالا به بعد ، شما حتما مادر من محسوب می شید

سکوت مادر را نمی توانستم تفسیر کنم.سوگل از جا برخاست و بلندگفت

با اجازه ی شما _

و رفت سمت مادر

■●■●

□رمان سنگ سیاه

پارت 163

جلوی مادر ایستاد.هنوز مادر نگاهش نمی کرد ، که خم شد و مادر را درآغوش گرفت و گریست .گریه اش مرا شوکه کرد ولی مادر را نه . مادر فوری خودش را عقب کشید و با لحنی که دل مرا شکست گفت

خوبه حالا...فیلم هندی واسم بازی نکن _

سوگل اما اعتنایی به حرف مادر نکرد و خم شد و دست او را بوسید و بعد دوباره برگشت سرجایش .هنوز آرام می گریست و اشک هایش به قلبم چنگ می انداخت که مادر از جابرجاست و با همان اخم پرجذبه ای که همراهش وارد سالن شد ، سمت آشپزخانه رفت....

دستم را روی شانه ی سوگل انداختم و فشاری به بازویش دادم

!!سوگل _

کف دستش را به علامت سکوت ، بالا آورد و همراه با یک نفس که می خواست عمیق باشد ولی به نیمه نرسیده ، قطع شد ، سربلند کرد و با سرانگشتانش دستش ، اشکانش را پس زد : و باز خواست نفس بکشد که نشد. فوری از درون کیفش اسپری اش را درآوردم و گفتم

بسه.... باز می خوای بری درمانگاه؟ _

:یک پاف اسپری را به ریه فرستاد و گفت

. خوبم یه لحظه ...حس کردم...مادر خودمو توی آغوش گرفتم _

. از حرفش خندیدم که با تعجب نگاهم کرد

!آخه مادر من با این اخلاق سالاریش ، شبیه مادرتو؟ _

. از کجا معلوم؟! شاید مادر من هم همین شکلی بوده ، من که ندیدمش _

:شانه اش را محکم فشردم و زیر گوشش نجوا کردم

....شریبت رو بخور ، سوگلی من _

مادر تا وقت ناهار از آشپزخانه بیرون نیامد . سوگل حالش بهتر شد و کیمیا از زندان اتاقش آزاد . اما وقت ناهار ، سوگل اصرار داشت که در چیدن سفره کمک کند

نگاهش می کردم . دیگر خبری از آن اضطراب و دلهره نبود و حالا به لبخند درست مثل رنگین کمانی پس از باران روی صورتش می درخشید

:سر سفره که نشستیم ، کیمیا گفت

. آخ ...آب نیاوردم _

:سوگل فوری از جا برخاست و با ذوق و شوقی بی دلیل گفت

. من می آرم _

:اما طولی نکشید که با صدای بلند پرسید

لیوان ها کجاست؟ _

:مادر با پوزخند گفت

. آخه یکی نیست بگه تو که از هیچی خبر نداری واسه چی خودتو می اندازی وسط _

:کیمیا به جای من جواب داد

مامان!! آفرین واقعا . نمی دونم رسم مهمون نوازی رو از تو یاد بگیرم یا اخلاق و ادب _
!رو از سوگل؟

:مادر با اخم به کیمیا نگاه کرد و کیمیا در حالیکه از جا برمی خاست گفت

. الان خودم می آم عزیزم _

و بعد هردو با یک پارچ آب و یک سینی لیوان آمدند. سوگل مدام از غذای مادر تعریف می کرد. آنقدر که حس کردم زیادی اغراقش ، دارد سقف آسمان را هم سوراخ می کند

وای عالیه مادر جون..... من اصلا بلد نیستم مثل شما غذا درست کنم ، اون از آش رشته ی _
. خوشمزتون اینم از این خورشت قیمه ی معرکه

:مادرتنها تابی به گردنش داد و سرش را سمت من چرخاند و گفت

. به زنت بگو تمومش کنه تا به چیزی بهش نگفتم_

: خواستم به اغراق های سوگل اعتراض کنم که خودش در جواب مادر گفت

.چشم قریتون برم...چشم_

و بعد سکوت کرد. به نظر می آمد سوگل خیلی خیلی آرامتر از قبل شده و حالا این من بودم که داشتم مثل یک دیگ آب جوش ، می جوشیدم از رفتار محبت آمیز سوگل و از بی اعتنائی های مادر.

■●●●

□رمان سنگ سیاه

پارت 164

.ماشالله، سادات خانم، عجب عروسی گرفتی، زیر و زرنک... خدا واستون حفظش کنه_

:مادر به زور لبخندی زد و مادر امیرعلی باز ادامه داد

امیرعلی گفت که شیرینی نامزدیشون رو توی اداره خورده، ان شالله به سلامتی باشه_ کی شیرینی عقدشون رو می خوریم؟

:مادر همراه با نفسی بلند گفت

.سر وقت ان شالله... خب بفرمایید میوه_

سوگل باز دیس بزرگ میوه را بلند کرد که این دفعه نتوانستم آرام باشم و از جا برخاستم و گفتم

.بده به من _

.دیس را از او گرفتم که آقای نامدار گفت: _رحمت نکشید

.خواهش می کنم، رحمتی نیست_

:رسیدم به امیرعلی که حالا سر به زیر شده بود. با نیشخندی گفتم

.بفرمایید_

:سربلند کرد و گفت

.ممنون جناب سروان _

اولین باری که بالاخره مرا جناب سروان خطاب کرد ، اداره نبود ، مراسم خواستگاری خواهرم بود ، خنده ام گرفت. دیس را گذاشتم روی میز و چند دقیقه ای فقط همه سکوت کردند . و این مادر بود که سکوت را شکست

.بفرمایید تورو خدا... چایی تون سرد شد _

:سوگل باز از جابرخواست

مادرجون برم چایی رو عوض کنم؟ _

.نگاه تند مادر به سوگل جواب رد داد

:سوگل باز نشست که مادر امیرعلی گفت

.این چایی با شیرینی یه کلمه به ما می چسبه _

:مادر باز نفس بلندی کشید، که نصرت خانم ادامه داد

ظاهر و باطن همین هستیم. پسرم استخدام اداره ایه که جناب سروان شما هم توش کار می کنه ، جناب سروان خودش از همه ی ریز و درشت کار پسرم آگاهه. از حقوقش از ...کارش، از سیمتش... بالاخره چند ساله با هم همکاری

این همه ی گفتنی ها بود ، حالا اگه با این اوصاف ، پسرم را به غلامی قبول می کنید که ما حاضریم یه زمین ۵ هکتاری هم توی شهرستانمون مهریه اش کنیم

:سکوت جمع باعث شد تا آقای نامدار ادامه ی بحث را بدست بگیرد

.من هم ، هفتاد سکه مهرش می کنم _

:نگاه مادر به من افتاد که گفتم

جناب نامدار... بحث سر مهریه نیست... سر اینه که اگه اجازه بدید، ما فکر کنیم و به شما _ جواب بدیم

:اینبار نصرت خانم جواب داد

پس انگار قرار نیست این جلسه کاممون رو شیرین کنیم... پس جناب نامدار چایی تون رو _ میل کنید که رفع زحمت کنیم

:مادر فوری گفت

.بفرمایید تو رو خدا... میوه، شیرینی _

.ممنون... باشه ان شاءالله اگه دفعه ی بعدی بود _

.مادر سری به پایین انداخت و آن ها بعد از خوردن چایی رفتند

:با رفتن آن ها، مادر با پوزخند گفت

.عجب رویی!! جلسه ی اول می خواستند بله رو بگیرند _

:نگاهم را به مادر دوختم و گفتم

.درست مثل شما، که واسه دختر کبری خانم توقع داشتی ، همون روز جواب بله بشنوی _

:مادر اخمی کرد و بی دلیل و بی ربط گفت

به جای این حرفا به این دختره بگو اینقدر جلوی مردم خودشیرینی نکنه.

■●■●

□رمان سنگ سیاه

پارت 165

ما آدم ها مثل توپ فوتبال می مونیم. تا وقتی که توپ دست خودمونه، تموم سعی مون رو می کنیم که به بهترین شکل بزنیمش کنج دروازه ی حریف. ولی وقتی نوبت حریف می شه، جلویش در می آییم و راهش رو سد می کنیم و خطا می کنیم که به سمت دروازه مون نیاد.

مادر که خودش برای گرفتن جواب بله از دختر کبری خانم، اونقدر عجله داشت و حتی ناراحت شد که چرا همون جلسه ی اول به ما جواب بله ندادند، حالا از عجله ی جناب نامدار و همسرش برای بله گرفتن از مادر برای کیمیا، دلخور شده بود

گر چه که این دلخوری تاثیری در جواب مادر و کیمیا نداشت. به نظر آن ها، امیرعلی خیلی جای پیشرفت داشت ولی به نظر من تنها جای پیشرفت امیرعلی شکمش بود که فوقش دو متر جلوتر میامد و لاغیر

جواب مادر و کیمیا بله بود ولی قصد داشتند بعد از یک هفته اعلام کنند تا مثلا نشان دهند که بعد از کلی فکر و بررسی و تحقیق به این نتیجه رسیده اند. نه اینکه عروس خانم هول بوده و مادرش از ذوق داشته سکنه می کرده

من نمی توانستم حال مادر و کیمیا رو درک کنم

این دو رویی و تعارف بی جا چه معنی داشت! بالاخره بعد از یک هفته مادر قصد کرد که جواب بله را بدهد. درست قبل از زنگ زدن به نصرت خانم، آمد کنار من توی پذیرایی و نشست، آن طرف مبل و بی مقدمه گفت

می خوام امروز جواب خانواده ی نامدار رو بهشون بگم و واسه همین سه شنبه دعوتشون کنم محضر

با احم نگاهش کردم و گفتم

یه کم دیر نیست! امروز جواب بله رو بگید و واسه سه شنبه عقد بگیرید؟

مادر ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی پر از کنایه جوابم رو داد

عقد کیمیا نیست... عقد سوری تو و سوگله

لیوان چایی میان دستم از ذوق لرزید و چایی داغ کمی سرازیر شد به سمت ران پایم.
خب حالا... خودتو جزغاله نکنی_

لیوان چایم را روی میز گذاشتم و بی تفاوت به کنایه ی مادر، خم شدم سمت دستش و
دستش را بوسیدم و گفتم

ممنونم مادر جون_

خوبه حالا... خودتو لوس نکن... من همین یه عقد رو واستون می گیرم... عروسی و تالار و
این حرفا خبری نیست... قبلا هم گفتم

:آه غلیظی از سینه ام بیرون زد

!کیمیا هم بود همینو می گفتی؟_

کیمیا با سوگل فرق داره... نمیخوای عقدم نمی گیرم_

کف دستم را سمت او بالا آوردم

خیله خب بابا... غلط کردم_

سرم را از حرص پایین گرفته بودم تا مبادا مادر ببیند و باز بهانه ای پیدا کند واسه بهم زدن
:همه چیز که صدایش را شنیدم

...فقط یه چیز می مونه_

سکوت کرده بودم. چون همان یک کلمه ی فقط، یعنی باز یه سنگ بزرگ جلوی پای من و
:سوگل که مادر گفت

قبلش بهش بگو باید با من جایی بیاد_

!کجا؟_

اونش به تو ربطی نداره، بگو همین فردا بعدازظهر بیاد اینجا، باید با هم جایی بریم_

■●■●

□رمان سنگ سیاه

پارت 166 سوگل

سرم پایین بود و سکوت تنها حرف بین ما بود. این درمانگاه و آن تابلوی رو به روی طلایی ،
همانی که رویش نوشته شده بود ، " متخصص زنان " خودش کلی حرف بود

نوبت ما شد. مادر کیان هم همراهم وارد اتاق دکتر شد و من از خجالت ، مثل کوره ای از آتش شدم .داشتم ذوب می شدم و سرم را تا حد امکان پایین انداخته بودم که صدای مادر : کیان راشنیدم

سلام خانم دکتر...دخترم ان شالله عقدشه ، آوردمش به نامه براش بگیرم بدم به مادر .شوهرش

:صدای دکتر مثل آب سردی بود که روی سر من ریختند

.این کارا قدیمی شده خانم ولی اگه اصرار دارید ...چشم...بفرما دخترم روی تخت معاینه _

بغض گلویم یکدفعه بالا آمد.تا مرز شکستن ولی نشکست و در عوض غرورم شکست ، دلم شکست ، احساسم ترک خورد . سرم دردگرفت و چشمم داشت به سوی تاری می رفت . به بدبختی روی تخت دراز کشیدم

همه ی صداها ی اطرافم گنگ و گیج بود.حتی متوجه نشدم دکتر به مادر کیان چی گفت ولی خوب حال خودم را می فهمیدم.نفس هایم که به سختی از سینه بیرون می آمد و تنی که انگار بعد از آن معاینه ، از کوره ی آتش در آب یخ انداخته بودند و قلبی که به زحمت می زد .تا یخ نرزد

:از اتاق دکتر که بیرون آمدم ، هنوز توی درمانگاه بودیم که مادر کیان گفت

دلخور نباش ...اگه مادرت هم بود، همین کار و می کرد...دوست ندارم حرفی از امروز واینجا به کیان بزنی ، می فهمی چی می گم...بالاخره پسر من به جناب سروانه و سرش خیلی شلوغه و دوست ندارم واسه خاطر همچین شک و شبهه ای که فقط واسه خاطر ، آسودگیه دل من بوده ، اون ناراحت بشه

فقط سرم را تکان دادم و او پاکت نامه ی دکتر را درون کیفش گذاشت و رفت ومرا وسط همان درمانگاه رها کرد

!بله خب ، به دختر تنها کجا و جناب سروان بهراد کجا ؟

به زحمت تا اولین صندلی کنار راهرو رفتم و بعد افتادم. سقوط کردم روی صندلی فلزی : درمانگاه.صدای خانمی را شنیدم

.دخترم ...دخترم خوبی؟رنگت خیلی پریده _

حتی زبانم قادر به چرخش نبود ولی در عوض چشمانم خوب میچرخید . چند دور توی کل درمانگاه چرخید و باز و باز و باز نشست روی همان تابلوی طلایی کنار اتاق دکتر "متخصص زنان

. حس کردم سرم خالی شد و نفس هایم قطع . از روی همان صندلی به سمت زمین سقوط کردم و همه چیز محو شد. محو شد در خاطری مکدر از دردی که دوایی نداشت .من مانده بودم و خاکستری از قلبی که آنقدر سوخت و سوخت وسوخت که جز تلی از خاکستر چیزی . از خود به جا نگذاشت

پلک هایم آنقدر سنگین بود که قادر به باز شدن نبود اما گوش هایم خوب می شنید که در .دنیای اطرافم ، اطرافیان چگونه بی خبر از درد بی درمان من حرف می زنند

سِرْمش را تند کن ...دختر جون ...دختر جون...صدامو می شنوی ؟ _

.به هزار زحمت چشم گشودم و دکتری که بالای سرم بود را دیدم . همان دکتر زنان بود

خوبی ؟چی شدی؟! مادرت کو؟ _

:سکوت کردم و ادامه داد

می خوام شماره یه کسی رو بدی بهش زنگ بزنینم؟_

:نگاهم درچشمان دکتر بود و زبانم همچنان قفل . دکتر برگشت سمت پرستار و گفت

**چیزی نیست ...حتما خیلی ترسیده ... بیژممش که تموم شد ارزش پیرس ، یه شماره بگیر به_
اقوامش زنگ بزنی ،تنها ولش نکنی بره
چشم خانم دکتر_**

:دوباره نگاه مهربان دکتر برگشت سمت من .دستی به صورتم کشید وگفت

!بخاطر یه معاینه ی ساده وقتی از حال بری ، پس چطوری می خوام ازدواج کنی؟_

**و بعد با همان لیخد روی لبش ، به حال من طعنه زد و رفت ولی هیچ کس نمی دانست که
من چقدر بدبختم**

●●●●

□رمان سنگ سیاه

پارت 167 سوگل

**بیژمم را نیمه کاره از دستم بیرون کشیدم و به زور دستمال کاغذی جلوی خونی که فواره
می زد را گرفتم و از غفلت و نبود پرستار ، برای فرار، مدد گرفتم**

**حالم هنوز خوب خوب نشده بودم. به زحمت با پاهایی که انگار روی هوا قدم برمی داشت ،
دویدم و از درمانگاه دور شدم . پارکی نزدیکی درمانگاه بود. رفتم روی یکی از صندلی های
خالی پارک که جای دنجی بود برای تنها ترین آدم ، نشستم. تکیه زدم به پشتی نیمکت و
گریستم . بلند بلند . نگاه های غایبان به سمتم جلب شد . اماهیچ کس از درد من خبر نداشت
.**

**آبروز تنها روزی بود که آرزو کردم کاش پدرم خلافاکار بود. دزد بود ، یا حتی قاچاقچی ،
ولی بود . بودنش خیلی چیزها را عوض می کرد و جلوی خیلی از حرف ها و کارها رو می
گرفت.**

**آرزو کردم ، کاش مادرم زنده بود. بدبود ، بد اخلاق بود ، ولی بود . شاید بودن مادر ، باعث
می شد که حرمت ها حفظ شود**

**اما حالا ، من بودم و فقط همان دو آرزوی محال و حرمتی که انگار به حداقل رسیده بود و
دلی که بد جور در عمق وجودش ترک خورده بود**

بلند نفس کشیدم و یادم آمد که سینه ی تنگم به چه چیز نیاز دارد . از درون کیفم اسپری ام
را در آوردم و زدم

حالم کمی فرق کرد. لاف در حد یک نفس کشیدن . نمی دانم چند دقیقه با همان چشمان
اشکی به اطراف خیره شدم که صدای زنگ موبایلم برخاست . کیان بود . تردید داشتم برای
جوابگویی . ولی قلبم می گفت که جوابش را بدهم

الو...سوگل؟! ماما الان اومد خونه ... کجایی تو؟ کجا رفتید؟_

. سلام_

:خندید

بخشید سلام یادم رفت .دلشوره داشتم بد ... گفتم زنگ بزنی ازت بپرسم کجا رفتید؟_

: مکنی کردم و به زحمت جواب دادم

.کاملا شخصی بود...نپرس کیان_

یعنی چی ؟! شخصی نداریم ...نامزدیم مثلا ... می گی یا به جور دیگه از زبونت بکشم ؟_

.عصبی شدم .شاید بی دلیل

.بهت می گم نپرس ...نپرس_

: شوکه شد

خیلی خب ...حالا چرا داد می زنی ؟ آخه...مادر تا اومد خونه گفت واسه سه شنبه قرار عقد_
رو بذاریم که به ماه مُحرم نخوره

.سکوت باز خودش حرفی شد .حرفی که زدن نبود و سکوت را می طلبید

.شنیدی چی گفتم؟ چت شده تو؟! با توام_

.شنیدم ...من جایی ام نمی توئم حرف بزنی...بعدا حرف می زنیم_

وقطع کردم . باز چشمه ی اشکم جوشید. قرار عقد قطعی شد. چرا؟! یعنی تا قبل از آن
!نامه، اینقدر به من شک داشت؟

!که حالا نامه ی عفت یک دختر تنها ، بهانه ی عقد می شد؟

دستم را روی صورتم گرفتم تا کسی اشک هایم را نبیند.اشک های تنهایی یک دختر ...که
کسی را نداشت تا لاف در آغوشش فریاد بزنه : چرا؟

برگشتم خانه . کیفم را پرت کرد گوشه ای و با حرص به مانتو و شالم چنگ زدم .همه را
کندم و انداختم روی زمین و به تنها پناهگاه گریه هایم ، پناه بردم.خودم را روی تخت
انداختم و صدای فریادم را میان بالش و تخت ، خفه کردم و باز آرزو کردم .شمار
آرزوهای محال من ، از دستم در رفته بود.آرزوی داشتن یک خانواده ،خانواده ای که شاید
حداقلش یک جواب قاطع بود به شکاکیت های بی مورد و حالا نبود

□ رمان سنگ سیاه

پارت 168

بی دلیل دلشوره داشتم .از اتاق بیرون ردم و به مادر نگاهی انداختم. زیادی آرام بود.
پرسیدم

شما باهاش رفتی بیرون ، حالش خوب بود؟_

آره ...مگه الان حالش بده؟_

...نه ...ولی یه جوری بود...حرف نمی زد_

.چیزیش نیست ...بالاخره داره فکر می کنه_

!به چی؟_

.به من ...به اینکه یکدفعه رضایت دادم عقد کنید و مراسم بگیرید_

نفسم را در هوا فوت کردم .تاب نیاوردم که کنار مادر بنشینم و آن همه خونسردیش را
بینم.همان طور که ایستاده بودم گفتم

.من می رم یه سر بهش بزنم_

:قدمی به سمت در خانه برنداشته بودم که مادر بلند صدایم زد

...کیان_

. ایستادم و سرم به عقب برگشت

. نرو...من و اون یه صحبت هایی باهم داشتیم که می خوام امروز تنها باشه_

:عصبی شدم

.باز چی بهش گفتمی مادر؟! به خدا آخرش یه آه می کنه ، زندگی دخترت تباه می شه ها_

:مادر اخم کرد و عصبی جواب داد

چرت نگو ...کاری نکردم که آه بکنه ...تو بهتره به جای اینکه به فکر آه کشیدن اون باشی ،_
. یه خرده به فکر آه کشیدن مادرت باشی ... فکر کنم آه های من بیشتر می گیره

:عصبی نگاهش کردم که مادر باهمان لحن قبلی ادامه داد

. اونجوری نگاهم نکن....لازم بود یه سری حرف ها رو بزنم تا دلم راضی بشه_

:باحرص پرسیدم

حالا راضی شدی ؟ نمی خوای بگی چی گفتمی که راضی به عقد شدی ؟! اونم بعد از
اونهمه مخالفت؟

نه... به تو ربطی نداره... از سوگل هم نپرس چون گفتم بهت نگه_
دلشوره ام بیشتر شد. مطمئن شدم باز حال سوگل را خراب کرده
مادر من ... قریونت برم الهی ... آخه چرا اینقدر دل این دختر رو می شکنی... به خدا سر_
دختر خودت می آد

:مادر با عصبانیت لنگه ی دمپایی اش را به سمت پرت کرد و فریاد زد
اینقدر چرت نگو ... سرم می آد، سرم می آد... سرم اوامده... به عروس بی کس و کار سرم_
... اوامده که نمی دونم چطوری به بقیه معرفی کنم

بگم مادرش مرده و پدر نداره؟! بگم نه خاله داره نه دایی نه عمو نه عمه؟

یعنی این دختر هیچ کی رو نداره ؟ می شه مگه؟

: سرم باز درد گرفت . دستی به پیشانیم کشیدم و بلند گفتم

لا اله الا الله_

:فریاد مادر بلندتر شد

آره لا اله الا الله از دست تو که اینجوری تن مادرتو می لرزونی ... هزار تا دختر واست_
سراغ داشتم رفتی دست گذاشتی روی یکی که حتی روم نمی شه به بقیه بگم عروسمه

:بی توجه به مادر رفتم سمت در که باز فریاد زد

!کجا؟_

. نمی تونم بمونم... باید برم به سر بینمش_

و در مقابل فریادهای مادر از خانه بیرون زدم

.کیان... نرو... کیان_

همین اصرارش به ماندن من . همین حرف هایی که زد. همین ها دلم را آشوب کرد. قطعاً
. باز دل سوگل را شکسته بود. شک نداشتم

کلافه و عصبی باهمان دلشوره ای که حالا انگار دلیل داشت ، به سوی خانه ی سوگل راندم

●●●●

□رمان سنگ سیاه

پارت 169 سوگل

آرام تر شده بودم اما مثل افسرده ها، روی تخت نشسته بودم و زانوهایم را بغل کرده بودم که صدای زنگ در، سکوت خانه را شکست. با خودم گفتم هر کی باشه، باشه، من حوصله ی کسی رو ندارم. در را باز نکردم. دوباره و سه باره زنگ خورد. حلقه ی دور پاهایم را باز کردم و از سر کنجکاوی رفتم سمت مانیتور آیفون. کیان بود. تردید باز سراغم آمد. قلبم تند می زد و دستم بین زمین و هوا مانده بود که در را باز کنم یا نه

باز هم زنگ و زنگ. اصرار داشت که بیاید داخل. نکنه فهمیده بود؟

.ترسیدم و تکیه زدم به دیوار کنار آیفون. روی دیدار با کیان را نداشتم

اگر فهمیده بود چطور می خواستم با او حرف بزنم! آنقدر زنگ خورد که خسته شد. نفسم را راحت از سینه بیرون دادم که حتما رفته که گوشی ام زنگ خورد

خودش بود. نیروی نگران قلبش مرا سمت گوشی ام کشید. می توانستم جواب ندهم ولی نمی توانستم آنهمه نگرانیش را تاب بیاورم

.الو.

:عصبی فریاد زد

!کجایی؟ _

.خونه _

:عصبی تر از قبل گفت

!پس واسه چی در رو باز نمی کنی؟ _

.حوصله ت رو ندارم کیان... برو _

.چی؟! حوصله تو ندارم یعنی چی؟! باز کن تا زنگ کل ساختمون رو نزدم _

.بزن... زنگ کل ساختمون رو بزن _

و بعد گوشی ام را قطع کردم. اینبار دیگر نه او زنگ زد و نه زنگ خانه زده شد. فکر کردم رفته. نشستم روی صندلی پایه بلند کنار آبن، که چند دقیقه بعد، چنان لگدی به در خانه خورد که از جا پریدم و صدای فریاد کیان که انگار از راهروی ساختمان برخاسته بود

.باز کن ببینم _

از ترس آبرویم دویدم سمت درو، در را باز کردم. چنان عصبی بود که از ترس جرات نگاه به چشمانش را نداشتم. در را با ضرب پشت سرش بست و فریاد کشید

شعور نداری تو؟! نمی فهمی نگرانتم؟! زنگ می زنم، چرا در رو باز نمی کنی؟! چرا _
!درست جوابمو نمی دی؟

:چند قدم از او دور شدم تا جرات جواب دادن داشته باشم

.دیدي که تُمردم و زنده ام... بی خود نگران بودی... من جونِ سگ دارم...حالا برو _

عصبی تر شد، با یک قدم بلند سمتم آمد و بازویم را چنان کشید که مقابل صورتش ایستادم و نگاه عصبی اش توی چشمانش نشست. چرا اینقدر عصبی؟

وای... نکند فهمیده!! سرم را با خجالت پایین انداختم که صدای عصبی و بلندش را سرم خراب کرد

فکر نمی کردم اینقدر بی شعور باشی... از خونه تا اینجا رو مثل دیوونه ها اومدم که ببینم...
چته، اونوقت سرکار خیلی راحت می گی

صدایش را نازک کرد تا خوب ادای مرا در بیاورد

!!بی خود نگران شدی _

همانطور که از تعقیب نگاهش فرار می کردم، بازویم را از چنگش کشیدم و عقب رفتم.
نشستم روی مبل و بی آنکه حرف بزنم خیره شدم به پنجره ی رو به رو

اما انگار حال من هر چه به ظاهر آرام بود، حال او را خرابتر می کرد

:جلو آمد و با لگدی میز جلوی رویم را پرت کرد گوشه ای و به سمت صورتم خم شد

!چته؟ _

:با خونسردی گفتم

!به زور می خوای حرف بکشی؟ _

:فریاد زد

آره... چون تو کور شدی و نمی بینی که حالم چطوریه ولی من خوب می بینم که حالت _
چقدر خرابه

انگار چیزی نمی دانست که اگر می دانست حالا به ضرب هزار فریاد، درخواست گفتن
نداشت. سکوت کردم و باز از نگاهش فرار که دو کف دستش را روی دسته های مبل دو
طرف من، گذاشت و به جلو خم شد. فاصله ی صورتش با صورتم به حداقل رسید که نفس
:عصبی اش توی صورتم دمیده شد

...سوگل به قرآن از دستت عصبی ام میگی یا _

■●■●

□رمان سنگ سیاه

پارت 170 سوگل

:خونسردتر از همیشه لب گشودم

.مطمئن نیستم _

:میان همان نفس های تند پرسید

!چی رو مطمئن نیستی؟ _

اینکه ما به درد هم می خوریم.

با آنکه نگاهش نمی کردم ولی خوب متوجه ی اخمی شدم که غلیظ و غلیظ تر ، بین
:ابروانش جا باز کرد

!چی؟

او را از جلوی رویم کنار زدم و از روی مبل برخاستم و از ترس گفتن حرفی که تا چند
ساعت قبل، خوب بهش فکر کرده بودم، از او فاصله گرفتم

نمی خوام... عقد کنیم.

شدت حرارت نفس هایش انگار تمام فضای کوچک سالن را گرم و آتشین کرد

:با فریاد گفت

...مسخره ام کردی؟! من بخاطر تو... رو در روی مادرم واستادم ، حالا می گی _

:آنهمه خونسردی یکدفعه دود شد و من فریاد شدم

آره... مسخره ات کردم. اصلا دوست داشتم ادیتت کنم... سرگرمی خوبی برای من بودی _
...جناب سروان

بعد با دستی که از عصبانیت می لرزید، انگشترم را از میان انگشتم بیرون کشیدم و محکم
کوبیدم روی آپن

...برش دار

حالا نگاهم به چشمانش افتاد. فشار زیاد دندان هایش که روی هم قفل شده بود، داشت
فکَش را می شکست

چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد و بعد چنان مشتش محکمی زد وسط آپن که از ترس چشمانم
:را بستم

می گی چی شده یا همین حالا کاری کنم که مجبور به عقد بشی.

پوزخندی زدم و اشک از چشمانم جوشید. خواستم باز از او فاصله بگیرم که بازویم را
محکم گرفت و چنان مرا سمت خودش کشید که محکم خوردم به سینه اش و در حصار تنگ
دستانش گرفتار شدم

نفس های تند و عصبی اش، سینه اش را تند تند به نبض وا می داشت که بوسه ای روی
:موهایم زد و گفت

سوگل ، دیوونه ام نکن دختر... چت شده؟ بابا روانی ام کردی خب... یه جمله بگو و خلاص _

...من که... جمله ام را گفتم.

مرا از سینه اش جدا کرد و در حالیکه با دو دست بازوهایم را می گرفت و کمی مرا عقب
:می کشید تا خوب نگاهم کند پرسید

!یعنی چی آخه؟

یه دختر تنها، که هیچ کسی رو نداره... به درد یه جناب سروان معروف و مشهور می.
!خوره؟

:محکم مرا تکان داد و گفت

اینو الان می پرسى؟! وقتى انگشتر رو قبول کردى... وقتى گفتى بله، چرا پای حرفت _
!نمی مونی؟

:سرم آرام آرام سمت چشمان روشنش بالا آمد

چشمم امروز باز شد... به آینده ای که داریم... به اینکه تازه فهمیدم نمی تونم با تو _
.بمونم... تازه فهمیدم که باید بهم بزنم

:انگار تمام عضلات صورتش گرفته بود. سرم باز فریاد زد

تو غلط می کنی بخوای بهم بزنى... به این زودى وا دادى؟! باز مادرم دو کلام حرف زد و _
!تو کنار کشیدی

:محکم خودم را از دستش خلاص کردم و قاطع جواب دادم

نه... الان چند هفته است دارم فکر می کنم . به همه چى... به تو ، به خودم ولى... امروز به _
.نتیجه رسیدم

:هر قدمی که من عقب می رفتم ، او جلوتر می آمد. چسبیدم به دیوار و با فریاد گفتم

برو کیان... انگشترت رو بردار و برو... ما به درد هم نمی خوریم... از مادرتم دلگیر نیستم... _
.امروز آینده ی من ، خودش رو نشون داد... این برای هر دوی ما بهتره

■●●●

□رمان سنگ سیاه

پارت 171

از شدت عصبانیت، قلم داشت می سوخت. چسبیده بود به دیوار . واضح بود که از من
ترسیده . چرا؟! چرا از من؟! آن همه عصبانیت باید خالی می شد ولى نه روی صورت خیس از
.اشک سوگل

چند مشت پی در پی به دیوار ، کنار صورتش زدم. اما انگار نه انگار که انگشتانم خرد شد.
فقط سرش را از من برگرداند. نفس های تندم را روی صورتش خالی کردم که با حرص
:آمیخته به عصبانیت سرم را جلو بردم و توی صورتش گفتم

مدت صیغه رو نود و نه سال خوندم تا اگر مادر راضی نشد به عقد ، صیغه باشیم ...حالا _
چى می گى؟

خنده ای کرد که بیشتر از سر درد بود تا از زور خوشحالى و همان طور که به دیوار تکیه
.داده بود ، آرام آرام سر خورد و روی زمین نشست

....کیان _

همراهش نشستم کف اتاق . سرش را از من برگردانده بود. این حیای نگاهش ، داشت
!دیوانه ام می کرد. چرا؟ چرا نگاهم نمی کرد؟

:گریست. آرام و بی صدا گفت

!کیان چرا؟! چرا آخه؟ من گفتم یه ماهه ، نه، سه ماه ، نود و نه ساله خوندی؟_

خندیدم .خیالم راحت شد. عصبانیتم دود شد. عجز و ناتوانیش برای بهم زدن نامزدیمان
: ، خوشحالم کرد. سرش را روی قلبم گذاشتم و با خوشحالی گفتم

گوش کن...چی می شنوی ؟ دلت می آد این قلب بزنه و تو بری ؟این قلب بزنه و تو گوش_
ندی؟

: صدای گریه اش بلند شد. موهای مشکی پریشانش را با سر انگشتانم شانه زدم

جانم...گریه کن...می دونم باز چی شنیدی ؟ حتما کنایه ای که حسابی دلت رو شکسته_
...آره؟

:سرش را به علامت نفی تکان داد که ادامه دادم

پس سر چی امروز دیوونه ام کردی؟_

... نپرس که نمی گم_

.باشه نگو ...آروم باش فقط...حال خرابت رو می بینم ، جنون می گیرم_

:خندید و گفت

. زدی میز وسط اتاق رو شکستی ها ... دستم خرد کردی_

: محکمتر میان آغوشم ، فشردمش وگفتم

.فدای سرت ...خودم برات یکی دیگه می خرم ، دستم هم سالمه ، لااقل فعلا_

می خواست از سینه ام جدا شود که نگذاشتم . بوسه ای دیگه روی موهایش زدم که خودش
را عقب کشید و تکیه زد به دیوار و اینبار نگاهم کرد

نگاهش کردم .خدایا این دختر و این چشم ها چه داشت که مرا تا مرز جنون می برد؟!
عالمی دیگر بود ، در نگاهش . عالی که وقتی شاد بود، شاد می شدم و وقتی غمگین
مجنون .

کیان...به من یه مهلت بده...لااقل سه روز ، پیشم نیا ...منم اداره نمی آم می خوام فکر
کنم .

: اخم کردم

!به چی آخه؟_

. به تو ... به خودم ... به همه چی_

!!! سه روز_

خواهش می کنم ... مگه نگفتی مادرت گفته سه شنبه می خواد برامون عقد بگیره ... خب_
. بذار تا دوشنبه تنها باشم

. سرم کج شد سمت شانه ام

نمی تونم آخه_

می تونی ... فقط سه روز ... بهم زنگ نزن ، دیدنم نیا ، منم اداره نمی آم ...بذار سه روز_
واسه خودم باشم

:باز احمم محکم شد

بعد سه روز اگه چون و چرا بیاری به خدا یه کاری دستمون می دم ها_

:چشمانش را به تایید حرفم بست و زیر لب گفت

چشم_

: چشم گفتن او تنها یک جواب داشت

. چشمت بی بلا عزیزم_

●●●

□رمان سنگ سیاه

پارت 172

سه روز تمام شد، مهلت سوگل برای من به قدر سه ماه گذشت، اما خدا رو شکر گذشت،
قصدم کردم بعد از اداره به دیدنش برم که آخر ساعت کاری، فروغی به اتاقم آمد

خسته نباشی جناب سروان... این سه روزه که نامزد شما نبوده خیلی بد خُلق شده بودی_
ها... فکر نکن نفهمیدم

از حرفش بی صدا خندیدم که ادامه داد: _حالا یه پسر بچه اومده ، دم در اداره می گه ،
واست یه نامه داره

:ابروهایم در هم گره خورد

!!پسر بچه _

دلشوره گرفتم، فروغی متوجه ی تغییر حالم شد و خواست آرامم کند که او را کنار زدم و
رفتم جلوی درب. پسر بچه ای ده، دوازده ساله جلوی پله ها ایستاده بود و حراست به او
:اجازه ی ورود نمی داد ، که جلو رفتم و گفتم

بهراد هستم_

!سروان بهراد؟_

بله_

این نامه رویه خانمی داد ، بدم به شما_

طبل دلم محکم کوبید. نامه را گرفتم و از زور کنجکاوی همانجا، بارش کردم.

سلام "

مهلت سه روزه تمام شد و من به قدر تمام مغزهای آدم های دنیا فکر کردم. شنیدی می گن! خریزه با غسل می شه مرگ؟

تو خوبی کیان... منم شاید خوب باشم، ولی... ما دو تا با هم نمی خونیم

به خدا... به قرآن قسم، به هزار تا مساله فکر کردم

به تو... به خودم... به مادرت... به کارمون... حتی به اون بچه ای که شاید به روزی به دنیا بیاد و تو پدرش باشی و من... مادرش

ما به درد هم نمی خوریم کیان. آینده رو دیدم. شاید به قول تو کور بودم که تا حالا متوجه نشدم، آره، شاید... ولی من آیندمون رو دیدم. می دونی چی می شه؟ زندگی تو مشکلی نداره ولی زندگی من... چرا. من هیچ کسی رو ندارم و نداشتم جز تو و تو از همه ی دنیا به... مادر داری. حالا با زندگی با من، تو هم می شی یکی مثل من، تک و تنها

کیان، من این زندگی رو نمی خوام

می خوام خانواده داشته باشم. می خوام اگر خودم مادر ندارم و از پدر یتیم شدم، لااقل همسرم داشته باشه

می دونم که هیچ وقت هم ازدواج نمی کنم چون با اون صیغه ی نود و نه ساله ای که تو خوندی، من همیشه و تا آخر عمر همسرت می مونم ولی نمی خوام کنارت باشم، نمی خوام کنارم باشی. برو... شاید همون دختر کبری خانم برای تو خیلی بهتر از منه. چون خانواده ای داره که پناهش هستن، تکیه گاهش هستن و من... خوشحالم... به خدا خوشحالم که همین قدر پایبندم کردی که حتی اگه برم، اسمت به عنوان همسر توی قلبم و توی قانون شرع، دنبالمه

همین که دلم خوشه اگه به روز، به جا ببینمت، می دونم می تونی به سیلی محکم به صورتم بزنی و بگی: چرا رفتی؟

همین قدر که می دونم اگه به جا دیدمت، می تونم با افتخار بگم؛ اون مرد... اون سروان، مملکت... اون پلیس فداکار... همسرمه... هنوز هم هست و خواهد بود

از عشق تو چیزی کم نشده و نخواهد شد. همیشه برای من همون فرمانده می مونی. اینبار منو ببخش که من فرمان جدایی صادر کردم. پای موندنم نبود. شاید امروز خیلی ازم دلخور باشی ولی بهت قول می دم فراموش می کنی

فکرش رو هم نکن که ذره ای از این تصمیم به خاطر حرف های مادرت بوده، نه. صلاح هر دوی ما بوده و بس. به سنگ سیاه کجا و جناب سروان بهراد کجا؟

" به خدا می سپارمت کیان من. و همیشه ی همیشه ی همیشه، دوستت خواهم داشت

نگاهم چرخید دنبال همان پسرک. نبود که نبود. قدم تند کردم سمت اتاقم. آنقدر تند و عصبی که هر که ، مرا در راهرو دید، ترسید

فوری کتم را از روی جا لباسی برداشتم و با یک حرکت پوشیدم. چنگ انداختم سمت موبایل و سوئیچ ماشین که فروغی وارد اتاق شد

کیان_

:بی مقدمه گفتم

...بعدا _

...آخه_

بعدا_

و یکراست رفتم سراغ خانه ی سوگل. خوب مرا شناخته بود. اگر پیدایش می کردم، حتما به جای سلام، اول چکِ هوشیاری را به صورتش می نواختم، ولی نبود. یا بود و باز نمی کرد. مجبور شدم زنگ همسایه ها را بزنم تا در را برایم باز کنند. پشت در خانه اش با لگد فریاد زدم: _باز کن درو

:درِ واحد بغلی باز شد و خانومی سرش را جلو آورد و گفت

!با کی کار دارین آقا؟_

با این واحد_

رفتن_

کجا رفتن؟_

.اینجا رو دو روز پیش فروخت... شوهر من می خواست ، ولی سر قیمت کنار نیومد_

:عصبی فریاد کشیدم

کجا رفته؟_

!وا... اصلا شما چه کارشی؟_

.شوهرشم خانم_

:لبش را محکم گزید

!شوهرش!! کی شوهر کرد که ما خبردار نشدیم_

:با لحنی عصبی جواب دادم

ببخشید که نخواستیم دعوتتون کنیم _

حالا همین بنگاه مسکن توی خیابون معامله کردن، از اون بپرسید، شاید بدونه _

معطل نکردم. تا خود بنگاه دویدم. درست وسط یک معامله بودند که سر رسیدم و در شیشه ای و بزرگ بنگاه را با ضرب باز کردم و گفتم

مدیر اینجا کیه؟ _

:مردی چاق و قد کوتاه با آن شکم تو پر، برخاست

.منم _

این واحد توی مجتمع سر خیابون رو شما فروختید؟ _

:فکر کرد برای دعوا آمدم که با لحنی طلبکارانه گفت

بله... فرمایش؟ _

جلو رفتم و کیف پولم را از جیب درون کتم بیرون کشیدم و کارت شناسایی ام را مقابل چشمانش بالا آوردم

.سروان بهراد هستم _

.بله... بفرمایید جناب سروان... در خدمتم _

خونه رو به کی فروختی؟ _

به یکی از مستاجرهای همون ساختمون، فروشنده اش پول لازم بود، خیلی سریع فروخت _
، رفت

:عصبی نگاهش کردم. ولی زیر نگاه عصبی ام به سوگل ناسزا گفتم

!خدا بگم چیکارت کنه... واسه چی اینکارو کردی؟ _

:صدای مدیر بنگاه را شنیدم

به جان شما نمی دونستم خلافتکاره وگرنه خودم معرفی اش می کردم ولی از حق نگذریم _
یه دختر تنها و بی پدر و مادر، معلومه که یا خلافتکار می شه یا فاحشه

این حرفش مثل دمی بود که به آتش خشم و عصبانیتم دمیده شد. دو دستی یقه اش را : چنگ زدم و او را به سمت صورتم جلو کشیدم و فریادم را سرش خالی کردم

.مرتیکه ی بی شعور... چرا پشت سر ناموس مردم حرف می زنی؟! اون خانم همسر منه _

:چشمانش از حدقه بیرون زد

خانم سوری؟! همسر شماست؟! به جان خودم نمی دونستم... غلط کردم جناب سروان...
...چیز زیادی خوردم به جان شما

:یقه اش را رها کردم و از میان دندان های قفل شده ام ، غریدم

حالا کجا رفت؟ نمی دونی؟ _

.فکر کنم گفت می خواد از ایران بره، خونه رو با تمام وسایلیش فروخت... مفتِ مفت _

چشمانم را در کسری از ثانیه بیستم و باز کردم و تاب نگاه های متعجب دیگران و آن مرد
،بنگاهی را نیاوردم و فوری از آنجا بیرون زدم

■●■●

□رمان سنگ سیاه

پارت 174

سرم در حال انفجار ، قلبم چنگ خورده و خاطرات ، نمک زخم شده بود. اصلا نفهمیدم
کجا می روم. بی هدف توی خیابان ها می چرخیدم بلکه میان آدم ها بینمیش. میان همین
آدم های ساده

،میان عابران یا خریداران فروشگاه ها یا رهگذران پیاده رو... ولی نبود که... نبود
:و موبایلش به یک جمله ی تکراری ، هزار بار ، برایم بدتر از مرگ، بود

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "

رفته بود. بی خداحافظی ! بعد از سه روز ! کاش من ساده دل ، باورش نمی کردم. باور
نمی کردم . سه روز مهلت می خواهد که به چه چیزی فکر کند؟! مگر نه اینکه هر فکری یک
تصمیمی به همراه داشت؟! پس چرا نفهمیدم قصدش از این فکر چیست؟

تا شب توی خیابان ها چرخیدم بالاخره خسته و کلافه گوشه ای پارک کردم و هر چه بغض
داشتم و درد ، سر فرمان بی تقصیر ماشین خالی کردم که چرا چرخید و چرخید ولی سوگل
!را به من نشان نداد

حالا با رفتن او همه چیز شکل دیگری گرفت. شکل سیاهی تلخی که طعم گس و تندش،
،گلویم را می سوزاند ولی اشک های لعنتی ، نمی آمد تا راحتم کند

هنوز بیشتر عصبی بودم تا بغض کرده و چون عصبانیت بود ، اشکم نمی آمد و سینه ام تنگ
بود برای آرامشی که چند ثانیه ای به آن چنگ زدم . به سختی آه کشیدم و فریادم کل اتاق
:ماشین را به هوا برد

لعنتی... کجا رفتی؟_

درد انگشتان دستم تازه داشت خودش را رو می کرد. همان دستی که سه روز قبل کنار
،صورت سوگل، روی دیوار خانه اش، به مشتی از حرص و عصبانیت، فرود آمد

آخر مادر به آرزویش رسید. سوگل رفت تا باز اختیار مرا به دست مادر دهد ولی نه... نه
،سوگل مرا خوب شناخته بود و نه حالا مادر می توانست حریف عصبانیت من شود

به خانه برگشتم و اولین کاری که کردم، با فریادی بلند ، با عصبانیت ، کنایه زدم: _سرت
!سلامت سادات خانم... به آرزوت رسیدی؟

مادر که با حرف من شوکه شده بود گفت: _سلامت کجا رفته؟

با همان لحن عصبی گفتم

سلام بر مادر قهرمان من... آفرین... دستمیزاد... کار خودتو کردی؟! چند روز پیش چی _
!گفتی به سوگل که بالاخره امروز به نامه نوشت و رفت؟

لب های مادر از هم باز شد که صدایم را بالاتر بردم

نه... نگو... گفتن نداره... هر چی گفتمی خوب گفتمی، خوب دل سوزوندی، خوب به آرزوت _
رسیدی... به کاری کردی که سه روزه خونه اش رو فروخت و رفت... از تهران رفت، اصلا از
...ایران رفت... احسنت

!!چی می گی تو؟_

هیچی نگو مادر... تموم شد... به حرمت فرزندى تاج سرمى که هستى. ولى به واللہ قسم..._
تو رو واگذار کردم به اون علی که برای عید غدیرش آش می پزی و به ذره، بگو به سر
سوزن از اخلاقش رو بو نبردى... تموم شد مادر من... تموم شد. سوگل رفت اما آرزوى
دامادى منو هم با خودش برد... ديگه اسم هيچ دخترى رو جلوى من نمى آرى... کيانت تا روز
مرگش همين طور مى مونه... بذار ناکام باشم ، اگه کام دنيا اينه... مى خواهم ناکام از دنيا
برم... اگه شيرينى دنيا يعنى هر چى دل مادرت خواست ، کامه و هر چى دل بى صاحب
خودت ، يعنى زجر مادرت... سرت سلامت مادر من ... من مجرد ميمونم که مبادا شما رو
. خلاف خواسته ام زجر بدم

مادر خواست حرفى بزند که نگذاشتم و با قدم های تند رفتم سمت اتاقم و در را پشت
.سرم بستم

و خيره شدم به آسمان پرستاره ي پشت پنجره ي اتاقم و ستاره ها باز همان ستاره های
...دنيايى شدند که هنوز سوگل را نداشتم

پایان جلد اول

●●● . جلد دوم این رمان را در کانال رمان لاین دنبال کنید @roman_line ●●●